

باردانا

۲

میل زوکو ترجمہ قدرت اللہ مسعودی

جلد دهم



پاردا یافها

(جلد دهم)

میشل زواگو

ترجمه قدرت الله مهتدی



۱۳۷۲
تهران،



انتشارات گوتنبرگ

هران، خیابان اسلام

معابر دانشگاه هران ۶۴۰۲۵۷۹

پار دایانها (جلد دهم)

نوشته: میثل زواگو

ترجمه قدرت الله مهتدی

حروفچینی: گنجینه

چاپ: هاشمیون

صحافی: ستاره

چاپ اول: ۱۳۷۲

نخه ۵۰۰

کلیه حقوق برای انتشارات گوتنبرگ محفوظ است.

فهرست

۵	۱- مبارزه و ستیز در خیابان کوسونری
۱۸	۲- بقیه حادثه خیابان کوسونری
۳۰	۳- بانوی سپیدپوش
۳۸	۴- دیداری غیرمنتظره
۵۰	۵- ژنرال دانگولم
۷۱	۶- فرستاده فوق العاده پادشاه اسپانیا
۷۶	۷- معرفی
۷۹	۸- سفیر مرگ
۹۱	۹- اوتد والور در لور
۱۰۰	۱۰- جائی که والور به قولی که به روسپینیاک داده بود وفا می کند
۱۰۷	۱۱- پاردايان باز وارد صحنه می شود
۱۲۱	۱۲- فلورانس
۱۴۴	۱۳- خروج از کاخ لور
۱۵۲	۱۴- حوادث بعدی
۱۶۵	۱۵- اوتد دو والور عازم ماموریت می شود
۱۷۴	۱۶- در کرانه های رو دخانه سن
۱۹۱	۱۷- پولهای پادشاه اسپانیا
۱۹۷	۱۸- بازگشت
۲۰۵	۱۹- چگونه خواندنگان می بینند که پاردايان فکر همه چیز را کرده بود
۲۱۲	۲۰- لاگورل

۲۲۲	۲۱- استوکو و لاگورل
۲۲۶	۲۲- جان نثاری و صمیمت لئونورا
۲۲۳	۲۳- لئونورا وارد عمل می شود
۲۴۹	۲۴- هدف از تدبیری که لئونورا به کار بست چه بود
۲۵۴	۲۵- پاردايان همچنان به فکر دیگران است
۲۶۱	۲۶- نکته‌ای که از دید پاردايان که تصور می کرد همه چیز را پیش‌بینی کرده است پنهان مانده بود
۲۷۷	۲۷- کمینگاه
۲۹۷	۲۸- بدبياري لاندری کوکنار
۳۰۲	۲۹- جائی که بدبياري لاندری کوکنار عاقبت به نفع او تمام می شود
۳۱۸	۳۰- عروسی فلورانس
۳۳۶	۳۱- قرار ملاقات فوستا
۳۴۶	۳۲- فوستا ترتیب کارها را می دهد
۳۶۳	۳۳- فرار
۳۷۴	۳۴- انفجار
۳۸۶	۳۵- سخن آخر و کلامی کوتاه در رثای پاردايان

مبارزه و ستیز در خیابان کوسونری

با مرگ هانری چهارم پادشاه فرانسه، ماری دوم دیسی ملکه و مادر پادشاه آینده آن کشور از سوی پارلمان به عنوان نایب‌السلطنه برگزیده و اعلام گردید. وی کورکورانه زمام اختیار خود را بدست ماجراجویی ایتالیائی بنام کنسینی کنسینی - که بعدها عنوان مارشال دانکر را یافت - و زوجه او، لئونورا کالیکای سپرد و آنان برگرد تخت سلطنت لوئی سیزدهم مباررت به یک رشته دسیسه و توطئه علیه شاه جوان نمودند.

زنی جاهطلب موسوم به دوشس دوسورینتس - که نام دیگرش فوستا بود - بعنوان نماینده فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا در فرانسه، و مشاور وی، کنت کریستوبال دالباران، قصد دارند کنت دوورنی، دوک دانگولم، را که کسی جز شارل دو والوا نیست، بجای لوئی سیزدهم بر تخت سلطنت کشور فرانسه بشانند. دوشس دوسورینتس امید به آن بسته است که از طریق ازدواج با دوک دانگولم خودش ملکه فرانسه بشود، او بمنظور آنکه به اهداف جاهطلبانهاش جامه عمل پوشاند شوالیه جوانی بنام اودت دو والور را که به شجاعت شهره است به خدمت خویش خوانده است.

والور عموزاده بریتل دوسوژی، همسر ژان دوپاردايان، است. این زن و شوهر جوان در پی دزدیده شدن لوئیز خردسال، دخترشان، در خارج از پایتخت

عزلت اختیار کرده‌اند.

والور که توسط شوالیه پاردايان - پدر ژان - و لاندری کوکنار، خادم وفادارش، در جریان اعمال رذیلانه دوشس دوسورینتس قرار گرفته است برای خدمت در راه مصالح کشور و دفاع از آنها به آن دو می‌پیوندد. اما او دو والور دفعتاً از شنیدن رازی تکان می‌خورد. آری او که عاشق دختر گلفروش جوانی موسوم به موگت - که نام واقعیش فلورانس است. - میباشد. با خبر می‌شود که وی دختر کنسینی و ماری دومدیسی است. ملکه دختر نامش روعش را به کاخ لوور می‌برد. و اما لوئیز ... این دختر کوچک را دوشس دوسورینتس در اختیار می‌گیرد. دوشس پاردايان را از این موضوع آگاه می‌سازد و اضافه می‌کند چنانچه شوالیه از مبارزه با او دست بردارد نوه‌اش را به وی تسلیم خواهد کرد ...
پاردايان این معامله رذیلانه را پذیرفت.

سه روز از دیدار دوشس دوسورینتس گذشت. والور باز به اقاماتگاهش در خیابان کوسونری پناه برده بود. ناگفته پیداست که لاندری کوکنار نیز با او به آنجا رفته بود. والور هر روز به دیدار پاردايان می‌رفت.

در پی این ملاقات‌ها که کم و بیش بدرازا می‌کشید، وی مبادرت به گردش‌های دراز مدتی با اسب در پاریس، به تنها یا بهمراه لاندری، می‌نمود.

در اینگونه گردش‌ها به کجا می‌رفت؟ در اکثر موقع در اطراف و حوالی کاخ لوور پرسه می‌زد ... کاخی که دلدارش در آن بسر می‌برد ... یا لااقل وی چنین فکر می‌کرد و پاردايان نیز بر این باور بود. براستی می‌شود گفت که او با اینکار مبادرت به تهوری جنون‌آمیز می‌کرد. چون هر لحظه وی در معرض خطر برخورد با کنسینی و مزدوران آدم‌کشش بود. او خوب از این نکته باخبر بود، اما یارای مقاومت در برابر این وسوسه را نداشت. باید هر طور که بود می‌آمد و قدری از هوائی را که فلورانس تنفس می‌کرد استنشاق می‌نمود.

شایسته است این نکته نیز گفته شود که با اینحال او پذیرفته بود که تا پیش از دست زدن به چنین تهور دیوانه‌واری که امکان داشت به قیمت گرانی برایش تمام شود پاره‌ای احتیاط‌ها، مثل پنهان داشتن چهره‌اش در زیر بالا پوشش را رعایت

نماید. همینطور باید افزود که این احتیاط را تنها با خاطر پافشاری شدید لاندری کوکنار که، وقتی دید ارباب او به کجا می‌بردش، شروع به سر دادن غریبو وحشت و ترس نموده بود رعایت کرد.

و اما پاردادایان ... او نیز وقتی را به پرسه زدن در چهار گوش شهر پاریس، به تنهائی می‌گذراند. واضح است که وی بدنبال پیدا کردن چیزی یا کسی بود آیا قصد یافتن لوئیز کوچولو را داشت؟ می‌توانیم با کمال اطمینان بگوئیم که نه. پاردادایان به فوستا گفته بود که به دنبال نوه اش نخواهد گشت. می‌توان یقین کرد که او این سخن را همینطور کلپتره‌ای و بصرف لغله زبان نگفته بود. وقتی حرفی می‌زد خودش خیلی خوب می‌دانست که دارد چه می‌گوید.

وانگهی، ما می‌دانیم که او همیشه به قولهایش وفا می‌کرد.

و پیش از هر چیز باید گفت که قبول این نکته خیلی عجیب هم نیست، چون شوالیه تا از چیزی کاملاً یقین نداشت قول نمی‌داد. پاردادایان قول داده بود که به یافتن نوه اش برنخیزد. پس مطمئن بود که نیازی به این کار ندارد. و چون نیازی به جستجوی نوه اش نداشت، واضح است که وقتی را در این کار تلف نمی‌کرد.

در این نبرد و مبارزه تازه، که یقیناً آخرین مبارزه او با فوستا بود، تنها وحشت پاردادایان از این بود که مبادا شاهد درگیری پسرش، ژان، در این ماجرا گردد. او خیلی خوب می‌دانست که پسرش در صورت آگاهی از موضوع حتی یک لحظه هم درنگ نمی‌کرد و در کنار وی در این مبارزه جای می‌گرفت.

آری این فکر که شاهد مبارزه و ستیز فرزند خود علیه هادرش، در مبارزه‌ای که قاعده‌تاً ممکن بود به مرگ یکی از دو حریف منتهی شود، گردد برای او غیرقابل تحمل بود.

تقدیر چنین می‌خواست که ژان دوپاردادایان در جوار بریتل همسر یمارش در املاک خود واقع در ناحیه سوزی باشد. اما نگرانی پاردادایان این بود که نکند ژان ناگهان بطور غیرمتربه سروکله اش پیدا شود و بسراخ او بیاید.

شوالیه پاردادایان برای جلوگیری از رویداد چنین مصیبتی اسکارگاس را به سوزی فرستاده بود.

اسکار گاس مأموریت داشت تا ارباب و دوستش را خاطر جمع ساخته و بوی خبر بدهد که آقای شوالیه در شرف رفتن و مسافت به نقطه‌ای دور دست است که چون پای مادموازل لوئیز کوچولو که آقای شوالیه به بازیافتن او بس امید بسته است در میان می‌باشد، خود وی و گرینکای نیز در این سفر همراهیش خواهند کرد.

اسکار گاس که پاردايان تعليمات لازم را به او داده بود بطوری با مهارت از عهده انجام این مأموریت برآمد که ژان هیچ بوئی از واقعیت نبرد و همچنان در کنار همسرش باقی ماند. وی صبح روز بعد برای دادن گزارش مأموریت خویش به آقای شوالیه باز گشت.

حالا دیگر خیال پاردايان آسوده بود. کاملاً یقین داشت که ژان با توجه باینکه باو گفته شده بود که پدرش دیگر در پاریس نیست با آنها خواهد آمد.

اسکار گاس پس از گزارش مأموریت خود و شنیدن تعریف و تمجیدی که سزاوار و شایسته‌اش بود کیسه‌ای پر از پول را که صدای بسیار دلنشیں سکه‌های نقره از آن شنیده شد روی میز گذارد و گفت:

- از طرف آقای مارکی برای خرج راه آقای شوالیه. گفتند که هر وقت این پانصد پیستول ته کشید فقط کافی است خبر بدید تا کیسه‌های دیگری را برایتان بفرستند.

آنگاه بادی به دماغش انداخت و گفت:

- آخیش! به شکر خدا پولداریم!

پاردايان بالبختی از روی خشنودی کیسه را از دست او ربود و لحظه‌ای آنرا با دست وزن کرد و فی الفور رفت و در ته یک صندوق پنهانش نمود. زیر لب با خود می‌گفت:

«واقعاً این پول چقدر بموقع رسید. لعنت خدا بر من! هیچ به این مسئله پول که اهمیتش هم کم نیست فکر نکرده بودم!... باز جای خوشوقتی اش باقی است که ژان که با اخلاق من خوب آشناست فکر آنرا هم کرد.

اما بلا فاصله پس از چنان‌den کیسه پول به ته صندوق آنرا از جایش برداشت،

مقدار قابل ملاحظه‌ای از سکه‌ها را از آن بیرون آورد و در کیسه‌ای دیگر ریخت و آنگاه کیسه اصلی را سرجایش گذارد. در حالیکه کیسه پر از پول را بدست داشت بر گشت و رو بروی اسکار گاس نشست. آنوقت کیسه را بطرف او دراز کرد و با لحنی آمرانه به وی گفت:

- اینرا بگیر و به حرفهایم گوش کن.

اسکار گاس اطاعت کرد. کیسه را گرفت و به سخنان پاردايان که مدتی بس دراز طول کشید گوش داد. آنگاه بر اسبش سوار شد و برآه افتاد. از پاریس خارج شد و بدون شتاب زیاد، مثل کسی که بعاظطر لذت مسافت اقدام به آن می‌کند راهی را که منتهی به اورلئان می‌شد در پیش گرفت.

دقیقاً نمی‌دانیم که اسکار گاس بستور پاردايان به کجا می‌رفت. اما می‌دانیم که راه اورلئان همان راهی بود که منتهی به جنوب فرانسه می‌شد... و بالاخره برای رفتن به کشور اسپانیا نیز باید آن راه را اختیار می‌کردند. وانگهی اسکار گاس بعنوان کسی که اهل جنوب فرانسه بود، همانگونه که می‌توانست با لهجه اهالی پروانس یا گاسکونی و بطور کلی بزبان فرانسه صحبت کند، قادر بود تا بدون اشکال زیادی منظورش را بزبانهای اسپانیائی یا ایتالیائی نیز بفهماند.

و اما گرینکای که اهل پاریس بود، در همان حال که اسکار گاس عازم ناحیه سوژی می‌شد، وی به حیابان من نیکز که کاخ سورینتس، اقامتگاه فوستا، در آن واقع بود رفت. هر روز صبح به آنجا می‌رفت و هر شب بازمی‌گشت و گزارشی از چیزهایی که در آنجا دیده یا شنیده بود به شوالیه می‌داد. هر روز برای رفتن به کاخ سورینتس خود را به شکل و هیاتی متفاوت با روز پیش درمی‌آورد و بطوری خوب می‌توانست کاری کند که نشاندش که والور چند بار با او برخورد کرد اما نشناختش.

بدینگونه می‌بینیم که پاردايان بیکار نیانده بود و احتمالاً مشغول تهیه مقدمات ضربتی بود که قصد داشت دفعتاً بر سر فوستا فرود آورد. ملاحظه می‌کیم که اینروزها دیگر از وجود والور برای پیشبرد مقاصدش استفاده نمی‌کرد. دلیل آن این بود که در آن لحظه می‌توانست بدون همکاری والور نیز کارهایش را بانجام

۱۰ / میشل زواگو

برساند و، وانگهی، از دلدادگی او به محبوش با خبر بود و بدین جهت با آن همه نظرافت و نازک بینی و گذشتی که در او سراغ داریم دلش نمی آمد که آنان را، در آن لحظات نادری که از کید و شیطنت دشمنانشان فارغ گشته بودند، از عشق و دلدادگی شان جدا و متزع نماید.

پاردايان خيلي خوب مى دانست که اين فراغت بال آن دو عاشق و معشوق - که مى رفتند تا با عقدی آسمانی پيوند ازدواج بینند - هر چند تا آن لحظه سه روزی بطول انجامیده است - ديگر چندان دوامی نخواهد داشت. همين نكته را با اอดت دو والور نيز که از اينهمه يكاري نشتن و دسيه نكردن فوستا و کنيسي در شگفت شده بود در ميان نهاد.

آري، پاردايان به او مى گفت:

- يقين بدانيد که ما را فراموش نمی کنند و خوابشان هم نبرده است. چيزی که هست دارند دوز و کلکشان را سوار می کنند، و هر وقت نقشهشان را آماده کردن - که اين موضوع خيلي طول نخواهد کشيد - تصور مى کنم که زهرشان را خواهند ریخت. حالا با خود ما است که آماده دفع شر آنها از خودمان باشيم.

والور با همان قيافه آرام و مظلوم خود، که پاردايان - بعنوان مربى و آموزگار وی بخوبی با آن آشناي داشت - پاسخ داد:

- سعی خواهيم کرد تا شرشان را دفع کنيم.

آري همانطور که گفتش پاردايان در مورد دشمنانش قرين اشتباه نگردیده بود. فوستا و کنيسي نيز مانند او يكاري نشته بودند. فوستا حتی بفكر افتاده بود تا موقتاً عليه پاردايان با کنيسي متحد شود و در اجرای اين نظريه به ملاقات مرد مقرب و محظوظ ملکه و نايب السلطنه رفت.

نتيجه اين ديدار نيز آن شد که کنيسي و لئونورا فى الفور فوستا را با خود به کاخ لوور برداشت و همانروز ترتيب شرفيايی او را بحضور ملکه و نايب السلطنه

دادند و، همانگونه که انتظار مى رفت، خود نيشان ~~بلطف~~ شرفيايی ~~حضرت~~ ^{بلا} کرده

و ناظر و مستمع ~~لطف~~ ^{بلا} قوتلوی ملکه با فوستا گردیدند.

ماری دوميسی نيز همچون لئونورا آن بانوی هموطن خود، یعنی پرنس

فوستا، را بشدت تحسین می کرد و در عین حال بگونه ای که دلیل آن بر خود من نیز نامعلوم بود، از او واهمه داشت. خیلی خوب از او استقبال کرد. این نکته نیز گفتنی است که بخصوص از این جهت بخوبی از فوستا استقبال کرد که چون از انگیزه های پنهانی این اتحاد خبر نداشت بر این باور بود که قصد فوستا از آمدن نزد وی انجام خدمتی ارزنده و کاملاً بی شائبه در حق او است.

فوستا مایل بود کاری کند تا خاطر ملکه را خشنود نماید و آماده پرداخت هر توانی که لازم می گردید نیز بود. بدین منظور بهر کاری که در چنته داشت دست زد تا ملکه را اغوا نماید، و می دانیم که هرگاه جداً خواهان اینگونه اغواگریها بود کسی یارای مقاومت در برابر سوسه اش را نداشت. بدین ترتیب بر ماری دومدیسی، این زن سطحی که اینرا هم اضافه کنیم دارای روحیه و طرز تفکری محدود و کوتاه بینانه بود غالب آمد.

نتیجه این شد که فوستا به منظور خود رسید. یعنی خود او رهبری این شورای محربانه ای را که هر چهار نفری در آن شرکت داشتند بدست آورد و باز همو بود که تدابیر و نظراتی را که صلاح می دانست به بقیه قبولانید. این کار را با چنان تردستی و ظرافتی انجام داد که لثونورا هم - که تنها فردی از آن سه نفر بود که یارای مقاومت در برابرش را داشت - گول خورد و باور گرد که این تدابیر توسط خود آنان اتخاذ شده است و حال آنکه در واقع توسط فوستا به آنان دیکته و تحملی شده بود.

بدینگونه هنگامیکه از هم جدا شدند هر چهار نفری از یکدیگر خوشدل و بسیار مشعوف و راضی بودند و مخصوصاً چیزی که فوستا از آن به هیچ وجه بدش نیامد این بود که ماری دومدیسی دیگر از چشم دوشی دوسورینتس به قضاها می نگریست. گفتیم دوشی دوسورینتس، چون فوستا هنوز رسماً نام دیگری جز آن نداشت.

خوب، اکنون، برای اینکه به بحث اصلی خود باز گردیم، می گوئیم که سه روز گذشت و کوچکترین اثری از آثار فوستا و کنسیونی بنظر نرسید. در چهارمین روز هنگامیکه پاردادایان از یکی از گردشاهی مرموزی که در شهر پاریس می کرد

باز گشت در مهمانخانه محل اقامتش یادداشتی را یافت که چون دید حاوی دست نوشته والور است با شتاب تمام آنرا گشود و چنین خواند:

«در منزل خودم منتظرتان هستم. آقا، با فوریت تمام تشریف ییاورید.»

پاردايان شمشير برانش را بر كمر داشت. خنجری آبدیده را نيز در داخل کليجه اش گذارد و همينطور الله بختکي كيه پولي را كه بقدر كفايت محتوى مقاديری پول بود برداشت و ييدرنگ عازم خيابان کوسونری شد.

اين خيابان کوسونری كه، تصور می کنيم قبلًا در يكى از مجلدات پيشين گفته باشيم، در نقشه هاي قديمی شهر پاريس از آن بعنوان خيابان کوسونری نام برده شده است، مانند تقریباً تمام خيابان های مجاور ناحیه هال نامش را از نوع تجارت و کاسپی رایج در آن گرفته بود.

در خيابان کوسونری اغلب صنف موسوم به «کوسونير» که آن را برای کسب و کار خويش بر گزیده بودند سکنى داشتند. خوب، يك نفر «کوسونير» چکاره بود؟ پاسخ اينست که فروشنده طيور و ماکیان بود.

موقعیکه پاردايان به آنجا رسید.، گويا کسب و کار آن فروشنده گان طيور سکه بود، چون ازدحام خريداران در آن خيابان قابل ملاحظه بود. اگر پاردايان را آن یادداشت مختصر قدری كمتر نگران کرده و حواس وی را تا بدان حد بخود مشغول نساخته بود بی شک از ديدن رفتار دو پهلو و مبهم بعضی از آن علاقمندان به طيور که قيافه شان مانند قيافه جانيان و مجرمان بالفتره اي بود که مستحق چوبه دار باشند، تکان می خورد. آری چنان بود حالت و هيأت برخی از خريداران طيور که در خيابان ازدحام کرده و راه عبور و مرور را بند آورده بودند و هرگاه شواليه حواسش سر جا بود يقيناً از ديدن آنان به فکر فرو می رفت.

در آن صورت تردیدی وجود ندارد که از همانجا بر می گشت تا يكى از مستخدمان میهمانخانه محل اقامتش را برای جستجو درباره علت احضارش از طرف والور به سراغ او بفرستد.

اما پاردايان که مستفرق در یادداشت مزبور بود به آن داد و ستد که با توجه به نزديکی محل اقامتش به آنجا خيلي خوب با آن آشنا بود توجهی نکرد. بالاخره

وقتی به مقصد رسید وارد راه باریکی که به منزل والور منتهی می گردید شد و آهسته از پله ها بالا رفت.

کلید خانه والور روی درب آن بود. پاردايان از اين موضوع جا نخورد، چون هر چه باشد والور با قيد فوريت تمام خواهان آمدنش گردیده بود. کلید را در داخل قفل چرخانيد و بشتاب خودش را بداخل افکند.

والور در آنجا بود. تنها بود و داشت با اضطراب قدم ميزد و فاصله يين درب اطاقش تا پنجه زير شيروانی را می پيمود. بمحض آنکه شواليه را مشاهده کرد بى اختیار نالهای از گلويش خارج شد و گفت:

- بالاخره، آقا آمدید! از ساعت دو از فرط بى حوصلگی و تشويش همینطور دارد خون خونم را می خورد از بس منتظر تان شدم!
پاردايان پرسيد:

- خوب، حالا چه خبر شده؟

والور با بهت و حيرت گفت:

- چطور شد! گفتيد چه خبر شد؟ اما آقا من انتظار دارم که شما خودتان بگوئيد!...

پاردايان نگاه پرشررش را به وی دوخت.

دید که قيافه آدم های گيج را دارد. انهم هايش را در هم کرد و با قيافه اي خونسرد و خشگ که در لحظات احساس نزديکی مبارزه بخود می گرفت گفت:

- اين ديگر خيلي بامزه است! دنبال من می فرستيد، و وقتی با عجله تمام می آیم و از شما می پرسم چه خبر شده اين سؤال را به خودم برمی گردانيد!
والور که هر لحظه ييشتر قرين بهت و حيرت می گشت با لحنی اعتراض آميز

گفت:

- من پي شما نفرستادم، آقا. اين خود شما بوديد که بر عکس بمن دستور داديد تا در اينجا منتظر تان باشم و قا بدیدارم نیامده ايد از اينجا تکان نخورم.

بهمان اندازه که والور گويا از حيرت داشت دستخوش سرگردانی و دست پاچگی كامل می شد، بر عکس پاردايان هنوز کاملاً از کم و کيف واقعیت آگاه

نشده، خونسردی خاص خودش را که همواره در حین عمل بدان مجهر بود بازیافته بود و داشت ملتفت حقیقت امر می‌گشت. بسائقه غریزه و بگونه‌ای فطری فهمید که لحظه درنگ نیست. خیلی آرام و در حالیکه بر خودش بسیار مسلط بود پرسید:

- خیلی باختصار به سؤالات من جواب بدھیم. و موقع جواب دادن، دیگر خودتان سؤال نکنید. کجا، کی و چطور به شما دستور دادم که در منزلتان منتظر باشید و تا بدیدارتان نیامده‌ام از اینجا تکان نخورید؟
والور باختصار پاسخ داد:

- در همین جا. تقریباً دو ساعت پیش. با فرستادن یادداشتی که روی میز اطاقم پیدا کردم.
- این یادداشت را نشانم بدھیم.
- این جا است.

و همزمان با این سخن والور رفت و از روی یکی از قطعات مبلمان اطاقدش کاغذ یادداشت را که آنجا گذارده بود پیدا کرد و بطرف پاردايان دراز کرد پاردايان آنرا گرفت و چشمانتش را به خطوط آن دوخت و نوشته را مرور کرد.
گفت:

- بطوری این نوشته خوب از خط من تقلید شده که حتی خودم هم امکان داشت فریب آنرا بخورم. اما اودت، خوب گوش کنید. آنطور که این یادداشت می‌گوید من در زمان غیبت شما به اینجا نیامدم. این یادداشت را من نتوثتم کما اینکه شما هم آن یادداشتی را که بدست من رسید ننوشته‌اید.

و پاردايان با گفتن این سخنان یادداشتی را که در میهمانخانه گرانپاس پارتو بدستش رسیده بود از جیب خارج کرد و آنرا بطرف والور دراز کرد مرد جوان نیز مانند پاردايان با حیرت گفت:
- این کاملاً خط من است.

- غیب می‌گوئید! منهم به آن کوچکترین سوء ظنی پیدا نکردم.
- اما آقا، من که یادداشتی برای شما نتوثتم! معنی اینکار چیست؟

پاردادایان با خونسردی توضیح داد و گفت:

- معنی آن این است که می خواستند ما را در اینجا با هم بیستند! معنی اینکار آین است که دست فوستا در کار است!
آنگاه در حالیکه با ژستی پر تحرک شمشیرش را در کمرش جابجا و محکم می کرد بالعنتی مبارزه جویانه گفت:

- او دست زود از اینجا برویم. سقف روی سر ما خراب خواهد شد، کف اطاق فرو خواهد ریخت و ما را در خود فرو خواهد برد و خانه منفجر و یا شعله ور خواهد شد، دیگر چه می دانم که چه اتفاقاتی ممکن است برای ما پیش بیآید!... هر چه زودتر از اینجا برویم، و خدا کند که تابحال هم خیلی دیر نشده باشد!... بسوی پلکان هجوم بردند و بستاب از آن پائین رفته اند. والور از لحظه ای که وارد عمل شد یکباره خونسردی اش را بازیافت و دیگر از هر جهت شاهست کامل به پاردادایان داشت... به پاردادایان وقتی که بیست سال داشت. بدینگونه مثل طوفان از پله ها به پائین سرازیر شدند. اما چون دیگر هر دوی آنها خونسردی شان را بازیافته بودند مواظب خیزهایی که بر می داشتند بودند تا هر چه ممکن است کمتر سرو صدا ایجاد کنند. اما با تمام این احوال اینکار آنطورها هم که می خواستند بی سرو صدا انجام نگرفت. یک نفر که گویا سینه اش به خس خس افتاده بود فریاد کشید، و یا بهتر بگوئیم خروشید و گفت:

- شما را به غصب خداوندی قسم از اینجا بیرون نروید!
دفعتاً بر جاشان خشک شدند.

والور روی طارمی پلکان خم شد و بانگ برآورد:

- این توئی لاندری؟

لاندری کوکنار، چون خود او بود، آری لاندری کوکنار پاسخ داد:
- بله آقا.

و افزود:

- بالا بروید آقا. بالا بروید. خیلی دیر شده.

پاردادایان لاندری کوکنار را با نگاهی مطمئن و رانداز کرد.

و باید قبول کرد که این بررسی به زیان او تمام نشد، چون بدون یک لحظه درنگ گفت:

- بالا بروم.

لاندری کو کنار مثل اینکه سخن او را شنیده باشد خیرخواهانه گفت:
- شما را بخدا عجله کنید!

از پله‌ها چهار پله یکی بالا رفتند و این بار دیگر باینکه سروصدای کنند توجهی نداشتند. بروی صفحه رسیدند و لاندری کو کنار به آنان پیوست، دوباره وارد خانه والور شدند.

اما پاردادیان که متوجه همه چیز بود پیش از ورود کلید را از قفل خارج کرد و آنرا در داخل اطاق وارد سوراخ قفل کرد و دوباره چرخانیده و در را از داخل بست، پس از آن در را وارسی کرد. همان یک نگاه کافی بود.

در حالیکه آهی را که می‌رفت از سر تحسیر از دهانش خارج شود در گلو خفه می‌ساخت با خود گفت:

- این در طاقت چهار ضربه را هم نخواهد آورد.

دیگر به آن نپرداخت. به سخنی که لاندری کو کنار در پاسخ به سوالی از جانب والور می‌گفت گوش می‌داد:

- آقا، تا خیابان «مارشه - او - پواره»^۱ راه عبور از خیابان توسط کمانداران تحت فرمان شخص رئیس پلیس، آقای «لوئی سگیه»، بسته شده. خیابان سن - دنیس هم توسط کمانداران دیگری که تحت فرمان دو نفر از دستیاران رئیس پلیس یعنی آقایان «فرو» و «لوفور» هستند بسته شده. تعداد آنها در هر طرف حدود پنجاه نفر است. اینکه کسی سعی کند که از میان آنها بگذرد عمل کاملاً جنون آمیزی است. حتی اگر شده در نتیجه لغزیدن استخوانها یمان هم بشکند یا دچار سرگیجه شویم چاره دیگری جز اینکه از راه پنجره فرار کنیم نداریم.

پاردادیان گفت:

۱ - Marche - aux - Poirees خیابانی که طبق توضیح نویسنده دیگر وجود ندارد.

- برویم پنجره را بینیم.

بطره پنجره زیرشیروانی که باز بود رفت. او دت و لاندري هم بدنبالش بودند.

هر سه نفر در حالیکه از دیده شدن احتراز داشتند به بیرون نگاه کردند.
پاردادایان سوتی ممتد از روی شکفتی کشید.

والور در حالیکه با دست اشاره می کرد گفت:

- کنسینی... و رو سپینیا ک!... جلوی در خانه هستند!...

و لاندري کو کنار هم که کینه و خصومت شدیدش با افراد کنسینی تسکین ناپذیر بود با دست اشاره کرد و گفت:

- رو کوتای و لونگوال و تمام دارو دسته عمله و عکره شان هم هستند. بالاخره نوبت به پاردادایان رسید که با خنده ای بی صدا گفت:

- و گنت دالباران که به نمایندگی از طرف فوستا در اینجا حاضر است بد بختانه این موضوع حقیقت داشت.

۴

بقیه حادثه خیابان کوسونری

خیابان کوسونری خیابان سن - دنیس را به خیابان مارشہ اوپواره متصل می کرد و تمام ناحیه موسوم به هال را دربرمی گرفت. در آن سو گروهی کماندار موضع گرفته بودند. لاندری کو کنار وقتیکه گفت تعداد آنها پنجاه نفر است و تحت فرمان شخص رئیس پلیس هستند مبالغه نکرد. در خیابان سن - دنیس نیز از راست و چپ گروهی کماندار بهمان تعداد و با همان حالت دهشتیار راه عبور را بسته بودند.

در فاصله بین این دو گروه کماندار فضای وسیعی بازگذارده شده بود، و این فضا را کنسینی و عمله و عکره اش اشغال کرده بودند. شمار آنها بالغ بر بیست نفر بود که در رأس آنان افسر فرمانده شان، روسپینیاک، و دستیاران او: روکوتای، لونگوال، آینوس و لوینیاک قرار داشتند.

علاوه بر آنان تعداد سی نفر از افرادی که گفته شدند از بس حالت جانیان را داشت بیننده را بیاد چوبه دار می افکند، و پاردادیان متوجه حضورشان در خیابان نگردیده بود، پشت سر عمله و عکره کنسینی جای داشتند و از آنان اطاعت می کردند. بجز شخص کنسینی و سران تحت فرمانش لااقل پنجاه نفر مسلح تا دندان در آن خیابان حضور داشتند.

و بالاخره باید ذکری هم از دالباران کرد که کنار کنسینی ایستاده بود. او

بجز همان افراد تحت فرمانش که شمارشان بالغ بر سی نفر می‌شد کس دیگری را با خود نداشت. به اینکه ناظر جریانات باشد اکتفا کرده و گویا مسئولیت رهبری عملیات را به کنسینی سپرده بود.

بطور خلاصه خانه والور در محاصره دویست نفر قرار داشت. ناگفته پیداست که تمام پنجره‌های مشرف به خیابان کاملاً باز بودند و گروهی از آدم‌های کنجکاوی و فضول کنار آنها موضع گرفته بودند.

نکته شگفتی که سه نفر محصور شدگان ما فی الفور ملتقت آن شدند آین بود که هیچکس کنار پنجره‌های خانه پناهگاه آنان دیده نمی‌شد. این پنجره‌ها تماماً بسته بودند. پاردادایان در توضیح علت این نکته سخنی گفت که قابل قبول بنظر می‌رسید. گفت:

- قاعده‌تاً باید تمام ساکنان خانه را مجبور به خروج از آن کرده باشند. والور چنین اظهار عقیده کرد که:
- احتمال دارد.

و بی‌آنکه دیگر هیجان ییشتری از خویش نشان دهد افزود:
- شاید قصد دارند ساختمان را منفجر کنند.
و لاندری کوکنار با لحنی مشووم و بدین من آهسته گفت:
- البته بشرط اینکه نخواهند مثل خوک‌های ولگرد توی آتش کبابمان کنند.
پاردادایان پرسید:

- حالا واقعاً تو اینرا از کجا می‌گوئی؟
لاندری کوکنار با لحنی رقت آور گفت:
- هیچ، همینطوری گفتم، آقا.
و اطلاعاتی را که داشت بدینگونه بیان کرد:
- داشتم به خانه بر می‌گشتم. در ابتدای خیابان سن - اوستاش رئیس پلیس و کماندارانش را دیدم که داشتند از طرف چهار راه تراهوار می‌آمدند. پس از مدتی مشاهده کردم که در پشت سر من از همان راه دارند پیش می‌آیند. به خیابان کوسنری رسیدم. بی اختیار بر گشتم بیینم که آیا کمانداران هنوز در پشت سرم

هستند یا خیر. آنوقت دیدمشان که خیابان مارشه اوپواره را اشغال کرده و راه ورود به این خیابان را بسته‌اند. از سمت خیابان سن-دنیس پیش آمدم. و کمانداران دیگری را دیدم که راه آنجا را سد کرده بودند. دیدم که بین دو گروه گیر افتاده‌ام. یواش یواش قرس برم داشت. اما هنوز احتمال اینtra که دسیسه‌ای در کار باشد نمی‌دادم.

پاردايان بسردي گفت:
- ادامه بده و کوتاه کن.

ولاندری کوکار چنین به سخن ادامه داد:

- در این هنگام ده نفر از کمانداران وارد خیابان ما شدند و از ساکنان آن خواستند تا قفل و بست درهای بیرون خانه‌هاشان را بینند و از منازلشان تکان نخورند. و اما آنهایی را که می‌گفتند در این خیابان سکونت ندارند بهشان احتفار کردند که هر چه سریعتر آن را ترک کنند، که به شما قول می‌دهم این افراد معطلش نکردند و نگذاشتند که آن احتفار به بار دوم بکشد.

پاردايان سخن او را برید و در حالیکه با نگاه نافذش به او خیره شده بود گفت:

- پس با این ترتیب میخواهی بگوئی که اگر خودت خواسته بودی می‌توانستی آن موقع از اینجا بروی.
- خیلی راحت، آقا.

- پس چرا اینکار را نکردی؟

- چون در آن لحظه مردان مسلح کنسینی از راه رسیدند. با دیدن آنها بالاخره، گو اینکه افسوس! خیلی دیر بود، فهمیدم که موضوع چیست.

پاردايان با پافشاری گفت:

- اتفاقاً بیش از هر وقت دیگری موقعش بود که بزنی بچاک. چون بالاخره برایت روشن شد که اگر ارباب سابقت بر تو دست پیدا کند چه خوابی برایت دیده است.

- راستش، من هم اول همین فکر را کردم. اما بعد با خودم گفتم: «آقای

كنت مطمئناً آن بالا است. شاید از اتفاقاتی که در خیابان می‌افتد بوعی نبرده باشد.
هر لحظه ممکن است پائین بیاید و آنوقت کارش تمام است. باید بروم و از خطر
آگاهش کنم.» این بود که، آقا، وارد خانه شدم.

لاندری کوکnar شریف این سخنان را با سادگی ادا کرد و گوئی اصلاً در
این فکر نبود که همین لحظاتی پیش عملی قهرمانانه و براستی در خور تمجید را
انجام داده است.

پاردايان با خونسردي بعنوان نتيجه سخنانشان گفت:

- خوب! سعی کنیم حالا که جان هر سه نفرمان در معرض تهدید است تا
جائیکه در قوه داریم از خودمان دفاع کنیم.

باز برای مدتی دیگر از پنجره خارج را ورانداز کرد. کمانداران در دو
سوی خیابان در حالت انتظار بسر می‌بردند. کنسینی و افرادش در برابر در خانه
بدون هیچ اقدامی ایستاده بودند. کنسینی یا قدری التهاب مشغول صحبت با
دالباران بود.

پاردايان با حالتی غضبناک با خود زمزمه می‌کرد:
«دیگر چه غلطی می‌خواهند بکنند.»

آری، بخصوص ناآگاهی از مقاصد دشمن بود که باعث نگرانی می‌گردید.
پاردايان به این اميد که نشانه و قرینه‌ای به چشم بخورد که ذهنش را درباره
واقعی روشن سازد شروع به ورانداز کردن پشت‌بام‌ها کرد. آنوقت گفت:

- اگر مجبور بشویم که از آنجا فرار کنیم باحتمال نود و نه درصد
استخوانها یمان روی سنگفرش خیابان درهم خواهد شکست.
والور خاطرنشان کرد:

- بله، اما بالاخره یک درصد شانس داریم که جانمان را از معركه نجات
بلهیم.

- البته، اگر نتوانیم کاری دیگری بکنیم باید به همین ریسک هم دست بزنیم.
لاندری کوکnar هشدار داد:

- مواطف باشید، دارند وارد منزل می‌شوند.

در واقع حدود بیست نفر جنگجو داشتند در سکوت و آرامش، بطور منظم و دو به دو وارد خانه می‌شدند. روسپینیاک بخود جرات داده و در رأس آدم‌هایش قرار گرفته بود.

پاردايان و والور از کنار پنجره دور شدند. لاندری کوکنار همچنان مشغول نظاره و پائیدن خیابان بود.

پاردايان که در اندیشه فرو رفته بود گفت:

- اگر به اینجا بیایند این در یک دقیقه هم تاب مقاومت نخواهد آورد.

- پس آقا، تصمیم بگیرید.

پاردايان گفت:

- تصمیم را گرفتم. بروم.

شمثیرش را از غلاف کشید. والور و لاندری نیز چنین کردند. پایش را از پنجره بیرون گذاشت و با آرامی در فضای باریک شیروانی آهسته شروع به حرکت کرد. در آنجا در حالیکه شمشیرش را در میث گرفته بود، دو قدم در سمتی که به ناحیه هال متنه می‌گردید برداشت. آنگاه منتظر یارانش ایستاد.

در آن پائین، در خیابان، ظاهر شدن وی با غریبو ترس و دهشت حاضران مواجه شد.

لاندری کوکنار، تقریباً بلافاصله پس از او، بدنبالش رفت و در پی او سر و کله او دت دو والور نیز نمایان شد.

نمایان شدن این دو نفر نیز مانند پاردايان با غریبو وحشیانه و خروس و غرغرهای سمعانه و ناسزاهای زشت کسانی که در خیابان بودند مواجه شد.

پاردايان با لحنی آمرانه دستور داد:

- براه بیفتیم!

و خود بیدرنگ براه افتاد. دو نفر دیگر که آنان نیز همچون او شمشیرشان را در میث داشتند به دنبالش روان بودند. آهسته اما با گام‌هایی استوار راه نمی‌رفتند. نگاهشان را مستقیم به جلوشان دوخته بودند و بدقت از نگریستن به فکتای خالی و دچار شدن به کشش کشنده و مرگبار آن که موجب سرگیجه و سقوطشان می‌گردید احتراز می‌کردند. در آن لحظه سکوتی نفس گیر بر خیابان

حکمفرما بود.

پاردايان همچنان به سمت ناحيه هال پيش مى رفت. تا آن لحظه دو سه خانه را پشت سر گذاشته بودند. ناگهان ایستاد و بدون آنكه به پشت سر نگاه کند دستور داد:

- ايست!

و بلا فاصله افزود:

- مواطن باشيد. دارند لوله های شمخال هاشان را بطرف ما می گيرند که شليک کند. روی شيب پشت بام دراز بکشيد.

و همزمان خود نيز سرمشق آنان گردید و چنان کرد که از ديگران خواسته بود. ياران همراه او نيز با منتهاي سرعت و شتاب، طوريکه تعادل بي ثباتشان بهم نخورد، به او تاسی جستند. در همان لحظه بناگه غريوي چند در فضا طنين انداز شد و همچون خروشی سخت در يك آن بگوش رسید. صفير گلوله هائی را در بالاي سرshan شنيدند که با صدائی خشگ به سنگ های سیاه اصابت کرد و خرد و خاکشیر شد.

پاردايان با احتياط قد راست بگرد و گفت:

- راه بيفتيم! و يك ثانيه از وقتمن را هم تلف نکنيم، چون بعيد نيت که باز شليک کند.

با شتابي بيش از پيش دوباره براه افتادند. سه نفر فراری همچنان آهسته، اما با اطمینان، پيش مى رفتند. پاردايان از گوشه چشم هدفي را که مى خواست به آن برسد و بگونه اي نامحسوس هر لحظه نزديك مى شد مى پائيد. آن هدف موقعي نقطه تلاقی دو تا از پشت بامها بود. اين، نوعی راهروي تنگ و باريک را تشکيل داده بود که در راست و چپ آن دو شIROانی با شيبی تند که با کف پشت بامها زاویه اي منفرجه را تشکيل داده بودند به چشم مى خوردن. اين دو شIROانی بدین ترتيب در حکم دو جان پناه بودند که سقوط از آن جا را بهر شكل غيرممکن مى ساخت. آنان در فضائي تنگ و پاريک که داراي ديواره های ~~پنهان~~ ~~پنهان~~ ~~پنهان~~ که همچنان ~~پنهان~~ ~~پنهان~~ ~~پنهان~~ مى افزود، جاي داشتند. در آن مى توانستند با اطمینان خاطر بجلو بروند ~~پنهان~~ ~~پنهان~~ ~~پنهان~~ نداشته باشند که مبادا با برداشتن يك گام اشتباه در خلاء و هوا سرنگون بشونند.

وانگهی، چون ناگزیر از گردش به سمت چپ بودند داشتند از خیابان کوسونری و از کسانی که مراقب حرکاتشان بودند دور می‌شدند. بتدریج از نظرها ناپدید می‌گشتند، ردپا و مسیر حرکتشان گم می‌شد و دیگر با گلوههای شمخال هدف قراردادنشان با آن سهولت بار نخست میسر نبود.

در آن پائین، در خیابان، متوجه مانور آنان شدند و فهمیدند که طعمه‌هاشان دارند از دستشان در می‌روند. باز هم بانگ و فریاد طنین انداز شد و در پی آن دستورات جدیدی بگوش رسید. شمخال‌ها با شتاب دوباره پر شدند.

پاردايان باز هم گام‌هايش را سريعتر کرد. دفعتاً به سمت چپ جستی زد و در حالیکه فریاد می‌کشید: «زود باشید» از نظرها ناپدید شد.

طولی نکشید که باز سروکله اش نمایان گشت. هیکل لاندری کوکنار نیز با او نمایان شد. مثل اينکه ماهی را با قلاب بگیرند يقه‌اش را محکم چسبیده بود. بسوی خود کشیدش، بلندش کرد و بدنبال خود کشیدش. و باز دو عضو گازابر مانندش را، که همانا دستهای پرزورش بودند، بجلو دراز کرد و اين بار، همانگونه که لحظه‌ای پیش لاندری را گرفته بود، او دو رالور را گرفت و با بازوan توانایش وی را بلند کرد و در حالیکه او را نیز با خود می‌برد با شکم خود را به زمین افکند.

درست بموقع بود، غریوی دیگر، سهمگین‌تر از بار نخست بدرقه راه این هزیمت و فرار معجزه آسائی که با موفقیت و با سرعتی بر ق آسا انجام گرفت گردید.

ياران ما در حالیکه پاردايان پيشاپيششان گام بر می‌داشت براه خود رفتند. مدتی بس دراز، باسانی و بدون برخورد با خطری راه پیمودند، بگونه‌ای مستمر و پیوسته، یعنی دو شیروانی بدوز خود می‌چرخیدند و بچپ و راست متمایل می‌شدند. ناگهان صدای پاردايان شنیده شد که هشدار می‌داد:

ـ دقت گنید، ما را این شیروانی را می‌گیریم و می‌رویم. این، ما را به پشت یامی با شبیه بسیار تند می‌برد که می‌توانیم امتداد آنرا بگیریم و برویم... همینطور که داریم در امتداد این یکی می‌رویم. اما آنوقت باز به خیابان کوسونری

خواهيم رسيد که اگر بخواهيم در آنجا پائين برويم بالاخره دستگيرمان خواهد کرد.

به اين قسمت از سخنان خود که رسيد، رويش را مستقيماً به طرف لاندرى کرد و گفت:

- حالا خوب حواسـت را جمـع کـن و اـينرا کـه مـی گـوـیـم بـخـاطـر بـسـپـارـ. اـگـر مـوـقـع بـه گـذـشـتـن اـز اـین پـشتـبـام بـشـوـیـمـ، شـایـدـ درـ سـمـتـ دـیـگـرـ شـانـسـ نـجـاتـ دـاشـتـه باـشـیـمـ. دـقـتـ کـنـ کـه مـی گـوـیـمـ شـایـدـ، يـعنـیـ کـه اـبـدـاـ مـطـمـثـنـ نـیـسـتـ.

لاندرى با عزمی راسخ گفت:

- کـامـلاـ تصـمـيمـمـانـ رـا گـرـفـتهـ اـيـمـ. بـهـتـرـ استـ بـمـيـرـيمـ اـماـ زـنـدـهـ بـدـسـتـ کـنـسـيـنـيـ نـيـفـتـيـمـ. وـانـگـهـيـ آـقاـ، اـگـرـ قـرـارـ استـ دـلـ بـهـ دـرـيـاـ بـزـنـيمـ چـهـ اـهـمـيـتـيـ دـارـدـ کـهـ درـ اـينـجا باـشـدـ يـاـ جـايـ دـيـگـرـ !

پاردايان تبسمی کرد و گفت:

- الان مـی گـوـیـمـ چـهـ بـاـيـدـ بـكـنـيدـ.

آنگاه توضیحات لازم را به آنان داد.

در پـایـانـ گـفـتـ:

- مـلـتـفـتـ شـدـیدـ ؟

لاندرى در پـاسـخـ گـفـتـ:

- آـقاـ، فـهـمـيـدـيـمـ.

- اـحسـاسـ قـدـرـتـ کـهـ مـیـ کـنـیـ، نـهـ ؟

لاندرى خاطر شواليه را آسوده کرد و گفت:

- آـقاـ نـگـرانـ هـیـچـ چـیـزـ نـبـاـشـیدـ. منـ بـیـشـ اـزـ آـنـ کـهـ ظـاهـرـمـ نـشـانـ مـیـ دـهـدـ قـوـیـ هـشـتمـ.

پاردايان با لحنی آمرانه گفت:

- پـسـ درـ اـيـنـصـورـتـ بـرـاهـ بـيـفـتـيـمـ، باـ کـمـیـ خـونـسـرـدـیـ هـمـهـ چـیـزـ درـسـتـ خـواـهـدـ شـدـ.

پـیـشـاـپـیـشـ بـقـیـهـ بـرـاهـ اـفـتـادـ. اـمـتـادـ شـیرـوـانـیـ رـاـ درـ پـیـشـ گـرفـتـ وـ بـهـ پـشتـ بـامـیـ کـهـ

گفته بود رسید و در نقطه‌ای که پیش خودش در نظر گرفته بود توقف کرد. ترتیب و نظم اولیه‌شان را باز یافتند. لاندری در وسط و اودت بدنبال همه راه می‌رفتند. و بمحض اینکه سروکله‌شان پیدا شد بانگ غریبو و فریاد بود که با آسمان برخاست، که این نشان می‌داد که دیده بودندشان. خوشبختانه از تیررس گلوه‌ها دور شده بودند.

پاردايان، يحرکت بر روی لبه پشت‌بام، و در حالیکه خلاء هوا و فضای خالی در کنارش دهان باز کرده بود و کوچکترین حرکت اشتباه کافی بود تا در قعر آن در غلط‌د تأمل کرد. لاندری در کار او ایستاده بود. با احتیاط تهم شد و در حالیکه پشتیش را به فضای خالی هوا کرده و پاهایش را محکم به شیروانی چسبانیده بود روی شب تند پشت‌بام، که گفتیم با کف آن یک زاویه منفرجه تشکیل می‌داد، دراز کشید. وقتیکه خوب احساس کرد موقعیت قرار گرفتنش نسبت به کف پشت‌بام بحالت عمودی و تقریباً ایستاده است خودش را با تمام نیرویش جمع کرد و گفت:

- هوپ !

این نشانه‌ای بود که والور انتظارش را می‌کشید، چون او نیز ظاهراً مانند پاردايان يحرکت گردیده و منتظر علامت معهود بود.

بیدرنگ روی پاهای لاندری رفت و آهسته در حالیکه پشتیش را به وی کرده بود خود را از روی او بالا کشید. حتی به اندازه یک بیستم ثانیه نیز در این حالت باقی نماند با مهارت و چابکی براستی تحسین انگیزی شروع به بالا رفتن در امتداد بدن لاندری کرد تا رسید به شانه‌های لاندری و پاهاش را روی آنها گذارد. آنوقت لاندری دستهایش را بلند کرد و پاهای او را گرفت.

این، نرdban دومی بود که بدینگونه با بدن انسان روی قسمت شب‌دار تشکیل شده و از پشت‌بام بر فراز ورطه زیر پایشان مسلط بود.

بار دیگر در خیابان سکوت حکم‌فرما گردیده بود: کسینی، دالباران روسپینیاک و بقیه با چشم‌ان خود این تاکتیک و مانور دهشتناک و جنون‌آمیز را دنبال می‌کردند. یقیناً امیدوار بودند که این کار متنه‌ی به فاجعه‌ای خواهد گردید،

اما در عین حال نمی‌توانستند از تحسین دلاوران این صحنه خودداری کنند.
والور وقتی خوب در محل تازه اش مستقر گردید او نیز بنوبه خود علامت
مورد انتظار شوالیه را نشان داد. شوالیه نیز بنوبه خویش با همان مهارت و چابکی
مبادرت به حرکت و مانوری مشابه کرد. سپس به کنگره پشت بام رسید. در آن
حال کنگره مجبور تا سر شانه‌هایش می‌رسید. چنگ انداخت و آن را گرفت و
مشتهاش را به آن گرفت و خودش را بالا کشید. پای بر آن گذارد و در حالیکه
پاهایش را از دو طرف به پائین آویخته بود طاقباز روی آن دراز کشید.

اینکارها شاید یک ثانیه از وقت او را نیز بنوبه مصروف نکرد. بی‌درنگ
خودش را خوب در جایش محکم کرد، عضلاتش را جمع کرد و دستش را دراز
کرد.

والور دستش را گرفت. آنگاه پاردادایان آهسته و بگونه‌ای منظم و مطمئن با
نیروئی که بواسطه احتمال وقوع خطر چند برابر شده بود وی را بسوی خود
کشید... والور را که لاندری کوکنار بحالت آویزان و معلق از پاهایش داشت
بدنبال او کشیده می‌شد با خود برد.

دستهای والور تا بالای کنگره پشت بام رسید و آنرا گرفت. او نیز بنوبه خود
و با کمک پاردادایان که با مشتهاش شانه‌های او را گرفته بود با پنجه‌های دست
خودش را بالا کشید.

لاندری کوکنار تا دم چنگ پاردادایان رسیده بود. شوالیه با چنگال گوشتنی
خود او را گرفت و رهایش نکرد. لیکن از سوی دیگر لاندری کف پاهای اربابش
را، که بر کنگره پشت بام سوار شده بود و خودش را کنار کشید تا جایش را به
وی بدهد، رها کرد.

لاندری کوکنار حتی به خودش زحمت نداد تا مبادرت به آزمایش زور
بازوی خود کرده و حرکتی ورزشکارانه بنماید. پاردادایان و والور هم که هر یک
او را از سمت خود گرفته بودند مثل پرکاهی بلندش کردند و طاقباز وسط
خودشان خوابانیدند.

نفسی تازه کردند. اوه! اما این تجدید نفس زیاد بدرازا نکشید، بزحمت

ثانیه‌ای طول کشید. باز یدرنگ همان کار را برای پائین رفتن از پشت بام شروع کردند که این بار خطرات و اشکالات کار از هنگام بالا رفتن و صعودشان بیشتر بود. تنها چیزی که بود این بار پاردايان قبل از همه پائین رفت. خود را به پاهای والور آویخت. والور نیز خود را از پاهای لاندri کوکنار آویزان کرده بود. شوالیه خود را رها کرد و تا امتداد ناودان رسید. اینکار در مقایسه با کاری که هنوز باید برای پیام بدن موفقیت آمیز مانورشان می‌کردند در حکم صفر بود. لاندri کوکنار بر بالای پشت بام باقی مانده و خودش را با دو دست از کنگره آن آویخته بود. بمحض آنکه پاردايان احساس کرد که پاهایش بشکل کاملاً عمودی در ناودان قرار دارد والور را مثل اینکه ماهی را با قلاب بگیرند به چنگ گرفت، که او نیز خود لاندri را گرفته بود.

پاردايان بعنوان صدور دستور برای شروع کار بانگ برآورد:

- هوپ !

بلافاصله لاندri کوکنار دستهایش را گشود و چشمانش را بست. احساس می‌کرد که لحظه حساسی است و زندگی هر سه نفرشان با توجه به احتمال بروز لغزشی از سوی پاردايان به موئی بسته است.

اما پاردايان این تلاش سخت و فوق بشری را بدون کوچکترین تزلزل تحمل کرد. تقریباً با نوک دستهایش دو نفر یارانش را بداخل ناودان نزدیک خودش آورد. با سرعتی بیش از پیش و با آسودگی خاطر بیشتری - بدین جهت که احساس می‌کردند در محوطه‌ای وسیعتر قرار دارند که در آنجا از یک گام یا حرکت مرگبار کمتر در دلهره و وحشت بودند - براه افتادند.

ناگهان پاردايان ایستاد و با صدائی که ارتعاشات آن غریب می‌نمود گفت:

- اینجا پایان راه است. پیریم.

و هر سه نفر خود را بزیر افکندند.

کنسینی، در خیابان مارش - او - پوآره، در حالیکه دارودسته سگان شکاری اش عو عو کنان بدنبالش بودند و از دیدن اینکه طعمه‌اش با افتادن در آغوش مرگ از چنگش گریخته است از فرط غصب دیوانه گشته بود... آری کنسینی

می خواست بشتا ب از آن صحنه دور شود. وی قصد داشت لااقل از لذت نگریستن و توهین کردن به اجساد کسانیکه مورد تنفر شدیدش بودند بهره مند شود.

دالباران با گامهای سنگین و آرامش دنبال کنسینی در حرکت بود. او نیز راضی بنظر می رسید و حق هم داشت، چون ماموریت خود را با کامیابی انجام داده بود. فوستا، بر عکس تمايل کنسینی، از او نخواسته بود تا پاردايان را زنده بگیرد تا شکنجه اش دهنده. تنها از او خواسته بود تا هر طور شده سر به نیستش کنند.

خوب، پاردايان هم که خودش را از بالای پشت بام طبقه چهارم بزرگ پرت کرده بود و بی شک استخوانهاش روی سنگ فرش کف خیابان درهم شکسته شده بود. شاید هنوز جان داشت، اما بهر حال حالت احتضار او هم خیلی طول نمی کشید. دالباران می توانست با کمال اطمینان بخود بگوید که بانویش از شر او خلاص شده است.

۳

بانوی سپیدپوش

گفته‌یم که بیشتر خیابان‌هایی که مجاور ناحیه هال بود نامشان را از نوع کسب و کار و حرفه‌ای که در آنجا انجام می‌شد گرفته بودند. خیابان «فور» نیز از آن زمرة بود. می‌دانیم که واژه، Feurc مشتق از واژه کهنه Fouarre یا به معنی کاه و علوفه بود. در واقع حرفه بیشتر کسبه در این خیابان خرید و فروش علوفه بود. نام خیابان «فور» پیش از تاریخ رویداد سرگذشت ما دستخوش تحریف گشته و تبدیل به خیابان «اوفر» شده بود. اما هرچند نام این خیابان کمی با شکل نخست آن فرق کرده بود، با اینحال فروشنده‌گان یونجه و علوفه و جو هنوز در آن باقی مانده و به کسب و کار خویش ادامه می‌دادند.

این موضوع خیلی هم بی‌فایده نبود، که خوانندگان بزودی به آن پی‌خواهند برد.

یکی از منازل خیابان «اوفر» متعلق به یکی از افراد طبقه متوسط و دارای ظاهری محقر بود. در این خانه از یکی دو سال قبل «بانوئی به اتفاق دختر خانم جوانش» - بقول اهالی محل - ساکن بودند. این بانو هرگاه که خود را ناگزیر می‌یافت نامی بسیار رأیج و معمول و مطابق ملیقه طبقه متوسط را اختیار می‌کرد. او و دخترش در این خانه زندگی بسیار انزواگرانه و محقری را می‌گذرانیدند با اینحال چون سیماشی بس با شکوه داشت به او عنوان «بانو» و به

دخترش عنوان «دختر خانم» را داده بودند.

هر دوی آنها به حرفه کوچک گلدوزی اشتغال داشتند. اما از قرائین پیدا بود که هیچیک از آنها دل به این کار نداده بودند و به آن عنوان ظاهرش وانمود می کردند.

گاهی مادر صحبت می کرد و با لحنی بی نهایت آرام می گفت:

- ژیزل عزیز من، برو بین که آیا دارد می آید یا نه.

و دختر جوان، ژیزل، چون نامش چنین بود - بطرف پنجره می رفت و نگاه می کرد و آنوقت در حالیکه بر می گشت بشنید آه می کشید.

- مادر نمی آید.

و جز این چیزی نمی گفت. فقط یکبار افزود:

- حالا واقعاً می آید؟ ... از وقتیکه از جهنمش خارج شده است شاید بزمت دوبار دیده باشیم. هنوز نیامده دوباره رفت. الان چند روز است که بما خبر داده که خواهد آمد، چند روز است که بیهوده منتظرش هستیم. بالاخره امروز می آید؟ مادر عزیزم، من که هیچ امیدی ندارم.

و مادر پاسخ داد:

- ژیزل من، او نمی تواند هر کاری را که می خواهد آنطور که باید و شاید انجام بدهد. او دیگر به خودش تعلق ندارد. او متعلق به مسلک و گروهش است. وانگهی، چه بسا احتیاطهایی را که مجبور است رعایت کند!

و آنگاه با لبخندی از روی افسوس گفت:

- ما قبلًا خیلی خوشبخت بودیم. الان، هنوز هم می شد خوشبخت باشیم.. آه! ... چطور شد که این افکار به سرش زد!

ژیزل بازوهایش را به دور مادرش حلقه زد و با شوق به خود فشردش. آنگاه گفت:

- مادر عزیزم باز هم خوشبخت خواهیم بود، خواهی دید!

و بار دیگر بانوی سپیدپوش در افکار جانکاهش که بگونه ای غم افزا یاد آور سعادتی از دست رفته که دیگر هیچگاه بازنمی گشت - یا لااقل خودش چنین

احساس مشومی از آن داشت - بود غوطهور شد.

ژیزل، دخترش، در حالیکه مادر خود را با رقتی از روی احساس می‌نگریست آه کشید.

زمان باز هم می‌گذشت. ژیزل برای صدمین بار از پنجره به بیرون نگاه کرد.
و این بار بانگی از میان لبانش شنیده شد:
- خودش است!

بشتاب پنجره را ترک کرد، بسوی مادرش دوید، او را در میان بازوانش گرفت، چهره اش را غرق بوسه‌هایی دیوانه‌وار کرد. آنگاه در حالیکه در عین حال هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد، سرمست از شادی زیر لب زمزمه کرد:
- مادر عزیزم، خودش است، پدرم است! ... اوه!!! از راه رفتش شناختمش، بیش! ... و دیگر گریه نکن! ... اما، مرا بین که چقدر دیوانه‌ام!...
بدوم در را به رویش باز کنم!...

و سرمست و سبکبال، با رفتاری بی‌نهایت آمیخته به لطف و ادب بطرف در دوید، خودش را با جهش نرم غزالی بچه سال به میان پلکان افکند. راه باریک حیاط را در پیش گرفت و چفت و بست درب بیرونی را کشید و در را تماماً گشود، از آستانه در گذشت و در حالیکه از خوشحالی دل در مینه‌اش می‌طپید نگاهی بسوی خیابان مارشه او پواره کرد.

مرد تازه‌وارد، پدر خانواده، تازه گام به آن خیابان گزارده بود. ژیزل، دخترش، در آستانه در، او را یا چشمان درخشنده‌اش که آکنده از اشک شوق بود و تمام رقت دخترانه‌اش در آن خوانده می‌شد نگریست. آنوقت منتظر ایستاد. در این لحظه یک گاری حامل یونجه که در برابر درب دو خانه آنطرفتر ایستاده بود از جای خود حرکت کرد و به مقابل مرد خوش سیمائی که شوهر و پدر آن بانو و دختر جوان بود آمد. خیابان باریک و تنگ بود و گاری که بار یونجه آن تا ارتفاع طبقه اول آن خانه می‌رسید راه عبور را کاملاً سد کرده بود. دختر جوان موقعی که به مقابل گاری رسید برای اینکه از سر راه آن کنار برود مجبور شد بداخل راه باریک برگردد. آن مرد خوش سیما نیز ناگزیر ایستاد.

قدري کنار رفت و بعد به دیوار تکيه داد. گاري با بار سنگين خود، در حال يکه دو ماديان قوي - که توسط يک نفر گاريچي خونسرد و بي خيال هدایت مى شدند - آنرا مى کشيدند، صدا کنان آهسته گذشت.

آنوقت آن مرد جوان و خوش سيما دوباره براه افتاد. دخترش را دید. قدمهايش را تند کرد و طولي نكشيد که بکنار دخترش رسيد. او را در آغوش کشيد، با محبت بروي سينه اش فشد و پيشانی معصوم و دخترانه و طره هاي طلائي زلفهايش را غرق بوسه ساخت و آهسته در گوشش نجوا کرد:

- کوچولوي من! بچه عزيزم! ژيزل محبوب!

و ژيزل نيز آهسته زير لب گفت:

- پدر! پدر خوبم! بالاخره آميد!... و خدا را شکر که سالم و تندرنست هستيد.

بار ديگر پدر و دختر در آغوش يكديگر فرو رفتند. يكديگر را وراندار مى کردند و دست بروي صورت هم مى کشيدند.

يقيناً پدر دخترش را از ته دل دوست داشت و دختر نيز با محبتى عميق که توأم با احترامى گرم و پرشور بود به مهر پدر پاسخ مى داد.

بدينگونه آن دو برای مدتی که بنظر هر دوشان کوتاه تر از يک ثانية بود ولی در واقع چند دقيقه بطول انجاميد خود را فراموش کردند.

پاردايان هم خوب مى دانست که خيابان «اوفر» محل کسب و کار فروشنده گان کاه و علوفه است. وقتیکه از تنها راه احتمالي نجاتشان با لاندری کوکنار صحبت کرد در واقع نظرش را با توجه به آن نكته ابراز کرد. پاردايان پيش خود مى گفت حالا که شانس رسيدن به خيابان اوفر برایش فراهم گشته است شاید باز بخت با وی يار گردد و او بتواند باري از کاه و یونجه و علوفه را ييابد و خودش را بدون خطر شکمته شدن استخوانهايش بروي آن بیندازد و آنوقت شاید عمللاً شانس رهائی از آن مخصوصه نيز عاقبت با او يار گردد.

و این، یعنی همانا کپه‌ای تجات بخش از علوفه، بود که وقتی، پس از آن صعود معجزه آسا از یک شیروانی نوک تیز و رسیدن به نقطه مورد نظرش، مشغول نگاه کردن از پنجه به بیرون گردید حواسش را بخود معطوف ساخته و با سماحت در جستجوی آن بود. از بخت بد شانس و اقبال تو گوئی به آنان پشت کرده بود چون هر قدر با وجود خطر دچار سرگیجه و دوار سر شدن و سقوط به پائین خیابان را ورانداز کرد و پائید آنچه را که در پی یافتش بود ندید.

آنوقت درست در لحظه‌ای که داشت بسختی نومید می‌گشت آنرا یافت. در خانه‌ای باز شد و یک گاری حامل یونجه از آن بیرون آمد.

پاردايان آنرا به يارانش نشان داد و گفت:

- به پایان کار رسیدم. بپریم.

یکی پس از دیگری پریدند و جز یک تکان بسیار شدید دچار ناراحتی دیگری نگشتند.

تا آن لحظه پاردايان اصلاً ککش هم نگزیده بود که از خودش بپرسد وقتیکه به خیابان رسید چه می‌خواهد بکند، او از زمرة کسانی بود که بخود می‌گویند راه کمال هر چیز آنت که هر چیزی در وقت خودش انجام شود.

و اینک ذهن خستگی ناپذیر پاردايان بسختی در پی یافتن پاسخی به این سوال مشکل و غامض بود. اما بدختانه آنقدر فرصت نیافت که مدتی دراز به این نکته بپردازد. گاری فقط همان مدت کوتاهی که مرد گاری چی برای بستن درب بزرگ خانه لازم داشت از حرکت باز ایستاده بود. آنگاه به راه افتاد. شوالیه پاردايان، کنت او دت دو والور و نوکرش، لاندری کوکنار، را که بر بالای بار هرم گونه یونجه اش بودند با خود برد. آری گاری برای خود رفت، اما از بخت بد بسوی خیابان مارشه او پواره حرکت کرد، یعنی بسوی کنسینی، بسوی دالباران، بسوی رئیس پلیس و کمانداران او، و بالاخره بسوی گروهی که تماماً گرگانی خشمگین و افسار گیخته بودند، که با گامهای بلند و با منتهای سرعت می‌دویدند تا همه سوراخ و سبدهای خیابان را بگردند، می‌رفت... گرگهایی که چون اجداد قربانیان مورد نظر خود را نیافته بودند با دیدن این گاری پر از محموله‌ای حجیم

که سطع آن از بس نرم بود بسان فرشی ضخیم بنظر می‌رسید، بعيد بود که نگهش ندارند و مار آن را نگردند.

پار ایان که دیگر شمشیرش را از نیام کشیده بود با حالتی دهشتناک و تهدید آمیز و با آهنجی که از بس خشمی فرو خورده در ورای آن نهفته بود معلوم نمی‌شد که صدای او است خوشید و گفت:

- به پیلات^۱ قسم! نباید روی این کپه علوفه و کاه بمانیم و گرنه مثل جوجه غاز به سیخمان می‌کشند! پریم پائین، حالا که قرار است به چنگ این فوستای ملعون بیفتشم لااقل تا جائی که می‌توانیم بجنگیم.

دیگر کم مانده بود که خودش را از بالای گاری به زمین بیندازد اما از بس از فکر پیروزی فوستا افسوس می‌خورد باز هم نتوانست خودش را راضی کند که به پیشواز مرگ برود.

تصادفاً گاری از سمت راست خیابان حرکت می‌کرد. دسته‌های کاه و یونجه‌ای که از هر طرف سرشاران از گاری بیرون آمده بود با پیشخوان و سر در خانه‌ها در تماس بودند، و این تماس بقدرتی زیاد و از نزدیک بود که دیدیم ژیزل،

۱ - پونس پیلات Ponce pilate، حاکمی که از سوی امپراتوری روم برای اداره ناحیه جودیا-در فلسطین-فرستاده شده بود. وی علیرغم میل خودش مجبور شد حضرت مسیح (ع) را به قصاصات یهودی که طالب آزار و قتل آن حضرت بودند تسليم نماید. وی برای اینکه به قصاصات مذبور بفهماند که مسئولیت اینکار را نمی‌پذیرد دستور داد تا برایش آب آوردن و پس از آنکه دستهایش را شست با صدای بلند بانگ زد: «من از بابت قتل این را مرد بیگناه هستم و شما هستید که باید پاسخگوی آن باشید». اصطلاح «من دست خود را از این کار می‌شویم»-به معنی ملب مسئولیت از خویش در قبال عملی خلاف-از آن هنگام وارد ادبیات مغرب زمین گردیده است.

با اینحال چون مونمان مسیحی پیلات را مسئول قتل آن حضرت بر بالای صلیب (که بد عقیده ما مسلمانان این نظریه صحیح نیست و حضرت مسیح بر بالای صلیب رحلت نفرموده است) می‌دانند، چنین رسم بوده است که در موقع خشم و عنوان نوعی نامزا به جان پیلات سوگند می‌خورده اند. مثل این که در بین ما ایرانیان و دوستداران حضرت سیدالشهداء (ع) بعضی‌ها در هنگام اشاره به مسائل زشت یا قیمع به کله یزید سوگند می‌خورند، (ترجم)

دختر بانوی سپیدپوش، ناگزیر شد تا بداخل حیاط خانه‌شان برگرد و پدرش هم، در فاصله‌ای دورتر، مجبور شد تا برای مصون ماندن از خراشیده شدن صورتش در هنگام عبور گاری، خوب به دیوار تکیه بدهد.

پاردايان و يارانش، بر بالاي گاري، در محاذات طبقه اول خانه‌هائی بودند که شاخه‌های کاه و علوفه در هنگام حرکت سر در آنها را می‌سائیدند. بدینگونه پاردايان هنگامي که مانند غريقى بیچاره که در صدد یافتن شاخه‌ای است تا خود را بدان آويزان کند نگاهی نوميدانه بدور خويش افکند در برابر چشم خود مشاهده کرد که پنجره يكی از آن خانه‌ها کاملاً باز است، گاري با دو سه چرخش ديگر چرخ به مقابل اين پنجره می‌رسيد.

پاردايان از خود نپرسيد که اين خانه به چه کسی تعلق دارد و ساکنان آن کی‌ها هستند. همینطور بخودش نگفت که اگر از راه اين پنجره باز سرزده خود را به آنان برساند چنان فريادی خواهند کشيد که توجه کسیني و آدم‌هايش به آن سو جلب خواهد شد. تنها فكری که کرد اين بود که با پناهنه شدن در اين خانه چند ثانية يا شايد چند دقيقه، مجال بيشتری بدست خواهد آورد، که اين چند ثانية ممکن است موجب رستگاري او و يارانش گردد.

ديگر به بقیه مسائل فکر نکرد و يك ثانية نير درنگ ننمود. بانوک شمشيرش پنجره را به او دت و لادری نشان داد. بدون اينکه نياز به کوچکترین توضيحی باشد آنان منظور وی را خيلي خوب درک کردند. طولي نکشيد که به جلوی پنجره بازی که در محاذات آنان قرار گرفته بود رسيدند. با آن چابکی و سرعت تصميم گيري که همين لحظاتي پيش نمونه‌هائی از آن را به منصه بروز رسانيده بودند پای بر چارچوب آن گذارندند و بداخل پریدند و پنجره را در پشت سرمان بستند.

نه آن مرد خوش سيمائي که، گفتيم، پدر ژيزل بود، نه خود آن دختر و نه مرد گاري چی متوجه اين مانور و حرکت آنان نگشتند. برای يك لحظه هم به فکرشان نرسيد که افرادي بر بالاي اين که متحرک کاه و علوفه بوده‌اند. گاري که از آن بارهای اضافی خالی گشته بود، در حالیکه قدری به راست و چپ متمايل

می شد و به بالا و پائین تکان می خورد و صدا می کرد از آنجا گذشت. چند ذرع آن طرفتر اجباراً ایستاد. گاری چی، حیران و مبهوت، خودش را در محاصره گرگهای انسان نمای کنیتی دید. آنگاه وقتی نیمرخ نگران رئیس پلیس و فرمانده پادگان پاریس را شناخت و دید که می خواهند رسماً از او بازجوئی کنند بهت و حیرتش تبدیل به وحشتی دیوانه کننده گردید و دندانهاش را ب اختیار از ترس بهم می زد.

۴

دیداری غیرمنتظره

بانوی سپیدپوش شاهد دویدن دخترش بسوی پدر گردید. او نیز می‌رفت که بدنبال دخترش خود را به محوطه پلکان بیندازد. در این لحظه سه نفر مرد با هیکل‌های سترک و ترسناک در حالیکه شمشیرشان را در مشت گرفته بودند در میان چارچوب پنجره باز نمایان شده و خود را به میان اطاقی که آن زن در آن ایستاده بود افکندند.

با حالتی که شکوه و وقاری وصف ناپذیر در آن خوانده می‌شد و با حدائی شیرین و ملایم که اثری از ارتعاش در آن نبود و بی آنکه برای کمک خواستن به خودش زحمت بدهد پرسید:

- کی هستید؟ ... چه می‌خواهید؟ ... معنی این کار شما چیست؟
دفعتاً کلامش را نیمه تمام گزارد. بجای یک رشته سوالاتی که روی زبانش

بود فریادی حاکمی از بہت و حیرتی زاید الوصف کشید:

- آقای پاردايان! ...

و او نیز در همان لحظه زن جوان را شناخت و همچون وی بجای کلماتی که می‌رفت تا در توضیع حضور ناگهانی اش ادا کند با حیرت غریبی از دل برآورد و گفت:

- ویولتا! ...

زن بستاب پيش آمد و خودش را با بي قيدي معمومانه اي بروي سينه پهن پاردايان افکند، پيشانى اش را بوي عرضه کرد و با اين کلمات که از ته دلش بر مى خاست شادى عميقش را بيان داشت:

- شما، آقا، شما، اينجا در خانه من!... پس امروز تمام افتخارات عالم نصيب من شده‌اند؟

پاردايان بازویش را بدور او حلقه کرد، خم شد و دو بوسه برادرانه بر گونه‌هایش گذارد و در همان حال گفت:

- ويولتاي کوچولوي من!... به ابليس قسم که اصلاً فکر نمى کردم در اين اطaci که اينطور مثل يك تبه کار پست وارد آن شدم شما را ببابم!... مهم نیست، بهرحال از ديدنان واقعاً خوشوقتم.

پاردايان مثل يك قهرمان تبسم مى کرد. در نگاه صافش که بروي او دونخته شده بود تنها محبتی بس شيرين و برادرانه خوانده مى شد. کوچکترین اثری از تشویش بر سيمای نجیب وی دیده نمی شد. بدینخانه اين، تنها نقابی بود که وی به منظور پنهان داشتن سرخوردگی شديد و طوفان خشمی خوفناک - که داشت بار دیگر او را دستخوش خود قرار مى داد - از چشم زن جوان بر صورت زده بود.

پاردايان با خود مى انديشيد:

«اين چه اهريمن عجیب و غریب و تبه کاري است که امروز اينطور سر در عقبم گذاشت!... چی؟... کار سيه روزی و شقاوتم بجائی کشیده که سر از خانه دوش س دانگولم در بیاورم! جل الخالق!... اگر فقط موضوع بر سر خود او یعنی اين ويولتاي مهربان و شيرين که شک ندارم حاضر است بدون تأمل از خون خودش هم برای نجات ما مایه بگذارد بود باز حرفی است!... اما مطلب اين است که پاي دوک... دوک دانگولم، متحد فوستا و کسی که قرار است در آينده بنام شارل دهم بر تخت سلطنت فرانسه تکيه بزند در میان است... و دقیقاً نکته بامزه اينجا است که من از دوستان اين شارل دانگولم نیستم...! اگر او ما را در خانه‌اش بیند حسابی کارمان ساخته است!»

اين افکار بسرعت برق در ذهن پاردايان گذشت و بلاfacله با خود گفت:

«من دلم نمی خواهد که با شمشیر کشیدن بروی شوهرش در چلوی چشمان او باعث ناراحتی و اندوهش بشوم... از طرف دیگر نمی خواهم مثل یک گوسفند بگذارم که حلقوم را پاره کنم. بنام خدا را! این دوک و فوستا هم عجب شانسی آورند! ... پس یک راه بیشتر ندارم، باید پیش از اینکه دوک خودش را رویمان بیندازد زود بزنیم بچاک.»

آنوقت پاردايان که بار دیگر تصمیم به گریز گرفته بود، با یکی از آن نگاههای بسیار گویا و زباندارش والور را آگاه ساخت. والور خیلی خوب فهمید که باید پیش از همیشه مواطن رویاروئی با خطر باشد. اما در عین حال در بیهوده و حیرت فرو رفت، چون دیگر داشت باور می کرد که خطری آنان را تهدید نمی کند. آری از این موضوع دچار سرگشتنگی و حیرت شد، اما این باعث نشد که هشدار پاردايان را جدی نگرفته و بضرب آرنج او نیز لاندری کوکنار را متوجه موضوع نکند. در حالیکه آماده مقابله با هر خطری می گشت، چشم و گوش را کاملاً باز کرد تا بفهمد که در معرض چه جلائی قرار گرفته اند.

طولی نکشید که مطلب کاملاً دستگیرش شد. دوشس دانگولم - آری چون آن ویولتا خود او بود - در این لحظه داشت خودش را به آرامی از آغوش پاردايان یرون می کشد و با همان حالت شاد و بی آلایش و متأثر کنده اش می گفت:

- واقعاً دوک دانگولم وقتی در بازگشت به خانه اش به این سعادت غیرمنتظره و ناگهانی دیدار برادر بزرگ و عزیزش شوالیه پاردايان نائل بشود، چقدر خوشحال خواهد شد!

والور در دل گفت:

«دوک دانگولم! عجیب مصیبتی!، امروز واقعاً همینطور بدبهختی است که پشت سر هم بسرا گمان می آید!...

پاردايان وقتی متوجه شد که دوک در خانه اش نیست نفسی براحتی کشید اما چون می فهمید که هر لحظه ممکن است از راه برسد، معطلش نکرد و گفت:

- دوشس، حتماً شما از طرز ورودمان به خانه تان فهمیده اید که در موقعیت حساسی قرار داریم و گروهی از سگهای افسار گشیخته برای شکار ما سر در

عقبیان گذارده اند...

- من این را خوب فهمیدم و لزومی ندارد بشما بگویم که اینجا در امنیت کامل هستید.

- اگر با همان شتابی که سروکله ام در اینجا پیدا شد، شما را ترک می کنم و می روم لطف کنید و مرا بخشدید. ویولتا برایتان سوگند می خورم که وضع طوری است که چاره ای جز این کار ندارم.

آنوقت چون بنظرش هر چه گفتشی بود گفته بود به والور و لاندری اشاره کرد تا بدنالش بروند و خود بسوی در برآه افتاد.

- چطور شد، آقای شوالیه؟ من از شارل با شما حرف می زنم، و شما از جواب دادن طفره می روید!... به شما می گویم که این خانه ای که تصادفاً در آن پناه آوردید از آن قابل اطمینان ترین و وفادارترین دوستان شما است که تا لحظاتی دیگر اینجا پهلوی شما خواهد بود و آماده است تا خونش را در راهتان بریزد!... و قاعده تا شما باید از شنیدن این مطلب احساس اطمینان می کردید... آنوقت شما ترجیح می دهید به قیمت افتادن به چنگ کسانی که از هر طرف بدنالتان می گردند و شاید هم هنوز در تعقیبات باشند اینجا را بگذارید و بروید!... چرا، شوالیه؟ آخر چرا؟...

پاردادایان از بین تمام سخنانی که وی گفت تنها یک مطلب را به خاطر سپرد. و آن اینکه طولی نمی کشید که دوک از راه می رسید.

با هیجان گفت:

- توضیع این مطلب برای شما وقت خیلی زیادی می خواهد!
آنگاه در حالیکه می کوشید تا تمام نیروئی را که برای قانع کردن مخاطبیش در چنته دارد در لحن سخن گفتش بگذارد گفت:

- ویولتا، بخاطر خدا، به ما راه بدھید برویم!... شاید هنوز هم دیر نشده باشد!...

ویولتا با اندوه گفت:

- باشد! اما بهتان می گویم که خیلی دیر شده. دوک دارد از پله ها بالا

می آید. اگر باور نمی کنید گوش کنید.

پاردايان پيش از اينكه سخنان ويولتا تمام شود دستش را بروي چفت درب اطاق گذارده بود. اما با شنیدن اين کلمات در جاييش خشك شد. گوشش را تيز کرد. صدای دوک را شناخت که در حال بالا آمدن از پلکان با صدای بلند با دخترش ژيزل گفتگو می کرد. آنوقت مضطرب و خشمگين، با هيجان گفت:

- به تمام شياطين قسم!...

دوشس تمام حرکات او را با توجهی از روی اضطراب و نگرانی دنبال کرد. در اين هنگام بود که متوجه واقعیت شد. به پاردايان نزدیک شد، دست ظریفش را روی بازویان پاردايان گذارد و با آهنج شرين صدایش که از آن احساس می شد بعض گلویش را گرفته است گفت:

- پس اشتباه نکرده بودم. شما نمی خواهید با شوهرم روبرو بشوید! و خدا مرا ببخشد!، مثل اينکه شما از او آنطور که آدم از دشمنی بی حیا می گریزد فرار می کنید.

پاردايان بالاخره اعتراف کرد و گفت:

- خوب، بله، همينطور است!

آنگاه در حالیکه شانه هایش را بالا می اندانست با قدری تظاهر به خشونت گفت:

- نمی خواستم اينرا به شما بگويم، چون می دانستم که از شنیدن آن دچار اندوه عميقی خواهيد شد. پس حالا، ويولتا بیچاره من بدانيد که دوک و من تا سر حد مرگ دشمن هم هستیم.

انقباض خطوط ظریف و کوچک چهره زن جوان روشنگر غمی بود که با شنیدن اين خبر، که تازه از لحظاتی پيش منتظر شنیدنش هم بود، احساس کرده بود. پاردايان وقتی او را اينطور رنگ پريده و از پاي درآمده دید دو دستش را گرفت و با مهربانی فشرد. آنوقت با متنهای مهربانی و ملاطفت گفت:

- ويولتا، به شما اطمینان می دهم که ابداً تقصیر من نیست.

زن جوان با حزن و اندوه گفت:

- افسوس ! من خوب می توانم حدس بزنم که شما هیچوقت اشتباه نمی کنید !
اما ، او ، شارل ، چطور توانست با شما دشمنی کند ... ؟

- شما از گذشته ای که خاطره آنرا بخوبی با خودتان حفظ کرده اید صحبت می کنید . اما دوک ، تنها حال را می بیند . خوب ، باید اینرا گفت ، چون الساعه من مانعی در سر راه تحقیق نقشه های دوک هستم ، او واقعاً ضروری می بیند که این مانع را از سر راهش بردارد . و حالا که من از بخت بد به اینجا آمدم تا دست و پا بسته تسلیم او بشوم ، مطمئن باشید که او نمی گذارد این فرصت خیلی خوبی که برای خلاص شدن از دست من نصیبیش شده از دستش برود .

دوشس با هیجان گفت :

- اما اینکار پستی و رذالت است !

پاردادایان با خونسردی گفت :

- اوه ! نه ! باید مسایل را همانطور که هست دید . حقیقتی که شما ، ویولتا ، از آن بی خبرید این است که دوک با این افراد دارای منافع مشترک است . پس وقتی اینطور است خیلی طبیعی است که دشمنانش را به کمک بخواهد تا از دست ما خلاص بشوند . حتی از آن بالاتر به شما می گویم : اگر این کار را نکند اشتباه کرده .

دوشس با رنجش گفت :

- او ، شارل دانگولم ، یک نفر از سلاله خاندان سلطنتی والوا ، پسر شارل نهم با دزدها منافع مشترک دارد ! اگر اینرا کس دیگری جز شما شوالیه به من می گفت باور نمی کردم . با اینحال هر قدر هم شارل پست شده باشد هیچوقت باور نمی کنم که ...

پاردادایان با خشونت سخن را برد و گفت :

- این خود دوک است . حالا همه چیز را خواهید فهمید .

و آنوقت گوئی که اتفاقی نیافته باشد رویش را بسوی او دست دو والور و لاندرا کوکنار ، این شاهدان خاموش اما بسیار کنچکاو که اینرا هم ناگفته نگذاریم - بسیار از شنیدن این گفتگوی پرهیجان دستخوش اضطراب گشته بودند ،

کرد و آهسته با منتهای ملاطفت اما با سطوت و اقتداری مقاومت ناپذیر گفت:
- فرزندان من، شمشیرهاتان را در غلاف کنید.

و مقصودش را توضیح داد و گفت:

- حق نداریم این زن نجیبزاده و شریف را با جنگیدن و مبارزه با شوهرش در جلوی چشمانتش دچار اندوه کنیم.

در این لحظه دفعتاً در باز شد. ژیزل با چشمانتی درخششند و چهره‌ای گشاده مثل باد صرصر وارد اطاق شد و فریاد کشید:

- مامان، پدرم آمد! بین!

آنوقت با تعجب از دیدن پاردايان بر جای خشک شد. معلوم بود که خوب می‌شناختش. چون با شادی کودکانه اش بانگ برآورد:

- آقای پاردايان!

و همانطور که سن کودکی اش افتضا می‌کرد خودش را بی اختیار به گردن او آویخت و گفت:

- آه! چقدر از دیدن شما خوشوقتم، آقا!

پاردايان همانطور که مادر را برسینه فشرده بود دختر را نیز با مهربانی بر روی قلبش فشد و آنوقت در حالیکه بنرمی او را دور می‌کرد بنای تعریف و نوازش از او را گزارد و گفت:

- ژیزل کوچولوی من!... اهه! چقدر بزرگ و خوشگل شدی! تو دیگر دختر ک کوچولو و شیطانی نیستی! تو برای خودت حالا خانمی شده‌ای، یک خانم واقعی!، و جداً می‌گوییم، چقدر مثل مادرت خوشگل شدی!... این را که گفتم یک ذره اش مبالغه نیست.

ژیزل با هیجان گفت:

- آه! چقدر پدرم خوشحال خواهد شد!

در همان حال پاردايان، در عین نوازش و تعریف کردن از او، بی‌آنکه بگزارد کسی از قیافه‌اش به قصدش پی ببرد داشت ژیزل را بنرمی از خودش دور می‌کرد تا آزادی حرکاتش را حفظ کند، چون هر چند تصمیم داشت تا بروی

دوک شمشیر نکشد اما در عین حال هیچ تزلزلی در اراده اش به اینکه نگذارد مثل یک گوسفند سرشن را گوش تا گوش ببرند پیدا نشده بود. پس با نگاه نافذش محوطه مجاور پلکان را پائید. بدنبال دوک که دیگر از پیدا نشدن سروکله اش تعجب می کرد می گشت.

دوش نیز از ندیدن شوهرش تعجب می کرد. از دخترش پرسید:

- پدرت دارد چکار می کند؟

ژیزل گفت:

- یک لحظه ایستاد تا مهمیزش را محکم کند.

در همین لحظه صدای پاهائی از بالای پلکان شنیده شد و دوک گفت:

- ویولتا، من آدم.

بالاخره سروکله دوک پیدا شد. فوراً متوجه حضور شوالیه که صاف و یحرکت بین همسر و دختر وی ایستاده و دستهایش را صلیب وار بر سینه نهاده بود گردید، یکدفعه از جا پرید و غرید:

- پاردادایان!... اینجا!...

در یک آن شمشیرش را بدست گرفت. بالا پوشش را که بچابکی از تن در آورده بود بدور دست چیش پیچید. این نخستین حرکت وی بود که کاملاً غیرمنطقی و تقریباً بی اختیار و با سرعتی برق آسا انجام شد. پس از انجام این نخستین حرکت دوک، حمله نکرد. یحرکت بر جای ماند، روی پایش نشست و در حالیکه با نگاهی پرشرر حریف فرضی اش را می پائید حالت کسی را بخود گرفت که مترصد رویاروئی با خطر است.

سکوتی مرگبار برای مدتی بسیار کوتاه و ناچیز بر بازیگران گوناگون این صحنه حکمفرما گردید.

پاردادایان از جایش حرکت نکرد. یکی از آن لبخندهای وصف ناپذیری که خاص خودش بود بر لبانش نشست. نگاهی زود گذر به ویولتا افکند که بوضوح می گفت: «دیدید به شما چه گفتم؟»

دوش با چشم اندازی از حدقه یرون آمده باین صحنه می نگریست، تو گوئی که

نمی‌تواست آنچه را که می‌دید باور کند. در پاسخ به سوال بی‌زبان پاردايان نگاهی محزون باسمان افکند که با آن می‌خواست بگوید: افسوس!

دختر جوان، ژیزل، نیز چشمان درشتی را گشود که در نگاه صاف و بی‌آلایش آن سرگشتنگی و حیرت خوانده می‌شد. از آنچه که بر گردش می‌گذشت سر درنمی آورد. با آن نادانی ساده‌دلانه‌اش فکر کرد که سوءتفاهم شده است. برای نخستین بار او بود که آن سکوت بسیار کوتاه را که بطور غریبی تحوفناک بود شکست. با ساده‌دلی کودکانه‌اش بانگ برآورد:

- پدر، پدر! مگر دوست خوبیان، آقای پاردايان، را نمی‌شناسید؟

دوک با صدایی خشک و تهدید آمیز خروشید:

- پاردايان، اینجا آمده‌اید که چه بکنید؟

پاردايان می‌رفت پاسخ بدهد، که دوشش با ژستی ملکه‌وار دهانش را بست. آنگاه زن جوان با قامتی برافراشته و با رفتاری که بگونه‌ای وصف ناپذیر با شکوه بود پاسخ شوهرش را چنین داد:

- دوک دانگولم، آیا شما هستید که شمشیرتان را در دست گرفته و اینجا در برابر کسی که جز نیکی کاری به شما نکرده است ایستاده‌اید؟ شما را به خدای حی و حاضر قسم منتظر چه هستید؟ چرا شمشیرتان را در غلاف نمی‌کنید و آنطور که شایسته است از این رفتاری که نمی‌شود اسمی روی آن گذارد پوزش نمی‌خواهید؟ زود باشید، دوک، شمشیرتان در غلاف کنید، مگر نمی‌بینید که با کشیدن شمشیر بروی مردی که شمشیرش را در غلاف نگهداشته دارید شرفتان را زیر پا می‌گذارید؟

دوک تنها با شنیدن این کلمات آخر توجهش باو جلب شد.

احساس حقارت نمود. ییدرنگ شمشیرش را در نیام کرد.

دوشس خیلی خوب متوجه شده بود که سخنان وی بر قلب دوک نشسته و ابدآ احساسات عالی او را در وی ییدار نساخته است.

در همان حال دوشس باز می‌رفت که سخن از سر گیرد و برای قانع ساختن شوهرش کوششی دیگر نماید، اما فرصت اینکار را نیافت. در آن لحظه ضربات

شدیدی درب بیرونی خانه را تکان داد.

دوک از روی بی حوصلگی از جای پرید. این بی حوصلگی با شنیدن صدائی که با لحن آمرانه بانگ می‌زد: «بنام شاه در را باز کید!» جای خود را به خوف و وحشت داد.

در حینی که دوک دستش را بی اختیار به پیشانی اش که از دلهره و اضطراب عرق بر آن نشسته بود می‌برد دوشم مرتعش گردیده و به پاردادایان می‌نگریست. دید که شوالیه لبخندی نیشدار بر لب دارد. آنا فهمید که موضوع از چه قرار است.

با صدائی آهسته پرسید:

- دنبال شما می‌گردند؟

پاردادایان نیز همانطور آهسته پاسخ داد:

- لعنت بر شیطان! مثل اینکه همینطور است!

و بعد خطاب به دوک با صدائی بلند گفت:

- آقا، بروید در را باز کنید. بخاطر خودتان هیچ نگران نباشید. به شما اطمینان می‌دهم که آنها دوستان خوب خودتان هستند. با شما هستم، بروید، از این فرصت استفاده کنید. در را برویشان باز کنید و بهشان بگوئید که من اینجا هستم و بعد بگذارید هر کار می‌خواهند بکنند. آنوقت برای همیشه از دست من خلاص می‌شوید.

با اینحال، و برخلاف انتظار، دوک از جایش تکان نخورد. با بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالیکه لبخندی غریب بر لب داشت به درب اطاق تکیه زد. بدینگونه شاید می‌خواست راه را بر پاردادایان سد نماید.

در خیابان، همینطور ضربات پتک سنگینی از آهن بود که بی‌وقفه بر روی درب ورودی خانه فرود می‌آمد.

سپس همان صدای آمرانه طنین انداز شد که گفت:

- این آخرین اخطار است: در را باز کنید، و گرنه دستور می‌دهم از جای بکنندش!

دوک با بی‌اعتنائی غرغیر کنان گفت:

- اگر دلتان خواست از جا بکنیدش !

رفتار دوپهلوی او ناظری خبره چون پاردايان را نمی توانست گول بزنند. حتی اگر هم تردیدی می داشت کلمات ناشیانه دوک کافی بود تا هر گونه تردیدی را از ذهن او بزداید. پاردايان بطوری ماهیت رفتار دوک بخوبی دستگیرش شد که گوئی خود او مقصودش را برای وی تشریع کرده بود.

اما دوشس که مانند پاردايان نمی توانست در که قضايا فرو رود، و وانگهی بخاطر علاقه اش به دوک علی رغم میل باطنی اش قدری تحت تأثیر قرار گرفته بود باورش شد که دوک نمی خواهد شوالیه را تسلیم دشمنان وی بنماید. فریادی از سرشادی کشید و گفت:

- آه ! شوالیه، به شما نگفتم که احساسات دوستانه اش نمی شود که برای همیشه در او مرده باشند !

پاردايان زیر لب آهسته شروع به خنده دن کرد و تنها گفت:

- چقدر شما ساده و زود باورید !

دوشس، مبهوت و نگران، گفت:

- مقصودتان چیست ؟

- این آقا می توانست رک و پوست کنده پائین ببرود و در را باز کند و مرا تسلیم نماید. اگر اینطور بصراحت عمل می کرد، تا اندازه ای این کار رذیلانه اش را با نوعی گستاخی و تهور دروغین ارزش و اهمیت می بخشید. اما حتی این جرات و تهور کذاشی را هم در خودش سراغ نداشت. بنابراین ترجیح می دهد که بگذارد تا در را از پاشنه بکنند. وقتی در از پاشنه درآمد - که اینکار خیلی طول نمی کشد، چون، گوش کنید، در آن پائین دارند محکم روی در می کوبند - بله، وقتی در از پاشنه درآمد، دالباران و کنسینی توی خانه می ریزند و یقه مرا می گیرند. حالانگاه کنید که بعدش چطور کارها خودشان راست و ریست می شوند. این آقا بدون اینکه من بتوانم بخاطر تسلیم کردنم به آنها شماتش کنم از شر من خلاص می شود. ویولتا، با این کشف عالی من چطورید ؟

دوشس با لحنی آمرانه، که چون از قلبش بر می خاست، مقاومت ناپذیر به

دوک گفت:

- آقا برویند پائین و با این آقایان صحبت کنید.

- حا که شما، خانم، اینطور می خواهید، می روم.

هنوز همان لبخند غریب را بر لب داشت. چیزی که بود این بار دوشس گول نخورد دست سپید و ظریفش را روی بازوی دوک گذاشت و درست هنگامیکه وی در را می گشود او را متوقف ساخت و گفت:

- یک لحظه تأمل کنید. هر چند دیگر شما را بخوبی نمی شناسم، اما این توهین را هم به شما نمی کنم که فکر کنم می خواهید این افراد را بداخل راه بدھید و میهمانی را که خداوند برایتان فرستاده به آنها تسلیم کنید. با این حال، چون بنظرم اینطور می رسد که مشاعرتان کاملاً سرجایش نیست و از این جهت که باید وقتی آدم با دیوانگان سرو کار دارد پیش بینی هر چیزی را بتماید به شما اخطار می کنم که اگر کسی بالا بیاید باید از روی جسد من که در آستانه این درخواهید یافتد، بگذرد.

۵

ژیزل دانگولم

ویولتا در حین گفتن این کلمات خنجر کوچکی را از جیش درآورد و برای اینکه نشان بدهد که تهدیدش توحالی نیست در مشتش فشد. در عین حال با نگاهش تا عمق جان او را خواند. دید که در مردمک چشم او بر قی خونین درخشید. فهمید که از این تهدید کاری برای بازداشت او از تصمیمش ساخته نشد... برعکس... این تهدید همان... و فرو ریختن کامل کاخ عشق و خوشبختی اش همان. در قلبش چیزی نظیر نیشی تلخ را احساس کرد که او را به تلو تلو خوردن واداشت. عضلات صورتش از نومیدی منقبض گردید. نخواست تسلیم ضعف شود. آنگاه در مغزش که گوئی داشت از کاسه سرش به بیرون می پرید در صدد یافتن اندیشه‌ای الهام‌بخش که در آخرین لحظات به مقاومتش بیفزاید برآمد. آنچه را که یافت، و بالحنی که از بس آرام بود در شنونده ایجاد رعب و دهشت می کرد بیان کرد، چنین بود:

– وانگهی، به شما اخطار می کنم که در کنار جسد من، جسد دخترتان را هم خواهید یافت.

این بار دوک جا خورد. ناله‌ای از دل برآورد که روشنگر عشق پدری اش بود:

– دختر دلبندم!...

دوشس با فراغ بیشتری نفسی براحتی کشید، احساس کرد که نقطه آسیب‌پذیر زره شوهرش را یافته است.
با قاطعیت گفت:

- آری، دختر شما. دختر شما که بعنوان یک نفر از سلاله راستین والوا نمی‌خواهد به قیمت بی‌شرفی پدرش به زندگی خود ادامه بدهد و بهمین جهت او هم مثل من خود کشی خواهد کرد. مگر اینطور نیست، دخترم؟

- حتماً اینکار را خواهم کرد، مادر. من دختری نیستم که به قیمت بی‌شرافتی پدرم بتوانم بزندگی ادامه بدهم. و با این خنجر، که ابتدا از خون شما، مادر عزیز، سرخ خواهد شد رشته حیاتی را که از این پس برایم غیرقابل تحمل است پاره خواهم کرد.

آنگاه در حالیکه قدر راست می‌کرد، و شراره‌ای از روی غرور در چشمانش می‌درخشید گفت:

- پیش از اینکه دوک دانگولم پدر عزیز و دلبندم کوچکترین کار خلافی که مغایر شرافتش باشد مرتكب بشود آسمان فرو خواهد ریخت و تمام جهان را در خود فرو خواهد برد.

پاردادایان که تحت تأثیر قرار گرفته بود زیر لب زمزمه کرد:

- آه! کوچولوی بیچاره من!

پدر نظری از روی حق شناسی و رقت احساس به فرزندش افکند، و تو گوئی که در زیر بار این نظریه بسیار عالی که دخترش از وی داشت احساس می‌کرد از پای درآمده است شانه‌هایش خم شد.

و دوک خارج شد و در حالیکه فریاد می‌کشید می‌آید که در را باز کند چهار پله یکی از پلکان پائین رفت. این باعث شد که آناً از حمله به درب ورودی خانه باز ایستادند. آنوقت شروع به دفع الوقت کرد.

بمحض اینکه دوک از اطاق خارج شد، ژیزل بجانب پاردادایان برگشت و در حالیکه نگاه صاف و بی‌آلایش را باو می‌دوخت با قیافه‌ای واقعاً جدی از او پرسید:

- آقای پاردايان، می توانيد بمن بگوئيد که چرا پدرم که شما را مانند برادرش دوست داشت حالا به چشم يك دشمن به ما نگاه می کند؟
- خوب، برای اینکه راهمان يکی نیست، همین.
- ژیزل با وقاری که از کودکی به سن او شگفت آور بود گفت:
- می فهمم، پدرم می خواهد تخت سلطنت، میراث پدرش، شارل نهم را پس بگیرد و شما، شما نمی خواهید. موضوع همین است، مگر نه، آقای پاردايان؟
- پاردايان سبیل جو گندمی اش را با قیافه‌ای دستپاچه تاب داد ناگهان بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت:
- موضوع این است که این تاج و تخت بنظر من جدا باو تعلق ندارد.
- پس پدر من در پی مالی است که متعلق به او نیست؟
- بله.
- پس معنی این حرف این است که... پدر من... يك مرد امین و درستکار نیست؟
- پاردايان با قیافه‌ای کاملاً صمیمی باو اطمینان داد و گفت:
- این چه حرفی است؟ نه خیر، پدرت مرد نادرستی نیست.
- با اینحال، چون او...
- پاردايان سخنی را برید و گفت:
- باید در این مسئله فرقی قائل شد: کسی که می خواهد مالی را که باو تعلق ندارد، و خودش هم خوب می داند که باو تعلق ندارد، تصاحب کند، این شخص مرد نادرستی است. اما کسی که مانند پدر تو قلباً معتقد است که این مال به او تعلق دارد، این شخص مردی است که... مردی است که اشتباه می کند، همین.
- پس، آقای شوالیه، ممکن است برایم توضیع بدھید که چرا شما که همیشه اینقدر، اهل مدارا و بخشش هستید همین الان اینقدر نسبت به عالیجناب دوک دانگولم سختگیری نشان دادید؟ چرا در مورد چیزی که باعتراف خودتان چیزی جز يك اشتباه تیست او را ظاهرآ مثل اینکه مرتکب جنایتی شده باشد مورد سرزنش قرار دادید؟

این سؤال پاردادایان را بسختی تکان داد. غرغر کنان در دل گفت:

- چه دختر و پریده‌ای است! بین چطور با سیلی‌هائی که با سوالاتش توی صورت آدم می‌زند آدم را دراز می‌کند!

در این لحظه پاردادایان صدای پای سربازانی را که زیر پنجره بنای راه رفتن به صف را گذاردند شنید. و چند ثانیه بعد صدای کوبه‌ای را که بر دری می‌خورد، و بخار بعد مسافت درست شنیده نمی‌شد، در گوشش احساس کرد. همینقدر هم برای اینکه وی را متوجه قضایا کند کافی بود. آنوقت از زیر فشار باری که علیرغم آرامش ظاهری اش معدبیش می‌ساخت رها شد و با احساس رضایتی باطنی با خود گفت: - تمام شد! بالاخره دوک خواست تا خودش را شایسته داشتن فرزندی مثل دخترش نشان بدهد. جلوی ورود کنیینی به منزلش را گرفت. ظاهراً حتی او را مقاعده کرد که ما در منزلش نیستیم، چون این مرد ک فلورانسی الان دارد می‌رود تا جاهای دیگر را بگردد. حالا، شرط می‌بنند که دوک دیگر نمی‌تواند در برابر هوشش برای قدری گفتگو با سینور دالباران مقاومت کند.

اشتباه نمی‌کرد. دوک دانگولم با حالتی بسیار با شکوه و با لحنی اطمینان بخش گفت که اشخاصی که به دنبالش می‌گردند در خانه او نیستند. کنیینی با تمام اعتباری که به عنوان مقرب ملکه داشت نمی‌توانست بخودش اجازه بدهد که از شخصیتی باهمیت دوک دانگولم اجازه بازدید از خانه‌اش را بمنتظر اطمینان از گفته وی بخواهد.

اما بعد دالباران وارد صحنه شد. او خیلی خوب می‌دانست که دوک چه نفع قابل توجهی در رهائی از دست پاردادایان دارد. حالا که وی می‌گفت شوالیه به خانه او پناهندۀ نشده است مقاعده شد که باید راست بگوید. آنوقت بعنوان ابراز عقیده قلبی اش آهسته چند کلمه در گوش کنیینی گفت و به او هشدار داد که بیهوده وقت گرانبایشان را دارند تلف می‌کنند. بدینگونه کنیینی که به دوک بدگمان نشده بود بطريق اولی دلیلی نداشت که به نماینده فوستا بدگمان گردد. پس به گفته او اعتماد کرد و دستوری را خطاب به فرمانده پادگان و رئیس پلیس پاریس، آقای سگیه، صادر کرد که در نتیجه وی پیشاپیش کماندارانش رفت و درب خانه

مجاور را دق الباب کرد. کنسینی کاملاً مصمم بود تا کلیه خانه‌های آن خیابان را یکی پس از دیگری مورد کاوش قرار بدهد.

صدای حرکت همین سربازان بود که بگوش حساس و ورزیده پاردايان رسید. این جريانات تقریباً در لحظه‌ای روی می‌داد که ژیزل داشت سوالی را از پاردايان می‌کرد که وی در دل از آن بعنوان سیلی یاد کرد. در حالیکه نگاه صاف و بی‌تزویر خود را به آن دختر نوجوان می‌دوخت و در پی یافتن پاسخی که باید به دختر می‌داد بود ناگهان این فکر به ذهنیش رسید. با خود گفت:

«حالا که این محبت شدیدی که پدر آنوقتها نسبت به مادر داشت متوجه فرزند شده است... چون این فرزند اکنون بنظر می‌رسد که نفوذی واقعی بر پدرش دارد... چرا این دختر کاری را که از عهده مادرش ساخته نشد انجام ندهد؟... چه ضربه‌ای که شاید هیچ وقت از آن قدر راست نکند!... ضربه‌ای که پس از آن شاید چاره‌ای جز بازگشت به اسپانیا نداشته باشد!... چرا این کار عملی نباشد؟... فقط این کار به خودم بستگی دارد... این بچه طبیعی دارد که ماهیتاً عدالت خواه و با فتوت است... بدون اینکه به روی خودم بیآورم، و مخصوصاً بدون اینکه احساس احترامی را که به پدرش دارد، و لکه‌دار کردن آن عمل رشتی است، خدشه دار کنم، می‌توانم روشنش کنم. راهنمائی اش کنم... سعی کنیم بیینم، این بازی به زحمتش می‌ارزد!»

عاقبت وقتی بدینگونه نصیمیش را گرفت، بالحنی جدی که دیگر در آن ظاهری خوانده نمی‌شد پاسخ داد:

- گوش کن، فرزندم، و سعی کن منظورم را بفهمی. اگر من نسبت به پدرت سختگیری نشان دادم، اگر بخاطر کاری که در اصل اشتباهی بیشتر نیست طوری او را مورد سرزنش قرار می‌دهم که گوئی جنایت کرده باین دلیل است که اشتباه داریم تا اشتباه. اشتباه پدرت از این جهت جنبه جنایت آمیزی پیدا می‌کند که برای تصاحب این تاج و تختی که او با اشتیاق در آرزوی داشتن آنست، دارد می‌رود تا بدون ذره‌ای تردید و بدون تأسف و پشیمانی جان هزاران نفر کسانی را که او اصلاً حقی به زندگی شان ندارد فدا کند.

ژيزل چشمان درشتش را که در آن شگفتی خوانده می‌شد گشود و با
کنجکاوی پرسید:

- چطور چنین چیزی ممکن است؟

- الان بتو می‌گوییم: حتماً قبول داری که پادشاه جوان فرانسه، لوئی سیزدهم،
نمی‌گذارد همینطوری بدون اینکه از حقش دفاع کند بر کنارش سازند نه؟ و
امیدوارم قبول داشته باشی که حق دارد؟

- خوب، مسلم است.

پاردايان که از چهره گویای دختر می‌دید که سخنانش در او تأثیر خود را
باختیده‌اند با حالتی بی‌تفاوت ادامه داد:

- نمی‌شود که تو درباره مصیبت‌هائی که اتحادیه مقدس برای کشور ما بیار
آورد چیزی نشنیده باشی؟

- افسوس！، چرا، آقا. همینطور شنیدم که می‌گفتند که تمام این مصیت‌ها از
این موضوع ناشی شد که ما مرتكب این دیوانگی شدیم... که گذاشتیم اسپانیائی‌ها
که بدترین دشمنان ما هستند... وارد کشورمان بشوند.

- درست است. خوب، حالا چیزی را که نتوانسته‌اند بتوبگویند، چون کمتر
کسی آنرا می‌داند، این است که اتحادیه مقدس دست پخت پرنس فوستا بود. این
جنگ خوفناک داخلی که طی سالها این کشور را به آتش و خون کشید، این بلاحا
که مجموعه‌ای از آدم‌کشی، خرابی و انهدام بود فقط باین جهت بر سر این کشور
آمد که فوستا بفکر افتاده بود که دوک دوگیز جای هانری سوم را بر تخت
سلطنت فرانسه... که بی‌تردید می‌خواست سهمی از آنرا بخودش اختصاص
دهد... بگیرد. خوب، کاری را که پرنس فوستا نتوانست برای گیز انجام دهد،
دوشس دوسورینتس آرزو دارد برای دوک دانگولم جامه عمل پوشاند.

دوشس که برخلاف میلش به هیجان آمده و از خود بیخود شده بود بانگ
برآورد:

- که او هم تخت سلطنتش را با این خانم تقسیم کند!

پاردايان با خونسردی پاسخ داد:

- من اینرا نگتم.

دوشس گفت:

- اما در فکرتان این موضوع بود، دوست من، شما نمی‌توانید دروغ بگوئید.
وانگهی، شارل از هنگام خروج از باستیل رفتارش با من طوری است که پیش از
این هم متارکه رشتی را که در انتظار من است احساس کرده بودم.

ژیزل که مبهوت شده بود زیر لب گفت:

- چه ننگی!

پاردايان باو مجال نداد ييشتر فکر کند و عذرهاي را که با احساس احترام
پروردش بعنوان يك دختر نسبت به پدر بي شک پيدا می کرد، بيايد. آناً اين
سئوال را از او کرد:

- و حالا از تو می‌پرسم: حتی با فرض اینکه پدرت حقوقی غیرقابل بحث هم به
سلطنت داشته باشد، آیا وجودناً تو آرزوی تاج و تختی را که با چنان وسائل
ننگ آلودی که همین الان برایت تعریف کردم بدست بیاید داری؟

دختر جوان با ابراز رنجشی مفرط بانگ برآورد:

- مرگ را به چنین تاج و تختی ترجیح می‌دهم!

پاردايان لبخندی زد و گفت:

- احسنت! خوب می‌دانستم که همین جواب را بمن می‌دهی! دختر
فهمیده‌ای هستی.

- پس چرا پدرم که عصاره جوانمردی و خوش ذاتی است این موضوع را
نمی‌فهمد؟ شاید مطلب را بد حالیش کرده‌اید؟...

- خیلی خوب موضوع را برایش تشريح کرده‌ام. اما پدرت که مستغرق
همان یک فکر است، گوشهايش را می‌بندد تا نشنود، و روی چشمانش را
می‌پوشاند تا نبیند. من در دنیا فقط یک نفر را می‌شناسم که می‌تواند او را سر عقل
بیآورد.

- کی؟

- تو!

- من...؟ چطور؟

- تا اندازه‌ای برای تو است که می‌خواهد شاه بشود. بخاطر اینکه شاهدخت فرانسه بشوی.

- اما من آرزوی این مقام را ندارم... یا لاقل به این قیمت حاضر نیستم. پاردايان برای آخرین بار با نگاه نافذش به او نگریست. وی را بسیار صمیمی، و مصمم برای پیمودن راهی که او نشانش می‌داد یافت. پس بدینگونه راهنمائی اش کرد:

- پس همین را باو هم بگو، و طوری اینرا باو بگو که خوب یقین کند که قدرت او بعنوان پدر و سرپرست خانواده هم نخواهد توانست تو را از تصمیمت منصرف کند.

دختر با عزمی راسخ گفت:

- خواهم گفت. و همین حالا هم خواهم گفت، چون بینید، دارد می‌آید. در حقیقت، درست در همین لحظه دوک دانگولم داشت در را باز می‌کرد و او بود که ابتدا شروع به سخن کرد. رویش را به پاردايان کرد و با ادبی خشک گفت:

- آقا، دیدید که با تمام حرقوهایی که زدید دلم نیامد شما را به کسانی که به دبالتان می‌گردند تسلیم کنم!

پاردايان با خونسردی سر فرود آورد و یک کلمه هم نگفت. دوک با همان سردی آمیخته به ادب ادامه داد:

- در خور من نیست که کارها را نیمه تمام بگذارم. پس باید بشما بگویم: تا مدتی این خیابان و همینطور تمام خیابانهای مجاور را از نزدیک تحت نظر خواهند داشت. شما و همچنین دوستانتان را دعوت می‌کنم که تا زمانیکه لازم بی‌دانید در اینجا بمانید. من مراقبت خواهم کرد که طی این مدت چیزی کم و کسر نداشته باشید. همینطور نظارت می‌کنم، و شرفم را در گروی اینکار بسیارم، که بتوانید بدون خطر افتادن به چنگ دشمنانتان از اینجا بروید. به شما همیمانه خاطرنشان می‌کنم که اینکار را فقط بخاطر وظیفه‌ای که برای خودم

بواسطه دوستی گذشته مان قائل هستم انجام می‌دهم. اما چون خود شما جداً می‌خواستید که ما دشمن هم باشیم، اگر پس از آنکه صحیح و سالم از خانه من رفتید باز بر سر راهم بیتمتان، با شما مثل دشمن آشتبای ناپذیری رفتار خواهم کرد. پاردايان می‌رفت پاسخ بدهد، اما مجال نیافت، ژیزل که دید حرفهای پدرش تمام شده به او نزدیک شد، بازوهای سپید و گوشت آلودش را بدور گردنش حلقه زد و با صدای بسیار آرامش و بالحنی استرحام آمیز گفت:

- از شما استدعا می‌کنم که با آقای پاردايان، که برخلاف ظاهرش و با وجود تمام این حرفها قلبآبها بهترین دوست شما است... یعنی شاید تنها دوستی که، پدر، تاکنون داشته‌اید... صلح کنید.

- با پاردايان صلح کنم؟ هیچ چیز در دنیا نیست که من بقدر اینکار طالب آن باشم. برای اینکار حاضر به خیلی فداکاریها هستم، حتی مشکل‌ترین آنها. اما باید دید که آیا خود پاردايان هم آماده قبول این صلح هست یا نه؟

چون طرف خطاب این سوال مستقیماً شخص شوالیه بود، وی پاسخ داد:

- دوک، اگر مرا می‌گوئید، من حاضرم تا در حافظه‌ام بر یاد اختلافی که بین ما بوجود آمد خط بطلان بکشم. من کاملاً آماده‌ام تا دست دوستی بطرف شما دراز کنم. بخصوص از این جهت باین کار حاضرم که ارزش ژست بزرگ‌منشانه امروز تان را بخوبی می‌فهمم.

دوک دانگولم که دیگر علیرغم میل خودش به هیجان آمده بود دستهایش را باز کرد و گفت:

- اهه! بابا اینکه خیلی خوب است! اول هم دیگر را بغل کنیم!

پاردايان رضایت داد و گفت:

- من با تمام قلب خواهان این دوستی هستم.

با اینحال بجای آنکه خودش را در آغوش دوک بیندازد نگاه صاف و بی‌غل و غشش را با او افکند و افزود:

- دوک می‌دانید که ما تنها به همان شرطی که در کاخ سورینتس به شما خاطرنشان کردم می‌توانیم دوستان خوبی برای هم بشویم.

دوک با قیافه سرد و بی احساس خود با پافشاری گفت:

- حاضر نیستید از سر حرفتان برگردید؟

پاردايان با لحنی خشک و بی احساس گفت:

- نه.

- پس حرفش را هم نزنیم!

آنگاه رویش را بطرف ژیزل که با توجهی از روی کنجکاوی شاهد این بگو
مگوی مختصر گشته بود کرد و گفت:

- هر کار که در قدرت من بود کردم، اما دخترم، می بینی که پاردايان
همچنان حرف حساب سرش نمی شود. این من نیستم بلکه تنها او است که
می خواهد ما همچنان دشمن هم باشیم. پس دیگر در این باره با من حرف نزن.

تصور می کرد که تمام گفتنی ها را گفته است و ژیزل بعنوان دختری
حرف شنو در برابر ابراز تمایل وی سر تسلیم فرود خواهد آورد، اما او تسلیم
نگردید و با منتهای احترام، اما با سرسختی که یقیناً پدرش انتظار آن را نداشت
گفت:

- برعکس، پدر عزیز، بگذارید باز هم در این باره صحبت کنم، چون بنظرم
می رسد که تمام گفتنی ها گفته نشده است.

دوک اخوهایش را درهم کرد و زیر لب با غرغر گفت:

- مقصودت چیست؟

ژیزل بدون اینکه از میدان در برود با همان سرسختی حیرت انگیز مقصودش
را توضیح داد و گفت:

- راه خیلی آسانی برای صلح کردن با پاردايان وجود دارد و آن این است که
شرطی را که تا بحال رد کرده اید، و چون این شرط را آقای شوالیه مطرح
کرده اند نمی تواند برای شما شرافتمدانه نباشد، قبول کنید.

دوک قیافه ای جدی بخود گرفت و گفت:

- بس است. من به شما اجازه نمی دهم به مسائلی بپردازید که نمی تواند به
بچه ای در من شما ربط داشته باشد... و وانگهی از الفبای آنهم بی خبرید.

- عالیجناب پوزش می خواهم، اما مطلب این است که برخلاف اعتقاد شما من
خیلی خوب می دانم که موضوع بر سر چیست؟
دوک که گلویش از حیرت و دست پاچگی فشرده شده بود گفت:
- می دانید؟

- می دانم که آقای پاردايان در برابر داشتن احمس دوستی و احترام مجدد
در حق شما فقط از شما می خواهند که از ادعاهاتان نسبت به تاج و تخت سلطنت
فرانسه دست بردارید.

دوک که از فرط حیرت و شگفتی حالتی خشن یافته بود بانگ برآورد.

- خدا مرا بیخشد! فکر می کنم که حالا دارید با من مجادله هم می کنید!
- پدر!

- کافی است! مادموازل به اطاقتان برگردید و بدون اجازه من از آن تکان
نخورید.

فکر می کرد که با این خشونت و ابراز قدرت دیگر خیالش راحت می گردد
و ولو مسئله ای هم حل نشود، موقتاً از این مخصوصه خلاص می شود. در واقع هم
ژیزل با احترامی بس عیق در برابر پدر سر فرود آورد و گفت:

- عالیجناب، اطاعت می کنم.
آنگاه در حالیکه قد می افراشت افزود:

- اما اجازه بدھید بشما بگویم به نفع خودتان است که، همانطور که آقای
پاردايان از شما می خواهد و من از شما استدعا می کنم، از اینکار صرفنظر کنید.
لحن دختر بچه در هنگام ادای این کلمات بقدرتی برای دوک عجیب بود که
بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. هر قدر خواست نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

پرسید:
- چرا؟

- چون همیشه بهتر است انسان از هدفی که از پیش محکوم به شکست است
صرفنظر کند.

- چرا هدف من بنظر تو از پیش محکوم به شکست است؟...

ژیزل با همان اطمینان خاطر بی درنگ پاسخ داد:

- چون آقای پاردادایان مخالف شما است...

- من بهتر از هر کس به ارزش او واقفم. با اینحال شکست ناپذیر نیست و من از اینکه حریف او بشوم نامید نیستم.

- شاید. مقصودم این بود که اگر با وجود محبت عمیقی که - احساس می کنم و قلبم بمن دروغ نمی گوید -، بشما دارد با شما به مخالفت بر می خیزد، علتش این است که هدف شما بنظر او، او که وجودش عین شرف است، خیلی نادرست است. خوب، منهم با تمام نادانی و بی تجربگی ام همینقدر می دانم که یک هدف نادرست از پیش محکوم به شکست است.

از نگاهش که در آن برق وفاداری خوانده می شد و آنرا با سماحت به چشم پدر دوخته بود چنان فروغی ساطع بود که وی نتوانست در برابر بارقه آن تاب تحمل بیاورد. چشمانش را برگرداند، سرش را به پائین افکند، سبیلش را با قیافه‌ای دست پاچه تاب داد و بالاخره با صدائی آهسته، مثل اینکه احساس شرم نماید زیرلب بعنوان عذرخواهی گفت:

- بخصوص بخاطر تو بود که من خواهان این تاج و تختی بودم که حقاً هم می بایست بمن تعلق داشته باشد.

این اعتراضی ضمی بود.

تأثیری که این اعتراف بر دخترش بخشید بسیار غریب بود. گوئی که همه چیز در وجود او فرو ریخت. بخودش اجازه کوچکترین تفکر یا اظهار نظری را نداد. تنها باین اکتفا کرد که بالحنی یکنواخت که مانند رفتارش مشکل می شد آنرا از دختری به سن او باور کرد گفت:

- اگر اینکار واقعاً برای من بوده است زحمتی کاملاً بی فایده بخود داده اید، چون، عالیجناب، با نهایت احترام به شما خاطرنشان می کنم که ترجیح می دهم پای بر هنره راه بروم، لباسهایم ژنده و پاره باشند، سرم را خاکستر پوشاند، نام را در خیابانها یا زیرسر در کلیساها گدائی کنم، اما چیزی را، ولو آنکه سلطنت هم باشد قبول نکنم که از راههای موردنظر شما بدست آمده باشد.

پدر فهمید که وی با تمام اقتدارش نخواهد توانست او را از تصمیمش منصرف نماید و مهربانی یا خشنوت نیز هیچ یک نمی‌توانند کوچکترین فتوری در نظر او بوجود آورند.

با تلحی و کدورت گفت:

- بطور خلاصه، داری بمن اخطار می‌کنی که از میراث پدرم دست بردارم !
 - خدا نکند ! شما، عالیجناب خودتان صاحب اختیارید و من جز فرمانبردار خیلی کوچک شما نیستم ...

دوک سخنش را برید و با لحن کسی که دارد موقعیت را سبک و سنگین می‌کند گفت:

- پس تو دیگر دخترم نیستی ؟

- من جز یک فرمانبردار خیلی کوچک شما نیستم. عالیجناب، طبق نظر و رای خودتان عمل کنید. با اینحال چون کاملاً مصمم هستم نیکی هائی را که می‌خواهید در حق من بکنید رد کنم، بنظرم اینطور رسید که می‌توانم بدون اینکه در موضوع کم و کسری پیدا شود از شما بخواهم که، نه اینکه - اگر فکر می‌کنید به میراث پدرتان حقی دارید - از بدست آوردن تاج و تخت فرانسه منصرف بشوید، بلکه فقط از بکار بردن شیوه‌هائی که شایسته یک نفر از خاندان والوا نیست منصرف شوید، که البته بین این دو تقاضا زمین تا آسمان اختلاف است.

- از این شیوه‌ها دست بردارم، آنهم وقتیکه وسائل دیگری در دسترس نیست ؟
 این یعنی، خوب فکرش را بکنید، صرفنظر کردن از میراث پدرم یعنی تاج و تخت فرانسه.

- در آنصورت صدها بار بهتر است که قید همه چیز، حتی عناوینتان بعنوان «کنت دو ورنی» و دوک دانگولم، و حتی تمام اموالتان را بزنید. باز هم در آن صورت من با غرور و سری افراسته خودم را دختر شارل دو والوا، نجیبزاده فقیر بدون جا و پناهی که زندگی از دسترنجش را به کاری دور از شان شاهزاده‌ای چون خود ترجیح داده است خواهم نامید.

- حالا بیسم که اگر از تسلیم شدن به نظرت امتناع کنم چه خواهی کرد ؟

- من هم با مادرم گوشه ازدوا را اختیار خواهم کرد.

دوک فهمید که اشاره دختر او به متار که وی با مادرش می باشد که تصمیم بدان گرفته است. اما این بار از جا در نرفت و با بخراج دادن قدری تهور دل به دریا زد و بدروغ گفت:

- دنبال مادرت خواهی رفت؟... اما بنظرم که مادرت نزد من خواهد بود؟...

دیگر نتوانست به سخن ادامه دهد. نگاه ثابت دخترش که به وی دوخته شده

بود بگونه ای بود که صدایش در گلو خفه شد. آنوقت ژیزل به سخن آمد و گفت:

- مادرم نزد شما نخواهد بود. مادرم هم مثل من مرگ را به بی شرافتی ترجیح می دهد.

پدر که دیگر از فرط حیرت دیوانه شده بود خوشید و گفت:

- اما من نمی خواهم که تو بمیری.

- ما می میریم و این شما هستید که مسئول مرگ ما خواهید بود!

- نه، شما نخواهید مرد.

ژیزل تکرار کرد:

- خواهیم مرد، و شما روی پله های این تخت سلطنتی را که اینقدر در آرزویش هستید اجساد خشک شده همسر و دخترتان را که تنها بخاطر شما زنده بودند خواهید یافت. آنوقت وقتیکه بیینید که برای جلوس بر اریکه این تخت خونبار باید اجساد مرد شده این بیچارگان را لگدمال کنید، شاید بالاخره متوجه جنبه جنایت آمیز اشتباهتان بشوید و با وحشت میدان را خالی کنید.

صحنه وحشتنا کی که ژیزل با آرامشی مشئوم مجسم کرد، بالاخره آخرین مقاومت های دوک را درهم شکست. وی نتوانست تاب تحمل بیاورد. این بار نیروی عشق پدری بر قدرت جاه طلبی چریید. و دوک، مغلوب و از پای درآمده، ناله کنان گفت:

- حرف نزن!... چطور می توانی به چنین چیزهای وحشتناک و زشتی اشاره کنی؟... حرف نزن، من چیزی را که می خواهی، یعنی هر چه را که بخواهی، انجام خواهم داد، بشرط اینکه تو زنده باشی!...

ژیزل فریادی از سرشادی دیوانه کشته‌ای کشید و گفت:

- آه! پدر خوب و عزیزم، خوب می‌دانستم که شما را باز خواهم یافت!.

- مرده‌شوی این تاج و تخت سلطنت را ببرد!... مرده‌شوی هر چه تاج و تخت سلطنت در دنیا است را ببرد!... و اصلاً کدام تاج شاهی است که ارزشی برابر با گردن بندی که با حلقه شدن دستهای تو ژیزل عزیز من به دور گردنم درست می‌شود داشته باشد؟...

در همان حال همچنان مادر را که یقیناً در محبت و رقت احساس او جز جائی بسیار کوچک را نداشت فراموش کرده بود. عاقبت دختر بود که برای نخستین بار متوجه این نکته گردید. در حالیکه بارامی خود را از آغوش پدر بیرون می‌کشید گفت:

- راستی مادرم!

دوشس نزدیک آنان بود و با شکیبائی انتظار می‌کشید تا نوبت او کی فرا رسد.

پاردايان به ويولتا گفته بود:

- خوب، مبارزه سختی بود. اما این بچه همانطور که فکر می‌کردم بالاخره پیروز شد. ويولتا، شما فرزند شجاع و شایسته‌ای دارید که حق دارید باو بیالید. حالا برویم نزدیک آنها.

و به پدر و دختر نزدیک شدند.

دوک که دستخوش هیجانی که اتفاقاً برایش سودمند هم بود گردیده بود یک لحظه غرق احساسی شادمانه که همچون خورشیدی درخشان جوانی پر شور و پر از دلاوری وی را روشن ساخته بود گشت... احساس منحصر بفردی بود که ويولتا شیرین و مليح مانند نخستین روز دست نخورده نگهش داشته بود. زنش را با منتهای صمیمیت و بگونه‌ای پرشور در آغوش گرفت و کلماتی شیرین و مهرآمیز را در گوشش زمزمه کرد بطوریکه بفکرش رسید که روزهای زیبای آکنده از عشقی که آنوقتها داشتند دوباره می‌روند تا باز رخ بنمایند.

آنگاه نوبت به پاردايان رسید که با قیافه‌ای که در عین حال آثار رقت و طنز

در آن خوانده می شد شاهد اين آشني کنانی که تا اندازه اى دست پخت خودش بود گردد. دوک خوب احساس می کرد که همسر و دخترش انتظار تعهدی رسمي را از وی دارند و به عبارت ديگر، بقول خودشان، می خواهند که با او - یعنی پاردايان - «صلح کند». پس با منتهای لطف و نزاکت باين انتظار پاسخ مساعد داد و گفت:

- پاردايان، بشما قول می دهم که با دوشس دوسوريتس قطع رابطه خواهم کرد. به شما قول می دهم که تا زمانی که شما زنده هستید اقدامی عليه پادشاه جوان لوئی سیزدهم نکنم!

پاردايان در حالیکه دوک را با نگاه نافذش و رانداز می کرد با خود گفت: «باين ترقیب راهی را پیدا کرد که در تعهدی که شرفش را وثیقه آن قرار داد محدودیتی را برای رها شدن از قید آن در آینده داخل نماید!... اما با اینحال می بینم که در گفته اش صمیمی است!... جدا هیچکاری نمی شود کرد. او هرگز از اين مرض موذی بطور كامل شفا نمی يابد و اين بیماری تا آخرین نفس دست از سرش برنمی دارد.»

آنوقت چون دید که دارند بتدریج از سکوت او دستخوش حیرت می گردند بزبان آمد و با لحنی با وقار گفت:

- دوک، اين تعهد شما را همانطور که خودتان ادا کردید می پذيرم. دقایق سرور و بهجتی که در پی آمد از آن لحظاتی بود که معمولاً بوصف نمی آيند.

پاردايان وقتیکه بالاخره دید اين هیجانات پایان خود رسیدند بر سر مطالب جدی برگشت و پرسید:

- عاليجناب، حالا می خواهيد با اين دوشس دوسوريتس چه بکنيد؟ دوک فی الفور پاسخ داد:

- فردا به دیدنش خواهم رفت و با صراحة باو هشدار خواهم داد که ديگر نباید روی من حساب کند. باو خواهم گفت من از ادعاهایم نسبت به تاج و تخت سلطنت فرانسه دست برداشته ام.

- به ! آنوقت او شما را به زندان بامتیل خواهد انداخت !

ویولتا و ژیزل تو گوئی که می خواهند دوک را مورد حمایت قرار دهند
بازوan خود را بدور او حلقه زدند و با هیجان بانگ برآوردن:

- به زندان بامتیل !

پاردايان با لحنی از روی استحکام رای گفت:

- بله، بامتیل. فراموش می کنید، دوک، که دوشس دوسورینتس فرمانی را
که از پیش امضاء شده در اختیار دارد و فقط با خود او است که آن را بمورد
اجرا بگذارد.

- بشرط سوگند، راست است. اصلاً یادم نبود !

پاردايان باز به سخن آمده گفت:

- اینرا هم اضافه می کنم که اگر در پاریس بمانید، هر قدر هم خودتان را
مخفی کنید فوستا خواهد توانست محل اختفایتان را کشف کند.

دوک که دیگر داشت نگران می شد با خود گفت:

«لعنت بر شیطان ! لعنت بر شیطان !».

او فوستا را بهتر از آن می شناخت که نفهمد حق با پاردايان است.

- به بامتیل برگردم !... لعنتی ! ترجیح می دهم شمشیرم را از یکطرف بدنم
داخل کنم که از طرف دیگر خارج بشود، اما بآنجا برنگردم !

دوشس با نگرانی گفت:

- اوه ! شارل !

و با لحنی استرحام آمیز گفت:

- چرا به املاک خودمان بازنگردیم ؟ ... چرا در اورلئان گوشه انزوا اختیار
نکنیم ؟ ... با مادر نازنینستان خیلی خوشبخت بودیم.

پاردايان در تائید این نظر گفت:

- این تنها کار منطقی است که می توانید انجام بدهید.

ویولتا با نگاهی از سر منتهای حق شناسی از پاردايان تشکر کرد.

دوک آهی کشید و گفت:

- مجبورم همین پیشنهاد را قبول کنم.

- از من بشنوید و حالا که ضرورت رفتن را در ک کردید، اینرا هم بپذیرید که باید! نکار را همین امروز بدون اتلاف یک ساعت و حتی یک دقیقه انجام بدھید.

این اندرزی بود که از روی نهایت بصیرت و دوراندیشی ابراز شد. از سوی دیگر دوک نیز تحت فشار همسر و دخترش در قبول آن اشکالی نتراشید. از آنجا که دوشس و دخترش با نام مستعار و با وسائلی بسیار ابتدائی در این خانه زندگی می کردند و با خود جز آنچه که واقعاً ضروری بود نیاوردۀ بودند ترتیبات رفتن آنان از آنجا بسیار سریع داده شد.

کمتر از یک ساعت بعد دوک و خانواده اش با پاردادایان خدا حافظی کردند و او را در خانه شان گذاردند و باو اجازه دادند تا آنرا متعلق به شخص خودش بداند و مطابق سلیقه اش از آن استفاده کند و اگر سلامت خود او یا یارانش ایجاد کرد در خراب کردن و برداشتن سنگ سنگ آن تردیدی بخود راه ندهد. تنها زن خدمتکاری را که دوشس در آن گوشۀ مرموز عزلت - که وی بی شک بمنظور آماده ساختن راه برای گریز شارل محبوش موقتاً به آن پناه آورده بود - داشت با خود برداشتند. و ساعتی بعد از آن پدر، مادر و دختر در حالیکه شش نفر مرد تا دندان مسلح به مرآهشان بودند در جاده ای که به اورکان متوجه می گردید بی آنکه خیلی تعجیل و شتاب داشته باشند اسب می تاختند.

در خانه ای که درهای آن کاملاً بسته و خود آن ظاهرآ متروک به نظر می رسید پاردادایان، والور، و لاندري کوکنار که هیچ کس نمی توانست بوئی از حضورشان در آن حول و حوش برد بطوری که گوئی در خانه شان هستند اقامت کردند. پاردادایان هنگامیکه تنها شده و صاحب خانه گردید به لاندري دستور داد و گفت:

- لاندري، تو می روی سری به آشپزخانه بزنی. دوشس مرا مطمئن کرد که در اینجا آذوقه با مقادیر کافی برای دو یا سه روز هست و سردابه و زیرزمین آن سیورسات لازم را دارد. برو در این باره تحقیق کن و برای ما غذائی که اگر نه

خوشمزه لاقل ماکول باشد تهیه کن...

- آقای شوالیه، همین الان افتخار تهیه یکی از آن غذاهای مقوی و خوشمزه‌ای را که هیچوقت در مهمانخانه «گرانیاس پارتو» تان هم بهتر از آنرا نخورده‌اید خواهیم داشت.

پاردايان بازوی والور را گرفت و بگوشه‌ای کشیدش. باو گفت:

- هیچ معلوم نیست. شاید در اینجا بما حمله بشود، برویم و این مخفی گاه جدیدمان را بازدید کنیم و بینیم با آن چه می‌توانیم بکنیم و در صورت لزوم چه وسائل دفاعی در اختیار داریم.

این بازدید، گو اینکه سریع بود، اما با چنان راحتی خیال و با چنان دقت نظری که خصیصه بارز آن دو بود انعام گرفت.

پاردايان گفت:

- حالا به سردا به و زیرزمین برویم و راهی را که به خیابان کوسونری منتهی می‌شود و دوگ راجع به آن با ما صحبت کرد بینیم.

این راه زیرزمینی بسرعت نشانه گذاری شد. در واقع به خانه‌ای که راه ورود به آن در خیابان کوسونری واقع شده بود منتهی می‌شد. درب این خانه را نیمه باز کردند و نگاهی سریع به خیابان افکندند. در هنگام بازگشت پاردايان توضیع داد و گفت:

- این راه ورودی در دو قدمی خیابان مارشه اوپو آره و مهمانخانه کذائی «لاتروئی - کی - فیل» واقع است. آنجا همیشه شلوغ است و هیچکس توجهی بما نخواهد کرد.

به خانه بازگشتند و بداخل اطاقی که بمنزله سالن آن محسوب می‌شد و اولین بار از پنجره وارد آن شده بودند رفتند. شمشیرهایشان را در دست داشتند. با وجودیکه هنوز روز بود، اطاق مزبور با یک شمع مومی روشنایی تخفیفی یافته بود. دریچه‌هائی که یک پارچه از چوب بود کاملاً بسته شده بود، پنجره‌ها نیز بسته بود، پرده‌ها کشیده شده بود، بطوريکه اگر روشنایی این شمع نبود اطاق مثل شب تاریک بود. آنوقت والور به زبان آمد و در تمجید پاردايان گفت:

- آقا، مهارت و تردستی شما را درازپایی در آوردن عالیجناب دوک دانگولم و وادار کردن او به انصراف از ادعاهایی که ظاهرآ نقطه اوج آرزوهای او شده بود می‌ستایم. با این کار مبارزه تان با فوستا هم بیان خود رسید. برای خاطر این پیروزی از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم.

پاردايان با قیافه‌ای تمخرآمیز پاسخ داد:

- اوه! در تبریک گفتن به من کمی زیادی عجله می‌کید. انکار نمی‌شود کرد که این ضربت سنگینی خواهد بود بطوریکه اگر هر کس دیگری جای فوستا باشد از آن قد راست نخواهد کرد... اما او!... طاعون بزندش!... بله، دارید کمی تند می‌روید و اما من شخصاً امیدوارم که او از این مبارزه صرفنظر کند. واقعاً امیدوارم، اما باورم نمی‌شود.

- اهه! آقا، فکر می‌کنید حالا که دیگر مدعی سلطنتی نیست تا تحریکش کند چه کاری از او ساخته است؟

- از کجا می‌دانید که یک نفر دیگر را پیدا نکند؟ بله، از کجا می‌دانید؟، هنوز «واندوم»، «گیز»، «کنده»، یا شاید خود کنینی هستند. آیا من یا اصلاً هر کس دیگر هیچوقت از کارهای فوستا سر در آورده است؟ شاید برای پادشاه اسپانیا کار می‌کند و... شاید برای خودش... و شاید هم برای هیچکس و هیچ چیز... بلکه صرفاً بخاطر شر رساند، و به این دلیل که اصلاً خود وجودش دقیقاً از شر ساخته شده... از من بشنوید، دوست جوان من... که باید پیش از همیشه مواطن خودمان باشیم!

در بالای سرشان در باز شد، لاندری کوکنار با قامتی افراشته مثل حاجب سالاران در گاه شاهی سر و کله‌اش پیدا شد و با قیافه‌ای بسیار جدی و با لحنی مطمئن گفت:

- چنانچه سروران من لطف کنند و وارد اطاق پهلوئی بشوند با گوشتهاشی که برای عالیجناب طبخ کرده‌ام از ایشان پذیرانی خواهم کرد.

پاردايان در حاليکه از روی تحسین سوت می‌کشيد سر به سر او گزارد و گفت:

- بد ذات!... این سخن را بیین که چقدر برایم لفظ قلم حرف می‌زند!
و با حالتی طنزآمیز ادای او را درآورد و گفت:

- «گوشت‌هایی را که برای سرو رانش طبع کرده است!»
حداً به شرفم قسم، که چه الفاظ دهان پر کنی را ادا کرد!

پاردايان پس از آنکه خوب خنده‌هايش را کرد بار دیگر قيافه جدي خود را بازیافت - و اين بار چه جدي هم - و گفت:

- برويم سر ميز، اودت، سرميز و با اين غذاهاي خوشمزه‌اي که واقعاً اشتهاي آدم را تحرييك می‌کند دلى از عزا در بياوريم. اما مواظب باشيد که هر چند باید بعنوان آدم‌های گرسنه و حریص آرواره‌مان خوب بجنبد، اما در عین حال باید چشمنان باز باشد و گوش بزنگ خطر باشیم، و شمشیرمان را در کنار و دم دستمان، آماده کشیدن از غلاف، داشته باشیم. فراموش نکنیم، بله، برای یک لحظه هم فراموش نکنیم که فوستا در تاریکی، بدون لحظه‌ای درنگ، دور وبر ما می‌پلکد و بدنبال لحظه‌ای می‌گردد تا خواب مرگ بيردمان که او بتواند مثل برق با شتاب و سرمهختی خودش را رويمان يندازد و خرد و نابودمان کند.

۶

فرستاده فوق العاده پادشاه اسپانیا

آنروز فوستا قرار بود بعنوان فرستاده فوق العاده فیلیپ پادشاه اسپانیا استوارنامه های خود را به پادشاه جوان و ملکه و نایب السلطنه کشور فرانسه تقدیم نماید.

در تالار باشکوه تشریفات کلیه درباریان گرد آمده بودند.

بر روی صفحه ای که پوشیده از فرشی دارای تزئیناتی از گل زنبق بود - و بر بالای آن سایبانی که آن نیز با همان تزئینات آرایش شده بود دو جایگاه با دو تخت جداگانه قرار داشت. در یکی از این جایگاهها پادشاه جوان در حالی که گردنبند تشریفاتی اش را بر گردن داشت و در دیگری ملکه و نایب السلطنه مادر وی، جلوس کرده بودند.

در کنار صفحه، در فاصله ای که تشریفات اجازه می داد، دو گروه کاملاً متمایز، یکی در کنار شاه و دیگری در کنار ماری دومدیسی حضور داشتند. اینان افراد نزدیک و مورد اعتماد آن دو بودند. در کنار شاه: لوینس که کماکان همان مقام قوشچی باشی شاه را عهده دار بود و هنوز عنوان دوک با و داده نشده بود «اورناتو» سرهنگ ناحیه کرس، دوک دو، مارکی دوسووره سالخورده مربی شاه، مارکی دومونت پوئیان فرزند مارکی دولافورس و نیرومندترین رقیب لوینس از نظر تقرب به شاه، که عجالتاً هر یک از آنان از این تقرب بنوعی بهره مند بودند،

جای داشتند. تمام آنان دشمنان شخص کنسینی بودند.

در کنار ماری دومدیسی: لثونورا کالیکای - الهام بخش خبیث ولی با اراده روح و جانی سست عنصر که وی بخاطر منافع و پیروزی «کنسینو»ی خودش بهر طرف که می خواست می بردش -، «کلود بارین» پیشکار کل دارائی فرانسه، مارکی دوقمین و فرزندش، کنت دو لوزیر و بالاخره سپیور دو شاتوویو، این مرد سالخورده خوش مشرب و مبادی آداب نسبت به بانوان، که ما هنگامیکه حکمران زندان باستیل بود با وی آشنا شدیم، ایستاده بودند.

این دو دسته در زیر نقاب لبخندهای تشریفاتی و با دقیقی از روی بدگمانی و نگرانی یکدیگر را از نزدیک و رانداز می کردند.

بالاخره باید از سربازان گارد، در حالیکه نیزه هائی در دست داشتند، و با لبه اساهای متعدد الشکل با شکوهشان سیخ ایستاده و شبیه مجسمه های زنده ای بودند - و تحت فرمان مارکی دو ویتری افسر فرمانده شان انجام وظیفه می کردند نام برد. ناگفته پیدا است که کنسینی نیز در آنجا حضور داشت. حضور وی در آنجا بعنوان ولینعمت و صاحب امتیاز همگان بود، چون بر طبق اراده ملکه و نایب السلطنه وی در کاخ سلطنتی لوور نیز همانند تمام خاک کشور فرانسه دارای اختیاراتی پیش از صاحب خانه اصلی، یعنی شاه جوان - که تازه باو احترامی زاید الوصف نیز ابراز می داشت - بود.

بدینگونه بعنوان ولینعمت و صاحب اختیار کشور دست به اسراف و تبذیر می گشود، در همه جا حاضر بود، همه امور را می پائید و در این تشریفات با شکوه، که کوچکترین جزئیات آنرا با هماهنگی با فوستا خودش تنظیم کرده بود، به همه چیز سر کشی می کرد.

در عین حال از بکار بردن کوچکترین احتیاطی بخاطر امیت جانش دربغ نداشته بود. روپیینیاک که فرمانده گارد وی بود نیز حضور داشت که در کنار او چهار نفر معاونین وی به اسمی: آینوس، لونگوال، روکوتای و لوینیاک ایستاده بودند. یک لحظه هم اربابشان را از نظر دور نداشتند و با احتیاط بی آنکه بدین کار وانمود کنند یا بیش از حد به وی نزدیک شوند، مراقب تمام حالات چهره اش

بودند و آمادگی داشتند تا با کوچکترین ژست یا اشاره‌وی دخالت کنند. بطور خلاصه از جان کنسینی بدون اینکه ظاهراً تأکیدی در این امر باشد محافظت می‌گردید.

کنسینی خود بعنوان تنظیم کننده این مراسم که برنامه آنرا به تائید فوستا نیز رسانیده بود عمل کرد همچنین، و گو اینکه این نکته در جزء هیچ یک از امتیازات شغلی وی نبود، وی مأمور شده بود تا خانم سفیر فوق العاده را رسماً معرفی نماید. این کار به توصیه لئونورا انجام شد.

بدینگونه کنسینی بود که جلو رفته دستش را با ادب بسوی فوستا دراز کرد و دست او را گرفت و بطرف تخت شاهی هدایتش کرد. در سمت چپ فوستا کنت کاردوناس، سفیر اسپانیا در دربار فرانسه که هنوز در آن سمت انجام وظیفه می‌کرد و قرار بود زیر نظر فوستا بکارش ادامه دهد جای داشت. وی بهیچ وجه بخاطر مغضوبیتش که کسی ظاهراً در آن تردید نداشت ناراحت بنظر نمی‌رسید. فوستا با آن هماهنگی عالی خطوط چهره‌اش و با آن نجابت رفتارش بقدرتی با شکوه و واقعاً همچون ملکه‌ای بنظر می‌رسید که بر سر راه او تمام سرها با احترام خم شلنده.

بدین ترتیب تا ده قدمی تخت شاه رفت. در این لحظه در سمت راست کنسینی که دستش را به فوستا داده بود، جنب و جوش خفیغی بوقوع پیوست. چشمان آن دو بی اختیار به آن نقطه معطوف گردید. متوجه شدند که نجیبزاده‌ای که چهره‌اش را نمی‌دیدند دارد با آرنجش برای خود راه باز می‌کند و با وجود اعتراضاتی که آهسته - بطوریکه نظام مجلس بهم نخورد - به او می‌شود می‌کوشد تا در صفر اول جای گیرد.

شوالیه پاردادایان را شناختند، و دیدند که در پشت سر پاردادایان کنت دو والور حضور دارد.

کنسینی با نمایان شدن غیرمنتظره آن دو بقدرتی حیرت کرد که بر جای خود خشک شد. با ایستادن او فوستا و کاردوناس نیز بیحرکت شدند. آنگاه در حالیکه دستخوش خشم شده بود بالحنی وصف ناپذیر از سر افسوس دندانهایش را

از غصب بهم فشد و به زبان ایتالیائی گفت:

- یاللعجب! پس نمرده بودند!

فوستا نیز آهسته بزبان ایتالیائی گفت:

- من که زبانم مو درآورد از بس این احتمال را برای شما تکرار کردم.

آنوقت با همان لحن وصف نایذیری که هیچکس یارای مقاومت در برابر آن

را نداشت دستور داد:

- جلو برویم، آقا، و بخاطر خدا تبسم کنید... نمی‌بینید که از مشاهده هیجان شما تعجب کرده‌اند؟

این سخن حقیقت داشت. توقف و دونگ آنان که در برنامه از پیش تنظیم یافته‌ای که کوچکترین جزئیات هم در آن در نظر گرفته شده بود پیش‌بینی نگردیده بود، بخصوص از این جهت شگفت‌آور بود که هیجان کنسینی با تمام زودگذر بودنش از چشم کسانی که محل استقرارشان از نظر دیدن خوب بود و همه‌شان سرهاشان را برگردانده و چشمان خود را بروی جمعیت دوخته بودند پنهان نمانت. تمام چشمها - حتی چشمان شاه و ملکه - امتداد نگاه کنسینی را گرفته و برای یک لحظه به عقب برگشتند تا بطرف پاردادیان و والور نگاه کنند.

ظاهراً بیشتر این اشخاص آن دو را پنجا نیاوردند، چون توجهشان - یا لاقل توجه لوئی سیزدهم و ماری دومدیسی - به آنان معطوف نگشت. اما لئونورا که آنان را می‌شناخت بیدرنگ شناخته‌شان و احساس کرد که در زیر پوششی از سرخاب که بر صورت داشت رنگ از چهره‌اش پرید و اضطرابی مرگبار گلویش را فشد. برای رویاروئی با هر امری آماده گشت و با چشمان پر شررش در بین جمعیت متعجب بدنبال روسپینیاک گشت تا با نگاهش دستوری به وی صادر نماید.

در همان حال کنسینی آرامش خود را باز یافته بود. نخستین حرکت وی این بود که سرش را برگردانید و بدنبال روسپینیاک گشت. وقتی او را یافت با نگاهی سریع و گویا پاردادیان را، آرام و خندان در نقطه‌ای که خودش انتخاب کرده و جای گرفته بود، به او نشان داد. روسپینیاک در متابعت از دستور وی به چهار نفر دستیاران خود اشاره کرد. و آنوقت هر پنج نفر با چابکی و مهارت خودشان را از

بین خیل درباریان کشانده و به آن سو در حرکت آمدند.
فوستا رفت تا به نقطه‌ای در برابر پاردايان رسید. با نگاه هاشان که هنوز به
یکدیگر دوخته بودند آخرین تهدید را به همدیگر کردند. آنگاه پاردايان با تبسی
نیشدار و با احترامی از روی طنز سر فرود آورد و بدین ترتیب مکنونات
باطنی اش را بگونه‌ای مفصل‌تر از آنچه که هر سخن فصیحی توان بازگو کردنش
را داشت نشان داد. فوستا که خیلی خوب متوجه منظور او شده بود با یکی از آن
تبسم‌های کشنده‌ای که گاه لبان ییرنگش را گلگون می‌ساخت تهدید او را به تهدید
پاسخ داد.

۷

معرفی

یقیناً پاردادایان قصد نداشت که به آن عرض اندام و قدرتمنائی خشگ و خالی بسنده کند. اما قاعده‌تاً در آن لحظه بهمان قدر قائم بود، چون پس از آنکه حضور خود را در آنجا نشان داد و فهماند که باید از او بر حذر باشد با احتیاط به گوشه‌ای رفت. ولی در عین ترک صحنه دقت کرد تا بگونه‌ای جای بگیرد که خوب دیده شود و حتی یک کلمه هم از سخنانی را که می‌رفت تا گفته شود ناشنیده نگذارد.

بدین ترتیب روسپینیاک و افرادش که به پشت سر او نزدیکه بودند دیگر فرصت دخالت را نیافتدند. آنان نیز چون او به گوشه‌ای از تالار رفتند. اما با اینحال او را از نظر دور نداشتند و در حینی که روسپینیاک به اربابش نزدیک می‌شد چهار نفر دیگر همچنان زیر چشمی او را می‌پائیدند.

در همان حال فوستا، کنسینی و کاردوناس آمدند و در پای صفة ایستادند، هرسه نفر آنان مدتی مديدة بگونه‌ای که روشنگر آگاهی‌شان از اتیکت و تشریفات بود، بحالت کرنش ایستادند. آنوقت کنسینی به حالت نیمه کرنش و با آهنگی رسا و قدری توک زبانی، که با اینحال در سراسر تالار شنیده می‌شد اعلام کرد:

– امروز این افتخار بزرگ را دارم که والا حضرت پرنس و حاکم آویلا، دوشس دوسورینتس سفیر فوق العاده اعلیحضرت کاتولیک مذهب پادشاه اسپانیا

را به اعلیحضرتین معرفی نمایم.

پس از او کاردوناس، سفیر کشور اسپانیا که با حالتی غرورآمیز که خبر از خوی اسپانیائی او می‌داد قد برافراشته بود به زبان فرانسوی و بدون کوچکترین لهجه‌ای با صدائی رسا اعلام کرد:

– اعلیحضرتا، افتخار دارم که نامه‌های ممهور به مهر پادشاه متبع و بسیار مهربان خود مبنی بر تائید والاحضرت خانم دوشس دوسورینتس را، که در اینجا حضور دارند، به عنوان سفیر فوق العاده معظم له در دربار آن اعلیحضرت به پیشگاهتان تقدیم نمایم.

این استوارنامه‌ها نه به شاه بلکه به مهردار شاهی که او نیز در میان خیل وزرای زیردستش همزمان با رسیدن خانم سفیر فوق العاده به پای صفحه به آن نقطه رسیده بود تقدیم گردید. پس از آن شاه، ملکه و نایب‌السلطنه و فوستا با وقار هر یک طبق قرار قبلی نطق‌هایی کردند. بخش تشریفاتی و رسمی این مراسم بدینگونه پایان گرفت و با پایان گرفتن آن نقش بازیگران بر جسته آن نیز تمام شد و آنان تسلط بر خود را باز یافتند. احتمالاً نقش شاه نیز در همان مرحله به پایان می‌رسید، نگرانی مادرش نیز از همین بود. اما جاذبه هوشربای فوستا و لطف و شیرینی گیرای آهنگ صدایش که شنونده را زیر تأثیر خود می‌گرفت، پیروزی او را که با زیائی با شکوهش آغاز شده بود تکمیل کرد. شاه از جای برخاست، از صفحه بزرگ آمد، با ادبی مردانه کلاه از سر برداشت و آنگاه در حالیکه با نزاکتی که به واسطه جوانی فوق العاده‌اش لطفی خاص یافته بود متواضعانه سر فرود آورد دستش را گرفت و با احترام به لبان خود نزدیک کرد و آهسته بر آن بوسه زد و گفت:

– مدام، واقعاً برای ما جای خوشوقتی است که شما به عنوان سفیر برادر گرامیمان پادشاه اسپانیا در دربار ما برگزیده شده‌اید. لطفاً توجه داشته باشید که ما از حضور شما در این کاخ که از شما می‌خواهیم آنرا منزل خودتان بدانید بسیار خوشوقت خواهیم شد.

آنگاه رویش را به طرف مادرش کرد و با قیافه‌ای بسیار جدی و لحنی آمرانه که هیچ وقت از او شنیده نشده بود و شاید خود نیز بیش از همه از این امر در

شگفت گردید دستور داد:

- خانم، در نامه‌ای به برادرم پادشاه اسپانیا خواهید نوشت، فراموش نکنید
بایشان بگوئید که من چقدر از این اقدام ایشان سپاسگزارم و بخاطر اعزام خانم
دوش س به دربار ما از معظم له تشکر می‌کنم.

و ماری دومدیسی که رضایت خود را از این سخن فرزندش پنهان نمی‌کرد
پاسخ داد:

- من با نهایت خوشوقتی دستور اعلیحضرت را اجرا خواهم کرد.

آنگاه شاه بطرف فوستا برگشت و با ادب افزود:

- خانم، وجود شما بدون چون و چرا یکی از زیباترین تزئینات دربار ما است
که در صورت محروم شدن از حضور گرامیتان بار دیگر به سردی و افسردگی
مفترطی خواهد گرایید.

فوستا می‌رفت تا با تعارفی دیگر پاسخ بدهد اما ماری دومدیسی مهلتش نداد
و در تکمیل نظر شاه گفت:

- اعلیحضرتا، اینرا هم بیفزائید که در وجود ایشان دوستی مطمئن و فداکار
که از بوته هر آزمایشی سرافراز بیرون خواهد آمد دارید. این موضوع چیزی
است که در این زمانه نباید به آن کم بها داد.

ماری دومدیسی پس از گفتن این سخنان که با خلوص و صداقتی غیرقابل
تردید بیان شد نزدیک فوستا آمد و با زیر پا گذاردن هرگونه تشریفات یا اتیکت
مانند یک زن نیکدل طبقه متوسط شهرنشین بر گونه‌هایش دو بوسه مهرآمیز زد.
آنگاه بطوری دوستانه بازویش را گرفت و بنرمی بسوی خود کشید و بزیان
ایتالیائی به وی گفت:

- بیائید تا با بانوان و آقایانی که همگی در تاب ابراز تعارف به شما می‌سوزند
آشناییتان کنم.

۸

سفیر مرگ

بخاطر سهولت فهم صحنه‌هایی که در پی می‌آید باید ببینیم شخصیت‌های گوناگون داستانمان که در آن صحنه‌ها حضور خواهند داشت چه می‌کنند. ابتدا از شاه شروع می‌کنیم، که به اصطلاح با آنان علی‌قدر مراتبهم رفتار کرده باشیم.

شاه از ابتدا و عمداً از قضايا خودش را کمی کنار کشیده بود. دیدیم که مادرش با چه تردستی فوستا را وارد صحنه کرد و دفعتاً فرزندش را همچون شخصیتی بی‌اهمیت رها کرد. حقیقت این است که وی در دربار یعنی در خانه‌اش اهمیت چندانی نداشت. آری، این شاه نوجوان بیچاره بقدرتی در بین درباریان کم اهمیت شده بود که به زودی همه فراموشش کردند و خود او بطوری بدین وضع عادت کرده بود که در ابتدا خودش متوجه این موضوع نگردید و حتی از مشاهده ازدحام درباریانی که پروانه‌وار برگرد فوستا می‌چرخیدند تقریح کرد.

پاردادیان: وی در انتهای راست صفه جای گرفته بود. در این وضع وی در چهار پنج قدمی شاه ایستاده بود، بطوریکه اگر می‌خواست عقب بکشد ناگزیر بود تا از برابر او بگذرد. توجهش در عین حال به شاه و والور که در کنارش بود معطوف گشته بود.

والور: دیدیم که تا آن لحظه نقش وی منحصر به این بود که شوالیه را از

نزدیک دنبال می کرد. اکنون در کنارش بود. چشمان وی هنوز در بین ازدحام با شکوه درباریان جستجو می کرد، گوئی در پی یافتن کسی بود. آه می کشید و رفته رفته آه هایش پیشتر و شدیدتر می گشت. پاردايان، بی حرکت، و در حالیکه تبسمی استهزا آمیز بر لب داشت، وی را از گوشة چشم می پائید.

پشت سر پاردايان، گل سر سبد وفاداران و دوستان نزدیک به شاه یعنی: لوینس، اورنانو، بلگارد، سوره و مونت پوئیان، که بقدر پهناى صفحه بین آنان با شوالیه فاصله بود، جای داشتند. با قدری ناشکیباتی منتظر بودند که شاه سرش را به جانب آنان بگرداند و اشاره کند تا به وی نزدیک شوند. اما چون ظاهرآ شاه فراموشان کرده بود، جرأت نمی کردند از جایشان جم بخورند و بهر حیله و کلکی دست می زدند تا توجه او را به خود معطوف سازند با اینحال قرین ناکامی محض گردیدند.

در سمت چپ پاردايان و در فاصله ای بسیار دور از او لوینیاک، آینوس، روکوتای و لونگوال، بی آنکه ظاهرآ پاردايان بییندشان، در درگاهی پنجراهی ایستاده و مشغول گفتگو بودند و همچنان داشتند دیگران را می پائیدند.

کنسینی برای لحظه ای بس کوتاه از روی احتیاط از صحنه غائب شده بود اما چون روپینیاک نیز همزمان با وی غیش زده بود می توانیم نتیجه بگیریم که علت غیبت مارکی دانکر فقط این بود که دستوراتی به افسر فرمانده مرئوس خود صادر نماید. اگر بگوئیم که احتمالاً این دستورات در مورد پاردايان و والور بود تصور نمی کنیم که اشتباه کرده باشیم، حقیقت هر چه که باشد واقع امر این شد که هر چند کنسینی ناگزیر زود به سالن بار عالم بازگشت، روپینیاک ظاهرآ مدتی طولانی تر از اربابش غیبت کرد.

در انتهای دیگر صفحه و در سمت مقابل پاردايان، ملکه، فوستا و لثونورا در پشت سر ملکه گرد هم آمده بودند. تمام درباریان، از زن و مرد از آنجا رژه می رفتند و فوستا را با تعارفات یا گلهها و شکوههای خویش کلاسه می کردند. و مشاهده همین صحنه تماسائی بود که شاه نوجوان را، که در انزوا قرار گرفته و همه فراموش کرده بودند، به نشاط آورد.

اضافه کنیم که فوستا با هر یک از شخصیت‌های مختلفی که در آنجا حضور داشتند چند کلمه رد و بدل می‌کرد. اما با وجود توجهی که وی ناگزیر بود به آنان نشانزده، و هر چند می‌بایست به تعارفاتشان پاسخ بدهد، با اینحال گهگاه فرصتی می‌یافتد تا نگاهی به پاردادایان یافکند.

دیدیم که پاردادایان با استفاده از غفلت فوستا یکی از آن نگاهها را در هوا قاپید و ظاهرآ مضطرب گردید. آنوقت والور را با اشاره‌ای در جریان قرار داد. کنیینی به تالار برگشت.

آرام، و در حالیکه تبسی تحیر آمیز بر لبانش نشسته بود، با قیافه‌ای گستاخ و وقیع در بین این گروه می‌پلکید و بهر سو می‌رفت. با اینحال با تمام مشغولیتش، و هر چند او نیز چون فوستا از خود بسیار مطمئن بود، بی اختیار بدفعات نگاهی سریع و زود گذر بجانب پاردادایان افکند.

شاه فورآ متوجه حضور او نگردید، چون توجه او دربست بروی فوستا متمر کر گشته بود، زنی که توانسته بود با مهارت انگشت روی نیض او بگذارد و تأثیری بسیار شدید در ذهن کودکانه وی بخشدیده بود.

با اینحال لحظه‌ای رسید که از نگاه کردن به فوستا و تحسین وی خسته شد در این هنگام توجه او از فوستا به جانب اطرافیان وی معطوف شد. آنوقت کنیینی را مشاهده کرد و رفتار گستاخانه او را دید، سپس...

آنوقت شراره‌ای سرخرنگ در چشمانش درخشید و در پی آن خون به پیشانی اش دوید، چشمانش را بدور خود دوخت و خویش را مثل میهمانی ناخواسته در مجاور صفحه‌ای که لحظه‌ای پیش روی آن بر تخت نشته بود تنها یافت.

آنگاه با احساس تحیر رنگ از رخسارش پرید. مشت‌های کوچک و کودکانه اش را از سر غصب بهم فشرد لبانش بطوری تکان خوردند که گوئی می‌خواست دستور مرگ کسی را صادر کند. اما هیچ صدائی از بین لبان متشنجش خارج نگشت. آنوقت بار دیگر نگاه خونبارش را بدور خود بگردش درآورد، مثل اینکه می‌خواست ویتری افسر فرمانده گارد را بیابد. اما بجای ویتری ناشناسی را یافت که در چهار قدمی او داشت وی را از سر ترحم و رقت

احساسی که هیچ در صدد پنهان داشتن آن نبود می‌نگریست.
این ناشناس پاردازیان بود.

این احساس ترحم که وی آنرا به وضوح بر چهره شوالیه خواند، آری... این احساس ترحم را به مثابه توهینی زننده تلقی کرد و غرور تحقیر شده‌اش بشدت رنجه گشت، خواست تا از زیر فشار و دغدغه عذاب دهنده این نگاهی که با سماجت به وی دوخته شده بود خود را رها کند.

خواست تا به سمت راست برود. کنسینی داشت به آن سمت می‌خرامید.
همینطور نخواست تا به سمت چپ برود، چون ناشناسی که وی از او بشدت اکراه داشت در آن سمت بود.

حرکتی کرد تا یکراست از برابر او براحت ادامه دهد. به راست یا چپ نگاه نکرد.

با اینحال در حالیکه برآست و چپ متمایل می‌گشت خیلی خوب دید که ناشناس نیز چنین می‌کند. آنوقت در حالیکه رنگ بر چهره نداشت و لبانش مرتعش گشته بود - که ناگزیر شد تا برای اجتناب از برخورد با وی توقف کند. و تو گوئی که دستخوش رویائی گردیده باشد صدای پاردازیان را شنید که خیلی آرام زیر لب زمزمه می‌کرد:

- اعلیحضرتا، یک کلمه بگوئید، فقط یک کلمه، آنوقت یقه کنسینی را می‌گیرم و از این پنجره به بیرون می‌اندازمش تا استخوانهاش بر سنگفرش حیاط خرد شود.

بدبختانه شاه پاردازیان را نمی‌شناخت قرحمی که در چشمانش خوانده بود، با تحقیر وی داشت بتدریج او را علیه شوالیه برمی‌انگیخت. رفتار وی که او آنرا بعنوان جسارتی ناشایست تلقی کرد خشم او را برانگیخت. بالاخره این پیشنهاد بقدرتی بنظرش خارق العاده جلوه کرد که تصور نمود اصیل زاده گستاخی که آنرا مطرح می‌کرد بخودش جرأت داده و او را مسخره می‌کند. این امر عاقبت او را علیه شوالیه برانگیخت. با سیمائی مفرور قد راست کرد و با آهنگی پرطنین گفت:
- آهای! ویتری!...

این بانگ مثل پاره آجری که در وسط استخری پر از وزغ فرود آید
طنین انداز شد و جنب و جوشی پدید آورد. ویتری، لوینس، اورنانو، بلگارد، «له
دیگر»، «تمین»، «کرکی» و برولار دوسیری، رئیس پادگان و رئیس پلیس
پاریس، همگی از چهار جانب تالار با عجله بسوی شاه آمدند.

شاه در عین حال پس از سر دادن آن ندا با قیافه‌ای تحقیرآمیز و درهم
کوبنده با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- که اینطور! مردک، شما مستید یا دیوانه؟ اول از همه بگوئید که هستید?
پاردادایان بدون اعتناء به سؤال نخست شاه با آرامشی که در نظر لوئی سیزدهم
خارق العاده جلوه کرد به سوال دوم او پاسخ داد. نگاه صاف بی‌غل و غش خود را
به چهره اش دوخت و در حالیکه روی هر سیلاپ از کلماتش تکیه می‌کرد، گوئی
که می‌خواست مخصوصاً توجه او را به نامش جلب کند، گفت:

- من شوالیه پاردادایان هستم.

بی‌تردید پاردادایان حق داشت تصور نماید که نامش بر شاه تأثیر خواهد
بخشید. واقعاً هم وقتی که شاه این نام را شنید رفتارش از این رو به آن رو شد. در
حالیکه دستهایش را با قیافه‌ای متعجب بهم می‌کوفت با هیجان گفت:

- شوالیه پاردادایان!

با همان حالت تمجیدآمیز ساده لوحانه اش که دیگر داشت شوالیه را هم که
هنوز مثل آن روزهای دور نوجوانی و سلحشوری اش ساده و بی‌آلایش مانده بود
دستپاچه می‌کرد با نگاهش او را می‌بلعید. فراموش کرده بود که فرمانده گاردش
را برای دستگیری او خوانده است. فراموش می‌کرد که این ندای کمک خواهی او
دربار را بهم ریخته و همراه با فرمانده گارد گروهی از حامیان وی را که در آتش
شوق به خودنمایی و نشان دادن تعصب و علاقه مفرطشان به او می‌سوزند به آنجا
کشانیده است. داشت همه چیز را فراموش می‌کرد، هیچ چیز را... آری... هیچ
چیز و هیچکس را بجز پاردادایان که همچنان با قیافه‌ای مبهوت و سرگشته نظاره اش
می‌کرد... نمی‌دید.

اما هر چند او همه را به باد فراموشی سپرده بود، بر عکس، کنسینی

دستخوش فراموشی نگشته بود. آمد و با احترامی زایدالوصف که همواره درباره شاه بدان تظاهر می کرد مقابل او کرنش کرد و با تبسمی شیرین و آهنگی ملایم که در ورای آن شادی مفرطی بوضوح خوانده می شد، و او را از خود بیخود کرده بود، گفت:

- اعلیحضرت! جسارت کرده امیدوارم که این رسائی فاحش را بر من رواندارند که امر دستگیری این ماجراجو را به کس دیگری جز خودم که وفادارترین چاکران در گاهشان هست و اگذار کنند.

شاه مانند کسی که یکباره او را از رویای شیرینش خارج کنند مرتعش شد و نگاهی سرد به صورت کنسینی افکند.

با بی اعتنایی گفت:

- چه کسی از دستگیری و بازداشت صحبت کرد؟

کنسینی تا کمر تعظیم کرد و با صدائی بس اغواگر گفت:

- مگر اعلیحضرت افسر فرمانده گاردشان را احضار نفرمودند؟

- تا آنجا که من می دانم شما که افسر فرمانده گارد من نیستید.

کنسینی که دیگر داشت قافیه را می باخت تمجمع کنان گفت:

- من نخستین اصیلزاده در گاهشان هستم.

شاه از کوره در رفت و گفت:

- عجب حرفی است! وقتی من افسر فرمانده گارد را احضار می کنم معنیش این نیست که نخستین اصیلزاده در گاهش را احضار کرده ام! وقتی ویتری را احضار می کنم لزوماً معنیش این نیست که موضوع بازداشت کسی در کار است.

- آه! من فکر می کردم...

شاه که لحن خشک و سرد خود را باز یافته بود سخشن را برید و گفت:

- شما بیخود کردید که فکر کردید. وانگهی مثل اینکه شنیدم کلمه «ماجراجو» را بر زبان راندید.

در اینجا شاه تبسمی نیشدار بر لب آورد و با لحنی آمیخته به طنزی خشونت بار گفت:

- کسی نمی‌تواند بگوید که شما، آقا، یک ماجراجو هستید. بلکه شما نجیب‌زاده‌ای بزرگ هستید که عنوان مارکی بحق بشما داده شده درست است که تیول و عنوان خودتان را حدود سه سال پیش با پول نقد خریداری کردید، اما مهم نیست. در هر حال شما یک مارکی تمام و کمال و از یک خاندان قدیمی هستید. از این گذشته مگر همین چند ماه پیش نبود که عنوان مارشال فرانسه به شما داده شد؟ آیا این عنوان پرافتخار نمی‌تواند هر عیبی را که داشته باشید بپوشاند؟ پس کی جرأت می‌کند ادعا کند که یک مارشال فرانسه تنها یک ماجراجو از طبقه پائین اجتماع است که با کلک‌ها و وسائل زشت و پست به بزرگترین مقامات دست یافته است؟ مسلمًا هیچ کس، نه، شما آقای مارشال مارکی دانکر یک ماجراجو نیستید. اما واقعًا حرفهایی می‌زنید که از شما عجیب است.

رنگ از صورت کنسینی پرید. لباس مثل موقعی که دچار خشمی جنون آما می‌شد کف کرد. احساس کرد کارش تمام است و دیگر شاه به او لطفی ندارد. البته ماری دومدیسی هنوز بود و او از بابت آن زن که ملکه و نایب‌السلطنه بود احساس خاطر جمعی می‌نمود. اما احساس می‌کرد که زندگی اش به موئی بسته است. یک کلمه از سوی او که بد تعبیر می‌شد، یا یک حرکت دو پهلو کارش را می‌ساخت و آنوقت سیل دشمنانش خود را روی او می‌انداختند و خنجر خود را با گلویش آشنا می‌کردند؛ او و چهار نفر افراد گاردش از خود بیخود شده و قیافه‌هاشان درهم رفته و کج و کوله شده بودند. به پرکاهی که دستخوش گردباد شده باشد می‌مانستند.

خوانندگان در شرائط گوناگون دیده‌اند که او قادر نوعی جسارت جسمانی و فیزیکی نبود. یک لحظه به فکرش رسید که علی‌رغم همه اینها مقاومت کند. اما طرفین مبارزه طبق تمام قرائن بیش از اندازه نابرابر بودند. مقاومت در این شرائط نوعی خود کشی بود. زندگی برایش شیرین‌تر از آن بود که علاقه به حفظ آن برای مدتی هر چه بیشتر نداشته باشد. بدینگونه متوجه شد فعلًاً انعطاف نشان دادن از سوی او ضرورتی حیاتی دارد. تنها راه نجات جانش همان بود. و در مورد سایر قضایا می‌توانست روی ماری دومدیسی حساب کند. پس در سر فرود آوردن و

ابراز تواضع کردن تردیدی از خود نشان نداد و گفت:

- برای یک خادم خوب و وفادار مشاهده اینکه با او اینطور رفتار شود، در حالیکه گناهی جز افراط در دولتخواهی نداشته است، واقعاً دردناک است.
باید در اینجا بگوئیم که شاه نمی‌خواست طبق نظر دوستان افراطی اش بگونه‌ای خشونت‌بار کار کنیم را یکسره کند.

تسلیم ظاهری کنیم نیز باعث ارضاء غرور و عزت نفسش گردید. شاه آنقدر منطقی بود که بهمین پیروزی کوچک اکتفا کند. با نگاهی آمرانه دوستانش را امر به سکوت و آرامش داد و خود با لحنی بسیار آرام و ملایم در پاسخ کنیم گفت:

- من شاید قدری خشن با شما رفتار کردم. قبول دارم. اما این تندی و خشونت لازمه سن من است. وانگهی شما آقای مارشال خودتان مثل من خوب می‌دانید که یک دولتخواهی و تعصب بیجا گاهی همانقدر باعث ضرر و زیان است که غفلتی مفترضانه. با اینحال به هر گناهی می‌توان با اغماض نگریست و من نمی‌خواهم که از شما خاطره‌ای را جز یاد خدمات ارزشنه گذشته و همینطور حسن نیت شما داشته باشم. آقای مارشال، پس دیگر حرفش را نزنیم.

کنیم نفی براحتی کشید. این تکان برایش سنگین، بسیار سنگین، بود.
اما رویه مرفته چنان خوب خویش را از مهلکه بیرون کشید که خودش هم اصلاً فکر نمی‌کرد. آشی نیم بندی که شاه خواه ناخواه با او کرد عجالتاً... بطور کامل راضیش کرد. لبخندی زد و آهسته قد راست کرد و بار دیگر نگاههایی پیروزمندانه به دشمنان دماغ سوخته و امید از کف داده اش افکند.

با اینحال شاه هم برای خودش فکری داشت که با جسارت و بی‌باکی دنبال می‌کرد. بروی کنیم خنده‌ده بود و بدینگونه مرهمی بر جراحات سرباز کرده وی نهاد. اکنون باز قیافه‌ای جدی و خشن بخود گرفت و بار دیگر به سخن آمد و گفت:

- اما این کلمه «ماجراجو» را که در مورد آقای پاردایان از دهانتان خارج شد نمی‌توانم تحمل کنم و به شما، آقای مارشال، اخطار می‌کنم که مواظبم بیینم

چطور اين توهيني را که بایشان گردید جبران خواهيد کرد. فقط باین قيمت است که باز از لطف من بطور كامل بخوردار خواهيد شد.

كنيني منتظر اين ضربه تازه نبود. کمی به عقب رفت، دندانهايش را از خشم بهم فشد و اين بار کاملاً مصمم بود که اگر شده همانجا بدنش را با تبر قطعه قطعه کنند تن به چنین تحقيري ندهد.

شاه وانمود گرد که عقب رفتن پرمعنای او را نديده است. آمد و در کنار پاردايان جاي گرفت و دست او را گرفت. آنگاه با قيافه اي جدي و صدائی پرطين که کوچکترین اثری از تزلزل در آن نبود، آنطور که در لحظات هيجان و در ميان سکوتی تقدس آميز چنان حالتی را می یافت، سخنان حيرت انگيز زير را ادا گرد: - خانم‌ها، آقایان، پادشاه فرانسه بر اين باور نیست که چنانچه خودش آقای شوالیه پاردايان را به شما معرفی کند اينکار در خور مقامش نباشد و خودش را کوچک گرده باشد. اگر کسی بگويد که اينکار در ميان روزهای مبارکی که بر اين کاخ سلطنتی گذشته است افتخاری منحصر بفرد به شمار می رود من يکی سخن او را انکار نخواهم گرد. مگر نه اينکه باید به انسانهای افسانه‌ای و بی همتا در جهان افتخاراتی که آن نیز بی همتا باشد اعطاء گرد؟ شوالیه پاردايان يکی از آن سلحشوران حمامی و نرس و شریفی است که به زندگی او کوچکترین ایرادی را نمی توان گرفت و کسی پس از مرگ شوالیه بايار^۱ که ياد او همواره گرامی است سلحشوری چون شوالیه پاردايان نديده است. اگر ايشان می خواستند، سی سال پیش دوک یا لرد یا مارشال فرانسه، و یا صدراعظم شده بودند و دارای اموال زیاد، افتخارات و عنایین دهان پر کن بسیاری می گردیدند. اما افسوس که دلشان خواست تا مانند سلحشوران زمانهای قدیم ساده و بدون توقع بمانند. بعنوان آخرین بازمانده آن قهرمانان پایی بر تمام اين مزایای مادی گذارند، عمداً گوشنهشيني اختیار گردد و خواستند تا با همان عنوان کوچک شوالیه گری فقیر و گمنام

۱ - پير تراي بایارد PIERRE TERRAIL BAYARD سلحشور فرانسوی متولد ۱۴۷۶ که تا ۱۵۲۴ در قيد حيات بود. او طی جنگهای شارل هفتم، لوئی دوازدهم و فرانسوی اول افتخاراتی کسب گرد. به او لقب «شوالیه نرس و شریف» داده بودند. مترجم

زندگی کنند!

- اعلیحضرت، اعلیحضرت! استدعا می‌کنم، این فرمایشات شما افتخار بزرگی برای من است!

شاه جوان دست دیگرش را که آزاد بود بلند کرد. دست پاردايان را هنوز در دست داشت. آنگاه با صدای بلند و بطوریکه همه صدایش را بشنوند، اما با لحنی ملایم و مهربان و شیرین، او را امر به سکوت کرد و گفت:

- ساکت، شوالیه. حتی اگر برخلاف میلتان هم شده لااقل باید یکبار در زندگیتان بالآخره عدالت درباره شما اجرا گردد. و با آهنگی باز هم شیرینتر و ملایم‌تر و نگاهی که گوئی صاحب آن غرق در رویا بود ادامه داد:

- وانگهی، موضوع تنها این نیست که بخواهیم از سجاویای بی‌حساب شما بطوری شایسته قدردانی نمائیم. بلکه اضافه بر آن، آقای شوالیه، می‌خواهیم ویهتان بگوییم که نمی‌توانید جلوی این تصمیم ما را بگیرید - بله، می‌خواهیم احترامی شایسته روح در گذشته‌ای پاک را که شما در اینجا نماینده معظمش هستید ابراز نمائیم.

شاه بار دیگر نفس تازه کرد و صبر نمود تا هیجان شدیدی که این سخنان مرموز در بین حاضران برانگیخته بود فروکش نماید.

آنوقت کاملاً قد کوتاهش را راست کرد و در حالیکه شراره‌ای از غرور در چشم‌انش می‌درخشد با آهنگی سهمگین گفت:

- و اگر به شما بگوییم که این در گذشته عالی‌مقام که روحش در بین ارواح در گذشتگان دیگر جای دارد پدر من، هانری چهارم، که یادش گرامی باد، می‌باشد چه کسی می‌تواند ادعا کند که این سخن در مورد معرفی نماینده‌ای که پدر ارجمند از ورای عالم فانی بسویم اعزام داشته است گزاره است؟

شاه با حرکت دست حاضران را به سکوت دعوت کرد و همگی گوئی که دچار افسون شده باشند یکباره ساکت شدند. آنگاه رویش را بطرف ویتری کرد و با لحنی آمرانه و مقاومت‌ناپذیر دستور داد:

- ویتری، احترامات نظامی را آنطور که درباره ما بجا می آورید در مورد آقای شوالیه پاردادایان مرعی دارید.

و ویتری با قامتی افراشته و تأثیرناپذیر، آنطور که از سرگازی چون او انتظار می رفت، روی پاشنه پایش چرخی خورد و با آهنگی پر طین در حالیکه خود نیز شمشیرش را از غلاف خارج می کرد گفت:

- گارد، احترامات نظامی را بجا آورید!

و بار دیگر روی پاشنه پایش چرخی خورد و وقتی روبروی پاردادایان قرار گرفت شمشیر آخته اش را بحال عمودی و رو ببالا مقابل بینی گرفت و ادائی احترام کرد. در همان حال سرگازان برومند زیر فرمانش که ملیس به لباسهای باشکوه بودند سر نیزه هایشان را طبق معمول واژگون کردند و مثل سنگ بی حرکت در جای خود ایستادند.

آنگاه شاه با ژستی نمایشی به نشانه احترام کلاه از سر برداشت و سپس با لطفی خاص در برابر پاردادایان که درونی آشفته داشت و حاضر بود تا با کمال میل تمام هست و نیست خود را می داد و در ازاء آن در نقطه دیگری جز کاخ لوور می بود ایستاد و با گفتن این سخنان به آن مراسم پایان داد:

- پادشاه فرانسه میل دارد نخستین کسی باشد که به شوالیه پاردادایان ادائی احترام می کند. ایشان از دو نظر شایسته این افتخار هستند. اول بخاطر شایستگی خودشان، و بعد بخاطر آنکه یاد آور و نماینده هانری کیر پدر بزرگوارهای هستند. خوب، خانم ها ادائی احترام کنید. مارشال دانکر تعظیم کنید، آقایان همه مقابل کسی که پادشاه شما بیش از همه در برابر شما تواضع کرد به احترام سر فرود آورید.

و همه حاضران در میان زمزمه ای تملق آمیز در برابر پاردادایان تواضع کردند و او در حالیکه قدری رنگ باخته بنظر می رسید با لطف و ادبی که در عین حال نشان آزادمنشی و بی تکلفی منحصر بفرد صاحبیش بود و به رفتار تصنیعی درباریان کمتر شباهت داشت، با ادائی سلام به همه حاضران پاسخ احترام آنان را داد. همه

در برابر شواعر تواضع کرده سر فرود آورده‌اند. حتی ملکه، حتی فوستا، حتی کنسینی، که نمی‌توانست در جایی که شاه خود سرمتشق حاضران قرار گرفته بود از اینکار شانه خالی کند.

پس از آن، شاه کلاهش را بر سر گذاشت و بگونه‌ای دوستانه و خودمانی بازوی پاردادیان را گرفت.

۹

اودت والور در لوور

در این لحظه در میان همه‌ها گنگ و مبهمنی که در قلب این اجتماع باشکوهی که بدقت مترصد بودند بینند چه خواهد شد - چون بیش از همیشه کنجکاوی آنان تحریک شده و امید داشتند که شاه منظورش را کاملاً توضیح دهد و منتظر تغیری ناگهانی و غیرمتربقه بودند - آری در آن لحظه جوانی با صدای رسایش که از فرط هیجان و شوق می‌لرزید با بانگ بلند فریاد کشید:

- زنده باد شوالیه پاردايان ! و زنده باد لوئی سیزدهم، هورا !

پاردايان از ته دل بنای خندیدن را گذارد و نکته شگرفی که موجب حیرت درباريان گردید و آنان را غرق شادي و شف کرد اين بود که شاه نيز که بندرت لخندش را دیده بودند از ته دل بنای خندیدن را گذارد. اين موضوع موجب شد تا حالت آشتی و بهجتی در پی آمد و تمام کسانی که چهره شان تا آن لحظه عبوس، نگران، گرفته و یا خشک و رسمي بود نیشان تا بناگوش باز شد و یا بنای خنده‌هائی رعد آسا را گذاردند.

پاردايان بطرف کسی که به افتخار او و لوئی سیزدهم ابراز احساسات کرده و هورا کشیده بود برگشت و چون صدای اودت دو والور را، بی آنکه بروی خودش بیآورد، شناخته بود، شاه را که بازویش را به بازوی او داده بود با خود کشید و برد تا او نیز توجهش به دوست جوان وی جلب گردد.

آری آن جوان در واقع خود او دت دو والور بود که نزدیک یکی از درهای تالار ایستاده بود. شاه او را دید که با شور و شوقی که انگیزه آن جوانی اش بود کلاهش را در هوا تکان می‌دهد. و چون حافظه خوبی داشت بیدرنگ او را شناخت و لبخندی شیرین و ملاطفت آمیز حواله او کرد و همراه یا آن اشاره دست بگونه‌ای دوستانه با او سلام کرد. آنوقت والور باز فریاد پر از شور و شوقش را سرداد و کلاهش را کاملاً بالای سرشن تکان داد و گفت:

– زنده باد لوئی سیزدهم! زنده باد لوئی سیزدهم! هورا! هورا!

و این «هورا»‌های پی در پی به روشنی می‌گفت:

«چی؟ چرا ماتنان برده؟ برای ابراز احساسات بخاطر لوئی منتظر چه هستید؟...» همه منظورش را فهمیدند، و خود لوئی سیزدهم که لبانش به تلخی منقبض شدند پیش از همه متوجه منظور والور شد.

کنسینی نیز چون دیگران ملتافت این نکته شد، لبانش را از روی اکراه و از احساس اینکه اینطور روی دست خورده است، گاز گرفت. اما تردید و درنگ نکرد. برای جبران اشتباهی که لحظاتی پیش کرده بود یک لحظه را هم از دست نداد. آنوقت در حالیکه به آدم‌هایش نگاهی گویا می‌افکند با تمام صدائی که در گلو داشت بانگ زد:

– زنده باد لوئی سیزدهم!

روکوتای، لوینیاک، آینوس، لونگوال و دیگران نیز بی‌درنگ خروشیدند:

– زنده باد لوئی سیزدهم!

نهیبی که باید به جمعیت داده می‌شد زده شد. هیچکس نخواست از قافله عقب بماند. ابراز احساساتی شدید به آسمان برخاست، اوج گرفت، و بصورت منحنی‌های صوتی در فضای تالار وسیع کاخ منتشر شد:

– زنده باد لوئی سیزدهم!... زنده باد لوئی سیزدهم!...

تا آن زمان پادشاه جوان چنین ابراز احساساتی را در مورد خودش ندیده بود. چند ثانیه‌ای، دستخوش سرمستی بی‌نهایت شیرینی، که خاطره آن قاعده‌نمی‌باشد هیچ وقت از پادش می‌رفت، گشت. نگاهش درخشید، لبانش خندان

گشت، واقعاً از ته دل و بگونه‌ای کودکانه احساس خوشبختی می‌کرد، بطوریکه از هنگام پیدا کردن عنوان شاهی، عنوانی که هنوز اختیارات آنرا نداشت، هرگز چنین احساسی به وی دست نداده بود. آنوقت با لبخندش، با حرکاتش و با صدایش تشکر کرد و گفت:

-

- مشکرم، آقایان.

و یکباره به عقب برگشت. با احساس حق‌شناسی نمی‌توانست کسی را که یکی از شیرین‌ترین لحظات حیات تیره و تارش را مرهون وی بود فراموش کند. خوب احساس می‌کرد که سپاسی خاص را به او وامدار است. آری با نگاه بدبال اودت دووالور می‌گشت.

آنوقت لوئی سیزدهم در حالیکه رویش را به عقب بر می‌گردانید گفت:

- بنظرم که دربار ما تاکنون این طالع میمون را که موجبات خشنودی خاطر آقای کنت دو والور را فراهم کند و از حضور ایشان مباهی گردد نداشته است

آنگاه با حالتی از روی خوش‌طینتی و با قدری ابراز رنجش گفت:

- خوب، ایشان برای اینکه در اینجا آفتابی بشوند منتظر چه هستند؟ فکر می‌کنم که کسی درباری پرسکوه‌تر از دربار ما را هم به خواب نیند.

پاردادایان گفت:

- اعلیحضرتا!، براستی باید خودتان بهتر از هر کس دیگری بدانید که هرگاه جادوگری با اشاره چوبدمستی اش پوششها و نقاب‌های افسون و ریا را که بر گرد ما کشیده شده‌اند بر زمین می‌افکند چه زشتی‌هائی در اینجا در برابر دیدگان ما پدیدار می‌شد.

شاه که به فکر فرو رفته بود گفت:

- آه!، هیچوقت به موضوع از این جنبه نگاه نکرده بودم! و اگر موضوع همیطور باشد که شما می‌گوئید بنظرم سرخوردگی کنت قابل فهم است. اما به من بگوئید، بنظرم او را از نزدیک می‌شناسید.

- می‌توانم بگویم که بزرگش کرده‌ام. کوشیدم تا از او یک مرد بسازم. و فکر می‌کنم که در اینکار موفق شده باشم. او را مثل پسرم می‌دانم.

- پس دیگر از دیدن زور بازو و چابکی و تردستی اش حیرت نمی‌کنم.
شوالیه، شما در وجود او نوچه و دست پروردۀ ای دارید که باعث افتخار شما
است!

و در حالیکه قیافه‌ای بی‌اعتنای خود می‌گرفت گفت:

- او جان را نجات داد. اینرا فراموش نمی‌کنم. اوه! حافظه‌ام عالی است.
و بازوی پاردايان را رها کرد و خطاب به کنسینی گفت:
- مارشال، ما دوباره دوست شدیم.

کنسینی با قیافه‌ای خوشحال کرنش کرد. با آنکه هنوز از ابراز مرحمت شاه
ثنایه‌ای پیش نمی‌گذشت عبارات تشکر آمیزی را در ذهنش آماده کرده بود.
شاه به او فرصت ادادی آنرا نداد و فی الفور افزود:

- اگر می‌خواهید که همیشه رابطه‌مان بهمین نحو بماند لطفاً فراموش نکنید که
شوالیه پاردايان نیز از دوستان من است... و از بهترین دوستانم هم. فکر می‌کنم
همین اندازه که گفتم کافی است، و این حرفی که بخصوص به شما گفتم خطاب به
همه کسانی که ممکن است بسرمان بزند و آنرا فراموش بکنند هم هست.

شاه آنگاه بطرف پاردايان رفت و به او گفت:

- شوالیه، به دنبال من به دفتر کارم بیآئید. آنجا راحت‌تر از اینجا که گوشاهی
زیادی حرفه‌مان را می‌شنوند و چشمان زیادی مراقبمان هستند خواهیم بود.
پاردايان به شتاب پاسخ داد:

- بر عکس، من بعنوان یک ابراز لطف از سوی اعلیحضرت استدعا می‌کنم که
شرفیابی خصوصی که می‌خواهند افتخار آنرا به من اعطاء نمایند در همین جا
بر گزار بشود.

شاه بی آنکه پاردايان ناگزیر از اصرار بیشتر شود قبول کرد و گفت:

- نمی‌توانم هیچ چیزی را از شما امتناع کنم.

هنگامی که دو نفری تنها شدند پاردايان با کرنشی آغاز سخن کرد و گفت:
- اعلیحضرتا! نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم. خودتان می‌بینید که چطور
بواسطه استقبال فراموش نشدتی که با نهایت لطف از من کردید سر از پا نمی‌شناشم.

- مطمئن نبوديد که از شما بخوبی استقبال بشود؟

- چون می خواهم صریح باشم، بله، پدرتان به من اطمینان داده بود که در هر موقع و هر جا می توانم با جسارت خودم را به شما برسانم. می دانم که اعليحضرت هانری چهارم هیچ وقت قولی بیهوده به کسی نمی دادند. بنابراین مطمئن بودم که مرا بخوبی پذیرا خواهید شد. اما خدا لعنتم کند اگر انتظار چنین استقبالی را که از من کردید داشته بودم... واقعاً این برای اصیل زاده فقیری چون من افتخار بیش از اندازه بزرگی بود.

شاه دست کوچک و ظریف و لطیف کودکانه اش را بر بازوی پاردايان گذاشت و در حالیکه ناگهان حالت جدی خود را بازیافته بود گفت:

- پدرم روز قبل از همان روزی که به ضرب کارد این را وایاک بدبخت از پای درآمد به من گفت:

«پسرم، اگر از بد حادثه طوری شد که شما پیش از رسیدن به سن رشد، یعنی پیش از آنکه بتوانید از خودتان دفاع کنید، بجای من بر تخت سلطنت تکیه بزنید، شوالیه پاردايان را که همیشه درباره اش با شما صحبت کرده ام و شاهکارهای شگفت آورش را برایتان تعریف کرده ام بخاطر بیاورید. آری، او را بخاطر بیاورید و چنانچه، در هر فرصتی که می خواهد باشد، خودش را به شما رسانید او را همانطور که مرا می پذیرید پذیرا بشوید و به سخنان او همانطور که سخن مرا می شنوید گوش بدید، چون او از طرف و بنام من با شما صحبت خواهد کرد.»

«آری، چنین بود حرفهائی که پدرم به من گفت. و روز بعد او مرد، یعنی با پستی و رذالت بجانش سوء قصد شد.»

چون از خاطرات تلغ و تیره ای که بیاد آورده بود روحش رنجه گشته بود مجبور شد یک لحظه مکث کند. آنگاه در حالیکه سرش را به زیر افکنده و چشمانش حالت متفکری را یافته بود بر جای ماند. یک لحظه بسیار کوتاه خودش را فراموش کرد. سپس تسلط بر خودش را باز یافت و سرش را بلند کرد و گفت:

- روز بعد من شاه بودم... در حالیکه هنوز ده سال نداشتم آنچه که پدرم بیش از هر چیز از آن بر من می ترسید بر سرم آمد، سخنانی را که روز قبل از مرگش

به من گفته بود بیادم آمد و بطوری عمیق در خاطرم نقش بست که دیگر قاعدتاً نمی‌بایست فراموشان می‌کردم، بطوریکه سوگند می‌خورم، بدون کم و کاست برایتان نقل کردم. شوالیه، مقصودم این است که به شما بگویم که با پذیرفتن شما، آنطور که دیدید، کاری جز اجرای هر چه بهتر آخرین وصایای پدرم که در نظر من به منزله دستورات مقدس دینی هستند نکردم، همانطور، مقصودم این است که چون تاحال کاری جز اجرای دستورات پدرم نکرده‌ام خودم را شخصاً در قبال شما بری‌الذمه نمی‌دانم. باید جستجو کنم و راهی برای ابراز حق‌شناسی ام به شما پیدا کنم.

شوالیه در حالیکه شانه‌هاش را با بی‌اعتنائی بالا می‌انداخت با همان صراحة لهجه معمول خود توضیح داد:

- همانطور که الان گفتید درست است که از دور مواظب شما هستم. اما زندگی شما لاقل تا جائی که من می‌دانم هرگز مورد تهدید قرار نگرفته و موردی برای دخالت من پیدا نشده است. پس در این مورد به من هیچ چیز را مديون نیستید. و اما در مورد چاکری و دوستی که الان از آن صحبت کردید با شرمساری اعتراف می‌کنم که هر کاری که کرده‌ام صرفاً بخاطر وفای به قولی بوده که به پدر مرحومتان داده بودم. پس در این مورد نیز به من دینی ندارید.

شاه در فکر فرو رفت. شاید بعضی سخنان پدرش را بیاد آورد و بیدرنگ این طینت پاک و استثنائی را که همواره در شوالیه شاهد آن بود بازیافت گفت:

- در حقیقت شما مرا نمی‌شناسید. بعدها هنگامیکه مرا بهتر شناختید، امیدوارم که از ابراز قدری از این دوستی ارزنده که به پدر داشتید در حق فرزند نیز دریغ نکنید.

- اعلیحضرتا، لازم نیست تا منتظر بعدها بشوم از همین حالا من از آن شما هستم، از همین حالا کاری را که تاحال تنها بخاطر احترام به قولم کردم بخاطر دوستی برایتان خواهم کرد. اهه! لعنت بر شیطان! واقعاً اینرا به شما مديونم.... بله، ولو فقط بخاطر استقبال فراموش نشدنی که با نهایت لطف از اصیل زاده فقیری مثل من کردید هم که شده، به شما مرهونم.

شاه نوجوان با خوشوقتی گفت:

- شوالیه، حالا نوبت من است که بهتان بگویم:

«شما به من هیچ دینی ندارید.»

آنگاه چون پاردادایان حرکتی اعتراض آمیز به این سخن کرد وی با حرارت افزود:

- اهه! خوب بله! کاری که من کردم بخاطر اجرای دستورات پدرم که شما در نظر من نماینده او هستید بود.

پاردادایان لبخندی زد و گفت:

- درست است. داشتم این جزئیات را فراموش می کردم. با اینحال کاری را که کردید در قلبم نشست.

- واقعاً خوشحالم! با اینحال من هیچ کاری را برای شخص شما نکرده ام. حالا شما هر چه دلتان می خواهد بگوئید... باید کاری هم بخاطر خودتان بکنم. من هم بنوبه خودم اینرا به شما مذیونم. می گردم و بالاخره می فهمم که چکار باید بکنم.

شاه این کلماتی را که با گفتن آنها عمدآ پاره ای از اصطلاحات مخاطب خود را تکرار می کرد با خنده ادا می نمود. بلافاصله پس از آن قیافه ای جدی بخود گرفت و افزود:

- شما الان گفتید که زندگی من هیچ وقت در معرض تهدید قرار نگرفته ام. چون شما اینرا می گوئید من باور می کنم. اوه! می دانم که شما، شوالیه هرگز جز حقیقت چیزی نمی گوئید. پس گذشته را رها کنیم و به حال پردازیم حالا که شما به اینجا آمده اید پس خطری مرا تهدید می کند. نه؟

- درست است.

شاه مژه نزد. همچنان همان آرامشی را که پاردادایان قلباً می ستد از خود نشان می داد. معلوم بود که منتظر پاسخ دیگری از او نبود. تعجب نکرد و نمی بایست هم تعجب کند. همچنین، همانطور که گفته بود، جزئیات پذیرائی از مردی را که می رفت تا او را از سوی پدرش بازیابد در ذهنش مرور می کرد

گفت:

- صرفنظر از تمام مطالبی که پدرم به من درباره شما گفته است، من تردید ندارم که چنانچه از این گمنامی که شما عمدآ اختیار کرده اید خارج بشوید، آنوقت نمی توانید با شیوه های خاص خودقان مرا از مهلکه برهانید و من باید با دفاع از خودم با تمام قدرت ممکن تا جائی که می توانم به شما کمک کنم. پس به خدای حی و حاضر قسم که همین کار را هم خواهم کرد!

پاردايان به او اطمینان داد و گفت:

- اگر اینطور است، از حالا می گویم که برد با ما است. شاه با لحنی از روی اطمینانی که هیچ چیز ظاهرآ نمی توانست آن را متزلزل سازد گفت:

- و منهم کاملاً از این موضوع مطمئنم.

و با قاطعیتی که اطمینان کامل او را نشان می داد پاسخ داد:

- دشمنان من هر قدر هم که شمارشان زیاد باشد و خودشان هم خوفناک باشند من مطمئنم که تا وقتی شما اینجا هستید تا مرا راهنمائی کنید و از من دفاع کنید بر همه شان غلبه خواهم کرد. حالا، آقا، صحبت کنید، گوشم با شما است. و پاردايان شروع به سخن کرد.

تصور می کنیم که ضرورت چندانی ندارد بگوئیم که هرگز به فکرش خطور نکرد که اسرار فوستارا فاش سازد. خواننده، امیدواریم، قهرمان ما را آنطورها شناخته باشد که بداند وی مردی نبود که خودش را تا سطح یک جاسوس و سعایت گر پائین بیاورد. نظر او این بود که شاه را از دشمنانش بر حذر بدارد و آنگاه او را وادر به اتخاذ پاره ای تدابیر که به عقیده وی برای حفظ جانش لازم بود بنماید.

در نتیجه وی با چند عبارت مختصر صرفاً و تنها بخشی از حقیقت اسرار پشت پرده را تعریف کرد. اینکار را بدون ورود در جزئیاتی که ناراحتش می کرد و بدون آنکه نام هیچکس را ببرد انجام داد. شاه واقعاً قصد داشت تا پاره ای سوالات را از او بنماید و مخصوصاً چیزی را که پاردايان مصمم بود به او ندهد از وی

بخواهد. یعنی نام توطئه گران را. اما از روی پاسخ‌هائی که به او داده شد وی متوجه شد که از مخاطب خود هیچ چیز را اضافه بر آن چه که او تصمیم گرفته بود بگوید نخواهد فهمید.

و اما درباره تدابیری که پاردادایان توصیه کرد و شاه در مورد تفویض کامل اتخاذ آنها به وی قول داده بود، باید بگوئیم که لوئی سیزدهم به وعده خود عمل کرد و بیدرنگ و بدون لحظه‌ای تردید آنها را پذیرفت. فعلًاً سخنی از چگونگی این تدابیر نمی‌گوئیم. خوانندگان خود به موازات روی دادن حوالشی که در پی خواهد آمد از آنها آگاه خواهند شد.

۱۰

جائیکه والور به قولی که به رو سپینیاک داده بود و فامیکند.

این جلسه مشاوره مانندی که در برابر چشم کنجکاو کلیه درباریان برگزار شد بسیار کوتاه بود. در کمتر از ده دقیقه پاردادیان هر چه را که باید بگوید گفت. اکنون منتظر بود که شاه مرخصش نماید. اما شاه جداً از مصاحبتش لذت می‌برد. نه تنها مرخصش نکرد بلکه به افرادی که با آنان خودمانی و صمیمی بود اشاره کرد که می‌توانند نزدیک بیایند و آنگاه باز هم به گفتگوی دوستانه اش با او ادامه داد. ناگهان گفت:

– آهای! آنجا چه خبر است؟

و با اشاره دست دری را که دیدیم او دست دو والور در برابر آن جای داشت و اکنون همه‌ای مبهم و نامفهوم از کنار آن به گوشش می‌رسید نشان داد. چنین بود علت آن همه‌هه و جریانی که در آن نقطه می‌گذشت. در موقع خود گفتیم که رو سپینیاک برای انجام دستوری که کنیتی آهسته در گوشش گفته بود از صحنه غائب شده بود.

رو سپینیاک پس از آنکه تمام تدابیر لازم را بکار بست، و خیلی خوب هم بکار بست، در حالیکه از شادی غریبی سرمیست گشته بود به کاخ لوور باز گشت و راه تالار تشریفات کاخ سلطنتی را در پیش گرفت تا طبق دستوری که به او داده شده بود گزارش اقداماتش را به اربابش بدهد. از دست تصادف وی درست از

همان دری که او دت دو والور با قدری ناشکیبائی در انتظار پایان گرفتن گفتگوی پاردايان با شاه به آن تکیه داده بود وارد تالار شد.

والور که موفق نگشته بود محبوش، فلورانس، را بیابد خلقی عبوس داشت. تنها به امید دیدن او به لور آمده بود. در حالیکه با قیافه‌ای پکر و عصبانی از کاخ بازمی‌گشت، در بالای پله‌ها دوست قدیمی خود پاردايان را با شاه دیده بود... آری، پاردايان!، یعنی تنها کسی از آن خیل انبوه و باشکوه جمعیت حاضر که وی می‌توانست از حرمان و غم خود با او سخن بگوید و، حالا که نمی‌توانست محبوش را ببیند، لااقل درباره او درد دل کند... از این حضور بی موقع دوستش در کنار شاه بر بدخلقی اش افزوده گشت.

در این لحظه بود که روپینیاک از همان دری که دوست خشمگین ما در کنار آن تکیه داده بود وارد تالار گشت. بدشانسی برای او از این بالاتر امکان نداشت.

روپینیاک که دستخوش شادی مفرطی گشته بود بدون توجه به والور از آن نقطه گذشت. اما والور او را دید. حرمان و غم عاشقانه‌اش را از یاد برد و فراموش کرد که در کجا است و چه کسانی بر گرد او هستند. شاه و پاردايان را هم از یاد برد. آری همه کس و همه چیز را به باد فراموشی سپرد و با خود گفت:

«بخدا سوگند، این پسر ک رذل خیلی به موقع آمد... می‌توانم دق دل خودم را سر او خالی کنم.»

و بدون آنکه بیشتر به این موضوع بیندیشد مانند فرنی از جای پرید. با دو جست خارق العاده و غریب به مقابل روپینیاک رسید و راهش را سد کرد. روپینیاک ناگزیر ایستاد.

والور به آهنگ پر طین صدایش فرمایاد کشید:

ـ آهای! روپینیاک! با این عجله کجا می‌روی؟ به! خیلی خوشحال بنظر می‌رسی! ولی نباید بیخود به دنبال دلیلش بگردم، موضوع این است که تو کار شریمانه و پست و رذیلانه‌ای را که حتی منفورترین بی‌شرف‌ها هم از تصور انجامش رنگ برنگ می‌شوند و خجالت می‌کشند انجام داده‌ای!

روسپینیا ک از جایش پرید و گفت:

- دیوانه شده اید ! آدم که در اینجا جزو بحث نمی کند. فراموش می کنید کجا هستید ؟

- من هیچ چیز را فراموش نکرده ام. تو هستی که فراموش می کنی اینجا جای مرد ک مسخره ای مثل تو نیست. پس تمی گذارم که جلوتر بروی. از آن بالاتر، الان مثل نو کر فراری که بیرونش کنند از پنجره به بیرون می اندازم.

چنان با خشونت سخن می گفت که این بار همه صدایش را شنیدند... حتی شاه که دیدیم رویش را به آن سمت کرد. توجه همه حاضران نیز به آن سو جلب شد.

شاه همچنین روسپینیا ک را هم که بیهوده می کوشید تا خودش را از میان دستان پر زوری که توان حرکت را از اوی سلب نموده بودند نجات دهد دید و شناخت آری، او را شناخت. و شراره ای از خشم در چشمانش درخشید و بیدرنگ نگاهش را به کنسینی دوخت.

پاردادیان نیز هر دو آنها را شناخته بود. اختمایش را کمی درهم کرد. فی الفور فهمید که اقدام جنون آمیز و متھورانه والور چه نتایجی ممکن بود بیار آورد. با خود گفت:

«این دوست دیوانه ما شانس آورده که شاه به من احتیاج دارد و من اینجا هستم. و گرنه حاضر نبودم که پوستش را با یک پیشیز هم معامله کنم... چون در آن صورت شاه هیچ وقت جرأت نمی کرد او را از چنگ انتقام این مرد ک فلورانسی نجات بدهد. »

شاه بگونه ای قابل تمجید خودش را به بی تفاوتی زد و پرسید:

- آیا این شخص یکی از اصیل زادگان مارشال دانکر نیست که می گذارد اینطور با او بدرفتاری کنند ؟

بادنجان دورقاب چین های شاه نزدیک شدند و لوینس با شادی از روی کینه و در تنه خوئی پاسخ داد:

- اعلیحضرت ! سر کرده عمله و عکره هایش است. و به شرفم قسم که این روسپینیا ک خوش بر و رو قیافه خیلی ترحم آمیزی پیدا کرده !

و بعد دیگران نيز هر يك حرفی زدند.

- اوه ! به سر خود آقای مارشال دانکر قسم ! که قیافه اش مسخره شده !
حتی ممکن است یرقان گرفته باشد.

- چه خوب می شد اگر جانش بالا می آمد !

- آنوقت بالاخره از شرش خلاص می شدیم !

- من، بنظرم این اصیل زاده شجاع هزاربار حق دارد. جای پسرگ رذل و
بی حیائی مثل این بارون روپینیاک در یک قصر سلطنتی نیست !
- جای او در مستراح است !

- مدتها است که باید از پنجره به بیرون پرتش می کردیم !
- با تمام نوچه هایش !

- و اول از همه با اربابش !

این اظهارنظرها که با صدائی آهسته در بین اطرافیان نزدیک شاه ابراز می شد
با یکدیگر تصادم پیدا کرده و درهم مخلوط شده و تماماً مثل ضربات خنجری بر
سر و روی کنینی و آدم هایش فرود می آمدند. هر کس می خواست حرفش را
بزند، و حرفش را هم می زد... در واقع احساس می کردند که این کار باز
خودش راهی برای تملق گفتن به شاه است.

با اینحال شاه که جلوی دیگران را باز گذارده بود که هر کار می خواهند
بکند و با این کار ظاهراً به هر آدم دست و رو شسته و بی حیائی اجازه می داد تا
یکی از اصیل زادگان مارشال دانکر و، مع الواسطه، خود مارشال را زیر بار تحقیر
و توهین بگیرد، آری شاه در پاسخ آن دوستش که کار والور را تائید کرده بود با
همان قیافه بی تفاوتش، حالا واقعی یا تصنی، گفت:

- با اینحال اینکار رفتاری است که برای صاحبش گران تمام می شود.

و چون دید که این سخن جنب وجوشی در بین دوستانش پدید آورد افزود:
- بی شک همین الان مارشال دانکر بعنوان پیشکار کل قصر از من خواهد
خواست تا باشد هر چه تمام تر مجرم را تنبیه کنم. و من از این کار کنت دو
والور که یکی از اصیل زادگان با ارزش و شایسته ما است، اما به نظرم خیلی در

جريان رسوم دربار نیست، بسیار فاراحتم، در هر حال بخاطر دادگری هم شده باید مجازاتی را که او خواستار آن است اجرا نمایم.

پاردايان هم اين سخنان را شنیده بود، به شاه نيمنگاهی از سر شمات افکند و آنوقت با تغيير ناگهاني چهره اش با قيافه اي خونسرد گفت:

- باید اعليحضرت را آگاه کنم که مجازات آقای والور بخاطر خشنود کردن آقای دانکر به معنی واقعی کلمه در حکم شکستن بازوی راست من است.

و چون شاه سکوت حاکی از دستپاچگی اش را حفظ کرده بود با خونسردي ييشتری افزود:

- اگر قرار باشد که از من يك آدمی که دست و پايش را قطع کرده باشد بسازيده چطور می خواهيد که از شما دفاع کنم؟ و اگر قرار باشد که خودتان به روی مدافعان خودتان شليک کنيد چطور می خواهيد که کارمان را به سرانجام خوبی برسانيم؟

شاه بی آنکه خيلي قانع شده باشد زير لب گفت:

- اگر اينطور است پس مسئله ديگري است!

و آنگاه وحشت باطنی اش را بروز داد و گفت:

- آقای دانکر گوش همه را با فريادهايش کر خواهد کرد.

پاردايان در حال يك شانه هايش را با قيافه اي بی اعتنا بالا می انداخت گفت:

- خوب، وقتی خوب از فرياد کردن خسته شد خودش بس می کند!

روسينياک که احساس کرده بود موفق نخواهد شد خودش را از چنگ گوشتي که او را با سر سختی نگهداشته بود رها نماید آرام گرفته بود. و در حال يك چهره اش درهم و منقبض گشته، چشمانش از حدقه خارج شده و کف بر لب آورده بود با صدائی خشک و بی احساس خروشید و گفت:

- به دوزخ قسم که ديوانه شده ايد! لعنت بر شيطان، آزادم کنيد! و هر وقت و هر طور و در جا که بخواهيد همديگر را خواهيم ديد!... اما رهایم کنيد!...

خوب ديدند که وی موفق به رهائی از چنگ دشمنش نمی شد. و چون به نيروي او که كمتر نظير داشت واقف بودند، احترامي ذاتی به اين ناشناسی که

اینطور آسان روسپینیاک، این شجاع شجاعان، را که تا آن روز ظاهراً هنوز حریفی برای خود نشناخته بود، سرجایش نشانده بود احساس می‌کردند. خوب دیدند که لبانش تکان می‌خورد. اما در واقع نشیدند که چه دارد می‌گوید.

لیکن از بخت بد او آنچه را که والور به او پاسخ داد. شنیدند، چون وی برای اینکه همه حتی صاحبان گوشاهای خیلی سنگین نیز سخنانش را بشنوند با صدائی بس رسا فریاد می‌کشد. می‌گفت:

- نه، روسپینیاک، ترا آزاد نمی‌کنم. یا، بهتر بگویم، اگر هم آزادت کنم اینکار را پس از آنکه لگدی را که بتتو وعده دادم با پشت آشنا کردم خواهم کرد. بیادت بیاور که بتتو چه گفتم. گفتم که هر جا بیینمت باز پشت را با نوک چکمه ام آشنا خواهم کرد. الوعده وفا.

و با دو دست گرفتش و با لحنی آمرانه به او گفت:

- بارون، بر گرد و پشت را به من بکن.

روسپینیاک ناگزیر نشد زحمت از جای جنبیدن را به خودش بدهد. چون والور در حین صحبت بلندش کرد، و براحتی که یک پر کلاه را بلند کنند رویش را بر گردانید. آنوقت چنگ انداخت و محکم کمر و یقه‌اش را گرفت و با همان لحن آمرانه به او دستور داد:

- راه یافت!

روسپینیاک در حالیکه دندانهایش را بهم می‌فرشد، کف بر لب آورده بود، می‌خروسید و همچون کرم بخودش می‌پیچید و تمام نیرو و توانش را که در اثر نومیدی چندین برابر بیشتر شده بود جمع می‌کرد، کوشید تا مقاومت کند. اما رنجی بیهوده می‌کشد. والور درحالیکه همچنان او را گرفته بود دستهای خود را که وی در میان بازوانش جای داشت بجلو گرفته و تا جلوی درب تالار بردش. موضوع چهار یا پنج قدم - فاصله بود، نه بیشتر. وقتی به آنجا رسید وی را روی پاهایش بر زمین گذاشت، برای یک لحظه یک دست خود را از او برداشت و یک لنگه در را کاملاً گشود. پس از آن باز با دو دست گرفتش و چند قدم به عقب رفت. دفعتاً باز بر زمین گذاردش، بعد با ضربه‌ای ناگهانی و شدید هولش داد و

باو دستور داد:

- بارون، پر پائین!

و در همان حال پای راستش را با شدت تمام به جلو حواله کرد، پای او با خشونتی غیرمتربقه با پائین ستون فقرات بارون آشنا شد و همه دیدند که بارون روپینیاک خوش سیما، خوش اندام و رعناء در عین حال مخوف با نیروئی غیرقابل مقاومت از زمین کنده شد، مانند پر کاهی که دستخوش گردباد شده باشد در فضای چرخی خورد و از بین لنگه کاملاً باز درب تالار بزمین سرازیر شد. غریبو و فریادی از سردرد و خشم به آسمان برخاست و در پی آن صدای تالاب گنگ و سنگین افتادن بدن انسان بر روی فرش شنیده شد. شدت فوق العاده این ضربت او را به فضای اطاق انتظاری که پشت این در واقع بود افکند و دیگر سروکله اش نمایان نشد.

والور باز هم رهایش نکرد و بحال خود نگذاشت. به درب تالار نزدیک شد و فریاد کشید:

- هیچوقت در صدد برنیا که پایت را در محلی که من هستم بگذاری. و گرفته همین رفتار را با تو خواهم کرد.

گوئی که منتظر پاسخی باشد مکث کرد. روپینیاک نه پاسخ داد و نه حتی اخطار والور را شنید، و دلیل آن خیلی ساده بود چون از هوش رفته بود. یقیناً میزان شرمساری و غضبیش بیش از رنجش بود. والور پاسخی نشید در را بست و تو گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده باشد به عقب برگشت و مثل اینکه بخواهد نتیجه رفتار غیرعادی خود و، باید اعتراف کرد، هیاهوی افتضاح آمیزی را که برانگیخته بود سبک و سنگین کند - نیم نگاهی به اطراف خود افکند.

پاردايان باز وارد صحنه هي شود

اين نتيجه وحشتاک بود.

با سکوت شاه خاموشی مرگباری بر اين جمع با شکوه که رفتارشان را از هر جهت بر اساس اعمال وی تنظیم می کردند حکمفرما شد. هر ناظری که بی حرکت ماندن شاه و نتیجتاً حاضران را می دید اینطور فکر می کرد که جادوگر شوخ طبعی با شیطنت تمام این نجیب زادگان عالیمقام و این بانوان بلندپایه و برجسته را به شکل مجسمه هائی با لباسهای پر زرق و برق و فربینده مسخ کرده است. آنوقت چون شاه برای پنهان داشتن ناراحتی، و بهتر بگوئیم، وحشت ناشی از تصور بحث و جدلی که بی چون و چرا می رفت تا با کنسینی داشته باشد قیافه ای تودار به خود گرفته بود، این مجسمه ها نیز تماماً حالتی تودار به صورت هاشان داده بودند. با توجه به عدم اطمینانی که درباره چگونگی رفتار شاه در آینده وجود داشت دوستان و دشمنان کنسینی خودشان را کنترل کرده و نمی گذاشتند احساسات درونی شان از چهره آنان خوانده شود.

فقط پاردايان بود که تبسمی از روی کمی تحیر بر لب داشت و برقی از سر نشاط در عمق دیدگانش خوانده می شد.

والور تمام اينها را دید. اين سکوت سنگين مضطربش کرد. اين عدم تحرک عمومی وی را مرتיעش کرد. فقط به يك چيز که تنها انگيزه نگرانی اش بود فکر

می کرد و آن این بود که می رفت تا بعنوان مردی بی ادب و زمخت و بی فرهنگ معرفی شود. این نگرانی بقدرتی شدید بود که باعث شد فراموش کند زندگی اش در معرض تهدید قرار دارد. این موضوع ثابت می کند که باطنان هنوز کودک بزرگ جهه ای بیش نبود.

در زیر فشار این وحشت که نیرومندتر از هر عاملی بود وی به سوی نقطه ای که شاه و پاردايان در کنارش ایستاده بودند رفت. همه مانند کسانی که از برابر شخص طاعون زده ای بگریزند از جلویش کنار رفتند. کسی نمی دانست که شاه می خواهد درباره او چه تصمیمی بگیرد.

راه افتادن والور گوئی اثر سحر و جادو را از بین برد و زندگی و حرکت را به تمام این مجسمه ها باز داد.

نخستین صدائی که شنیده شد صدای ملکه ماری دوم دیسی بود. بی شک سخن او در پاسخ به اظهار نظر آهسته یکی از اطرافیانش بود ملکه می گفت:
- یقیناً او یک نجیب زاده نیست. دهاتی زمخت و بی تربیتی از پست ترین خانواده ها، و گاو نری است که از نیرویش مثل یک حیوان وحشی استفاده می کند. باید فهمید که چه اشتباه بزرگی باعث شده که این حمال بتواند به اینجا راه پیدا کند. و اما در مورد سایر مسائل، چون با بی ادبی و گستاخی به شاه نزدیک شده است آنطور که سزا یش است مجازات خواهد شد. و این مجازات بطوری خواهد بود که باعث عبرت کسانی که وسوسه شوند و بخواهند از رفتارهایی که شاید در خور دربار پادشاه اجنه باشد اما در دربار فرانسه قابل تحمل نیست تقليد کنند خواهد شد.

این سخنان را که اخطاری مستقیم به فرزندش بود، در میان سکوت ادا شد و همه آنرا شنیدند و مثل سلالقی بر چهره والور نواخته شد.

کنسینی از خشم بخود می پیچید و با حرارت با ملکه که آهسته و با حرکت سر حرفهاش را تائید می کرد صحبت می نمود. لثونورا نیز با همان جتب و جوش مردانه ای که از خصوصیاتش بود از شوهرش جانبداری می نمود. چون کنسینی در ته قلبش از شاه وحشت داشت این حادثه که بخودی خود نگران کننده بود

داشت ابعاد واقعه‌ای خارق العاده را بخود می‌گرفت.

فوستا، تأثیرناپذیر و تودار، در گوشه‌ای ایستاده و دخالت نمی‌کرد.

پاردايان خطاب به شاه که بسیار حیران و سرگشته بنظر می‌رسید آهسته می‌گفت:

– آقای دانکر می‌آید تا در مورد مجازات آقای والور به شما هشدار بدهد اعلیحضرت، فراموش نکنید که تسليم کردن آقای والور به او در حکم تسليم کردن شخص من و دست و پا بسته تحويل دشمنان دادنم خواهد بود، یعنی به دشمنان شما.

شاه با لحنی نویدبخش گفت:

– آقا شما را به دشمنان خودمان تسليم نخواهم کرد.

آنگاه با قدری نگرانی گفت:

– أما...

پاردايان که با نگاه اشتباه ناپذيرش شاه را ورانداز کرده بود داشت با حالتی بس تحقير آميز در دلش خطاب به شاه می‌گفت:

«می‌دانم اشکال کارت در کجا است و کجایت می‌سوزد. حالا این تیغ را از پایت درمی‌آورم و مسئولیت همه چیز را بر دوشم می‌گیرم. خوشبختانه شانه‌های پهنه‌دارم.»

و چون با همان یک نگاه تنها راه حل مناسب را یافته بود چنین پیشنهاد کرد:

– آیا اعلیحضرت اجازه می‌دهند که از طرف ایشان به آقای دانکر پاسخ بدهم؟

شاه با شتابی که نشان می‌داد این پیشنهاد چقدر موجب آرامش خاطرش گردیده است گفت:

– اشکالی ندارد.

پاردايان تبسمی خفیف بر لب آورد. آنوقت در حالیکه نگاه صاف و روشنش را به نگاه شاه می‌دوخت، گوئی که می‌خواست قدری از نیرو و قدرت اراده اش را به او منتقل کند، گفت:

– پس از طرف اعلیحضرت صحبت خواهم کرد...

بعد منظورش را توضیع داد و گفت:

- مقصودم این است که اگر شاه حرف مرا انکار کند مثل این است که سخن خودش را انکار کرده باشد.
- خاطرتان جمع باشد، آقا. هر چه را که از طرف من بگوئید تائید خواهم کرد.

در این لحظه کنسینی از یک سو و والور از سوی دیگر به میان جمعی که شاه در آن بود وارد شدند. والور که هنوز در زیر هیجان ناشی از فشار درد آوری که آن اظهارنظر توهین آمیز ملکه درباره وی پدید آورده بود، اظهار نظری که قلبًا مورد تائید خودش نیز بود، قرار داشت، می‌خواست تا رشته کلام را بدست گرفته و عمل خودش را توجیه نماید. سخن گفتن بدون اجازه در برابر شاه به منزله تشدید یک اشتباه با اشتباهی دیگر بود.

پاردايان مقصودش را بحدس دریافت. با نگاهی گویا و قاطع دهانش را بست.

از سوی دیگر کنسینی آغاز به سخن کرده بود. اشتباهی که والور بعنوان یک فرد عادی بی‌خبر از نزاکت و تشریفات نزدیک بود مرتکب شود وی عالمًا عامدًا داشت مرتکب می‌شد. اما او نمی‌توانست اجازه هر کاری را بخودش بدهد. بسیار رنگ پریده بود. ارتعاشی عصبی او را پای تا سر مرتعش کرده بود. دیده می‌شد که داشت برای حفظ آرامشش کوششی فوق انسانی به کار می‌برد. تقریباً هم در این کار موفق گردید. صدایش بقدر کافی محکم بود. اما لهجه ایتالیائی او مثل تمام مواقعی که وی تحت تأثیر هیجانی شدید قرار داشت در کلامش آشکار شده و وی فراموش کرده بود که باید بر آن فائق آید، بطوریکه فی المثل حرف لا را که در لهجه خالص فرانسوی در حد فاصل اصوات «او» و «ای» تلفظ می‌شود مانند ایتالیائی‌ها بشکل «او» خالص یعنی ^{۵۱} ادا می‌نمود. می‌گفت:

- اعلیحضرتا، چنین افتضاحی، چنین گستاخی نی که درباره یکی از بهترین خدمتگزاران شما انجام شد نباید بدون مجازات گذاشته شود. باید گناهکار را بازداشت کرد. خاضعانه صدور فرمان بازداشت او را از اعلیحضرت استدعا

می کنم.

کنسینی با کوششی از روی اراده‌ای قابل تحسین موفق گشته بود تقاضایش را با عباراتی بسیار احترام آمیز بیان نماید. کاری جز این نمی‌توانست بکند، فقط لحن گفته او کمی تهدید آمیز بود.

پاردادایان با قیافه خونسرد از جانب شاه چنین پاسخ داد:

- یقیناً رفتار آقای کنت دو والور سزاوار سرزنش است. این را نمی‌توان انکار کرد. با اینحال بازداشت ایشان باین خاطر بنظر من قدری افراطی است یک کلام سرزنش آمیز که از دهان شاه خارج شود بنظر من برای تنبیه ایشان کافی است کنسینی از جایش پرید، او منتظر مداخله‌ای این چنین نبود. از این گذشته خیلی خوب فهمید که پاردادایان با رضایت و موافقت شاه اقدام به چنین کاری کرده است، جز این امکان نداشت. همچنین فهمید که اگر بخواهد وارد مبارزه و جدل با او شود از پیش شکست خورده است، خوب می‌دانست که یارای هماوری با حریفی دهشتناک چون پاردادایان را ندارد. مثل اینکه سخن او را نشنیده باشد همچنان خطاب به شاه و با عباراتی همانطور احترام آمیز که با لحن آمرانه وی باز هم تعارض داشت گفت:

- اعلیحضرت حتماً تقاضای مشروعی را که صمیمی‌ترین خدمتکارانشان از ایشان می‌کند رد نخواهند کرد. من به عنوان جبران توهینی که به آقای روپیپنیاک شده است استدعا دارم موافقت فرمائید تا خودم مأموریت بازداشت این شخص را عهده دار شوم.

بطوریکه می‌دانیم پاردادایان خیلی شکیبا نبود. بی‌اعتنایی کنسینی چهره‌اش را از غصب سرخ کرد. بسرعت دو قدم برداشت و به مقابل درباری مقرب شاه رسید و با قیافه‌ای سرد و بی‌احساس و در حالیکه به لبانش حالتی تحقیرآمیز داده بود گفت:

- آقا، وقتی من با کسی حرف می‌زنم پاسخ ندادن او را توهینی به خودم تلقی می‌کنم. وقتی کسی که به من توهین کرد ولش نمی‌کنم. و اینرا بدانید که هر چند بارون سالخورده‌ای هستم، هنوز آنقدر کله‌شق هستم که همان اشتباهی را که

لحظه‌ای پیش این مرد جوان کرد مرتکب بشوم و فراموش کنم که در یک قصر سلطنتی در برابر شاه هستم و بخواهم توهینی که بمن شده است فی المجلس جبران گردد.

کنسینی مرتعش شد. به قیمت منگینی نیروی استثنائی مردی که اینگونه با وی صحبت می‌کرد دستگیرش شده بود. ضرورت حتمی تسلیم شدن را احساس کرد. لبانش را گاز گرفت، کف دستهایش را با ناخن خون انداخت، اما بزور لبخندی زد. آنوقت با قیافه‌ای هر چه مودبانه‌تر و با حیرتی معمومانه گفت:

- آقا، مگر شما با من بودید که صحبت می‌کردید؟

- بله، آقا.

- پوزش می‌خواهم، نشینیدم چه گفتید. چه می‌فرمودید؟

- داشتم به شما می‌گفتم که بازداشت آقای کنت مجازاتی است که با جرم ایشان متناسب نیست و خیلی شدیدتر از آن است که باید باشد.

- نظر من چنین نیست. به اعلیحضرت توهین شده است.

پاردايان با قیافه‌ای تمسخرآمیز گفت:

- نفهمیدم، نفهمیدم! شما اشتباه فاحشی را مرتکب می‌شوید. توهینی شده است قبول، و حتی توهینی که بطور استثنائی سخت بوده است. اما تمام کسانی را که گوششان با ما است و مثل من ناظر جریان بودند شاهد می‌گیرم که هدف این توهین نه اعلیحضرت بلکه درست همان کسی بود که آماج آن قرار گرفته است. مثل اینکه این شخص در خدمت شما است نه؟ فکر می‌کنم که جای تبریک ندارد، چون آدم فرمایه‌ای است. از او طرفداری می‌کنید و خودتان را در توهینی که به او شده است شریک می‌دانید؟ خوب، البته از یک ارباب خوب جز این هم انتظار نمی‌رود. اما این دلیل نمی‌شود که مثل شما موضوع را از مسیرش منحرف کنیم.

کنسینی باز محاجه کرد و گفت:

- و من، هنوز بر این عقیده‌ام که افتضاحی برپا شده است، افتضاح در خانه شاه. در نتیجه می‌شود گفت که به شخص شاه و اول شخص مملکت توهین شده است.

پاردايان بسردي گفت:

- اين اشتباه شما از اشتباه قبلی تان بزرگتر است. موضوع اين است که آقائى آقای دیگر را در ملأء عام مجازات کرد. همين. در کشور ما فرانسویها یعنی فرانسه، رفته مردی اینطور با حیثیتش بازی می‌شود شمشیر بدست می‌گیرد، حمله می‌کند تا بکشد یا کشته شود. در هر دو حال خون لکه‌ای را که به شرفش وارد شده پاک می‌کند و از او اعاده حیثیت می‌شود.

به شما اطمینان می‌دهم که اگر چنین کسی نزد شاه بیاید و استدعای دستگیری و بازداشت شخص توهین کننده را بنماید اینکار به منزله بازی کردن دوباره با شرف و حیثیتش است. مثل اینکه از این حقیقت بی‌خبرید. البته تقصیری هم ندارید، چون اهل این کشور نیستید و شاید در کشور شما مسائل آنطور که در کشور ما می‌گذرد نیست. حالا از این نکته هم با خبر شدید. خوب، چون در کشور ما و در میان ما بسر می‌برید، چون احساس می‌کنید که در ننگ توهینی که به یکی از افراد شما شده است شریک هستید دیگر اینرا هم می‌دانید که چگونه برای انتقام گرفتن از هتك حرمتی که به شما شده است باید عادات و رسوم ما را بکار ببرید. من ضامن می‌شوم که آقای دو والور که با وجود تند و تیزی وحدت احساساتش مرد مبادی آدابی است از دادن فرصت اینکه از راه نبرد تن به تن از خودتان اعاده حیثیت کنید دریغ نخواهد کرد. تصور می‌کنم که درخواستن این مطلب از ایشان کوتاهی نخواهد کرد.

پاردايان پس از گفتن اين کلمات تمخرآمیز که آنرا با همان ماسک حق به جانب مصلحانه‌ای که در پاره‌ای موارد بلد بود چطور به چهره اش بزند ادا کرد تعمداً پشتیش را به کنسینی کرد، تو گوئی می‌خواست با این ژست بگوید که گفتنی‌ها همه گفته شده‌اند و دیگر بحثی نمانده است، آنگاه در میان زمزمه تائید آمیز حاضران به سرجایش در کنار شاه برگشت.

تاکتیکی که پاردايان بکار برد ماهرانه بود. در آن زمانها مردم درمورد مسائلی که با شرفشان سروکار داشت حساسیت داشتند. با آن کارش که موضوع را صرفاً از این دید مطرح کرد تقریباً نظر موافق تمام حاضران را بخود جلب

کرد. زمزمه‌های تائیدآمیزی که در پی سخنان شوالیه شنیده شد کاملاً روشنگر این نکته بود که آن جمع با احتشام نیز چون او فکر می‌کردند.

کنسینی ظریف‌تر از آن بود که این را نفهمد. دید که در این بازی بازنده شده است و مبهوت و سرگردان بر جایش خشک شد. با اینحال هنوز متوجه عمق مطلب نبود. باز هم امیدوار بود که نظرش را به شاه نوجوان تحمیل کند بدین جهت نومیدانه دست به آخرین تلاش خود زد و تمجمع کنان گفت:

- اعلیحضرتا، آیا باید اینطور تصور کنم که سخنانی را که اکنون ادا شد تصویب می‌فرمایید؟

اما شاه اکنون روحیه‌ایش را باز یافته بود و می‌دانست چه بگوید، بخصوص که به آنچه می‌خواست بگوید قلبًا باور هم داشت. گفت:

- این موضوعی است که لااقل باید گفت قدری عجیب است. آیا من در رأس اصیل‌زادگان این کشور قرار ندارم؟ پس، یعنوان یک اصیل‌زاده تمام عیار نمی‌توانم درباره یک موضوعی که به شرف مرد بستگی دارد جز این فکر کنم؟ خوب، آقا، حتی فرودست ترین اصیل‌زاده فرانسه نیز به شما خواهد گفت که کاملاً با آقای پاردادیان هم عقیده است. من تعجب می‌کنم که چرا شما نکته‌ای را که همه در اینجا فوراً فهمیدند در ک نمی‌کنید، و آنوقت او نیز چون پاردادیان پشتیش را به او کرد.

کنسینی، در حالیکه کف بر لب آورده بود و پشتیش در زیر فشار غم و حرمان خم شده بود آهسته عقب‌نشینی کرد. اما با نگاهی مرگبار شاه و پاردادیان و والور را مورد تهدید قرار داد. وقتی بخارج از آن جمع رسید قد برافراشت، با پشت دستش عرقی را که بر پیشانی اش جاری گشته بود پاک کرد و زیر لب خروشید:

«برو، ای فته گر بیچاره، برو ای کسی که فعلًاً توانستی با کلک خودت را پیش این بچه شاه صغير که از خودش اراده‌ای ندارد عزیز کنی! نوبت من هم خواهد رسید. همین الان طولی نمی‌کشد که تو و آن پهلوان پنجه افندی نوچهات گورتان را از کاخ لوور گم می‌کنید. آنوقت سینه‌تان را با تو ک خنجر خواهیم

شکافت و قلبтан را بیرون خواهم آورد و آن را جلوی سگان ولگرد خواهم
انداخت تا سر تکه های آن با هم دعوا کنند!...»

واکنشی که شاه نشان داد معناً او را به والور نزدیک ساخت. خود متوجه این
نکته شد و احساس کرد که بخاطر وقار و ابهتش هم که شده باید او را در ملاء عام
توبیخ کند... تا بعداً در خفا مورد ستایش قرارش بدهد و از دلش خارج کند. از
این گذشته هنوز احساس نمی کرد که برای مبارزه با مقرب ملکه بقدر کافی مسلح
باشد و نمی خواست با وانمود کردن به طرفداری بیجا از والور اینطور نشان بدهد
که مرد ک ایتالیائی را برای همیشه درهم کوییده است. پس قیافه ای جدی بخودش
گرفت و با لحنی آمرانه به والور گفت:

- آقا جلو بیائید تا آنطور که سزاوارید توبیختان کنم. والور نزدیک شد، با
احترام کرنش کرد و آنگاه قد برافراشت و با سیمائی که برق وفاداری در آن
خوانده می شد و با نهایت خلوص گفت:

- اعلیحضرتا! با منتهای تواضع تصدیق می کنم که از نظر احترامی که باید
برای شما قائل باشم کوتاهی کردم. فقط استدعا می کنم قبول بفرمایند که در این
قصور از طرف من تعمدی در کار نبوده است. کاری که من کردم و بخاطر آن
پوزش می خواهم تحت تأثیر یک غصب آنی بود که یک لحظه چشم عقل مرا کور
کرد. مهم نیست، خودم هم می دانم که گناهکارم. بطوری از این واقعیت آگاهم که
بجای صحنه را ترک کردن که برایم کاری نداشت آمدم تا آزادانه خودم را تحت
اراده و غصب شما قرار بدهم و از همین حالا اذعان می کنم که سزاوار هر
مجازاتی که اراده اعلیحضرت بر آن قرار گیرد هستم.

این خطابه کوچک که صداقت گوینده آن آشکار بود بهترین تاثیر را بر
حضار بخشید. شاه از خشونت لحن خود قدری کاست و گفت:

- چه بهتر از این، که به اشتباهاتتان اعتراف می کنید! از یک اصیل زاده
وفدادار جز این هم انتظار نمی رود. پس، از کاری که گردید احساس پشیمانی
می کنید؟

والور فقط پاسخ داد:

- اعلیحضرت، مرا عفو کنید. از کاری که کردم پشیمان نیستم. فقط متأسفم که چرا آنقدر از خودم بخود شدم که در حضور شما مرتكب اینکار شدم.

لوئی سیزدهم نگاهی سریع با پاردايان رد و بدل کرد. آنگاه با نگاه بدنبال کنسینی که دوباره به کنار ماری دومدیسی رفته گشت. ماری دومدیسی لبانش را گاز می گرفت و چهره‌ای ملامت آمیز که حاکی از سرزنشی خاموش نسبت به او بود بخود گرفته و شبع یک تبسی بر لبانش نشسته بود. آشکارا معلوم بود شاه از این پاسخ که خود او شاید تعمداً آنرا از زیر زبان والور بیرون کشید بدش نیامده است. باز هم بر نرمی رفتارش افزود. لبخند زنان گفت:

- صراحت لهجه باین می گویند. آنوقت باز قیافه‌ای جدی بخودش گرفت و گفت:

- خوب می دانم که هر گز به خاطرتان خطور نکرده بود که برخلاف رویه یک رعیت وفادار مرتكب بی احترامی در دربار شاه خود بشوید. خوب، بگذریم. باید شما را تنبیه می کردم. اما خاطره خدمت بر جسته‌ای که به من کردید، و از آن مدت زیادی تمی گذرد موجب تعجات شما است. یادم هست که زندگیم را به شما مدبونم و این یک بار خیلی مایلم که خطايان را فراموش کنم. دیگر حرفش را نزئیم... اما دیگر تکرار نشود.

آنوقت سختش را برید و باز بسوی پاردايان برگشت و پس از لحظه‌ای باو اجازه رفتن داد و گفت:

- بروید، شوالیه و بدانید که از هر نظر طبق قراری که با هم گذاشتیم عمل خواهم کرد. فراموش نکنید که در هر ساعت روز یا شب فقط کافی است نام مرا بر زبان یا اورید تا یدرنگ نزد من راهنمائی تان کنند.

این کلمات را طوری با صدای بلند بر زبان آورد که همه آن را شنیدند. به نظر همه اینطور رسید که این لطف فوق العاده و خارج از حد وهم و گمانی که درباره شوالیه پاردايان ابراز می داشت بیش از همیشه مستحكم و پابرجا خواهد بود.

پاردايان اهل تعارف نبود. دستی را که شاه بسویش دراز کرده بود فشد و

در حالیکه قد راست می کرد در یک جمله او را خاطر جمع کرد و گفت:
- اعلیحضرتا، روی من حساب کنید.

لوئی سیزدهم که از هنگام گفتگوی خصوصی با پاردايان حواسش بیش از پیش متوجه اوضاع و احوالش شده بود ملاحظه کرد که وی صدایش را، گوئی که می خواست سخنانش از نقطه‌ای که مخاطبیش قرار داشت نیز دورتر برود، بلند کرده است. ملاحظه کرد که برخلاف عادتش نگاه او به مخاطبیش دونخته نشده است، و بالاخره در نگاه پاردايان که بسوی او بعنوان مخاطب وی دونخته نشده بود شراری از سر پرخاشگری خواند. آنوقت مسیر این نگاه را دنبال کرد.

دید که این نگاه به خانم سفیر فوق العاده پادشاه اسپانیا یعنی همان دوشیزه دوسورینتس که با حالات بزرگ منشانه و محتمله‌ای بر او تأثیر گذارد بود - بطوریکه شخصاً استقبالي بسیار لطف آمیز از او نموده بود - دونخته شده است. دید که فوستا بگونه‌ای خصم‌مانه قد راست کرد و در پاسخ به آن نگاه او نیز نگاهی آنکه از تهدیدی مرگبار به پاردايان کرد.

اینرا دید و حجابی از غم پیشانی صاف کودکانه‌اش را پوشانید و درخشش چشمانش به تیرگی گرایید.

از جای جنبد و با چشمانش به دنبال پاردايان گشت. او را دید که بگونه‌ای دوستانه به بازوی والور تکیه زده و آهسته میان درباریان که بر سر راهش برای تملق گفتن به این ستاره‌ای که گویا بتازگی در آسمان دربار رخ نموده بود جمع شده بودند بزحمت راه خود را می گشود، دور می شود.

نگاهش را برگردانید و بدنبال ویتری افسر فرمانده گارد مخصوص خویش گشت. به او اشاره کرد تا نزدیک شود. همچنانکه ویتری از این فرمان خاموش و بی‌زیان اطاعت می کرد، نگاه کاوشگریش در جستجوی کنسینی برآمد. کنسینی دیگر کنار ملکه نبود. از سر احتیاط از صحنه ناپدید گشته بود. لزومی ندارد بگوئیم که کجا رفته بود. خواننده بدون زحمت می تواند بحدس دریابد که پاردايان راه کمین گاهی را که روپیینیاک بدستور خود او برای پاردايان و دوست جوان او آماده ساخته بود در پیش گرفته بود.

ظاهراً شاه اهمیتی به ناپدید شدن کنسینی نداد. به آرامی و با صدائی آهسته دستوری را که بخاطر آن ویتری را نزد خود خوانده بود صادر کرد و افسر فرمانده گارد یدرنگ برای اجرای آن دستور خارج شد.

ده دقیقه طول کشید تا پاردايان و والور تالار را ترک کردند. در انتهای تالار به دری که والور از آن روسپینیاک را بیرون انداخته بود رسیدند. در آنجا پاردايان به عقب بر گشت و از بالای سر حاضران نگاهی به نقطه‌ای دور دست در تالار افکند. همانگونه که لوئی سیزدهم چند دقیقه پیش با نگاه به دنبال کنسینی گشته بود وی نیز می‌خواست او را بباید و مثل شاه متوجه غیبت او گردید. بر لبانش یکی از آن لبخندهای نیشداری را که همواره هنگامیکه نزدیکی جنگ و سیز را احساس می‌کرد بر لب می‌آورد نقش بسته بود.

وقتی به سررا رسیدند پاردايان بازوی والور را رها کرد و با لحنی بسیار جدی و خونسرد گفت:

- تفریح کافی است. حالا باید به مسائل جدی پردازیم.

والور تصور کرد که وی به جنجالی که او در تالار بزرگ کاخ لورو برپا کرد اشاره می‌کند و قصد دارد سرزنش کند یا لااقل برایش موعظه نماید. بدین جهت با آرامی می‌گفت:

- آقا، چیزهایی را که می‌خواهید به من بگوئید من خودم قبلًا با خودم مطرح کرده‌ام. اعتراف می‌کنم که فکر نکرده مرتكب آن کار شدم اما در عین حال اعتراف می‌کنم، و این چیزی است که جلوی خودم را گرفتم و از آن حرفي به شاه نزدم، بله اعتراف می‌کنم که حتی اگر در این باره تعمق و فکر بیشتری کرده بودم، ولو اینکه بهرقیمت سنگینی هم برایم تمام می‌شد، همان کاری را که کردم می‌کردم. آقا بیاد بیاورید که به روسپینیاک قول داده بودم که در هر جا بیشم، ولو آنکه جلوی شاه هم باشد این بلا را سرش بیاورم. اگر به قولی که داده بودم وفا نمی‌کردم در نظر خودم بی‌آبرو می‌شدم. اینرا به شما می‌گویم، چون می‌دانم که مردی هستید که می‌فهمید. و حالا اجازه بدھید آقا، که با تمام قلب از شما تشکر کنم. اگر شما نبودید احتمالاً از کاخ لورو خارج نمی‌شدم مگر در محاصره چند

سر باز که به زندان باستیل یا به زندان دیگری می بردندم که از آن زنده بیرون نمی آمدم. این خودش موجب دیگری برای قدردانی از شما علاوه بر آن چیزهایی است که پیش از این بخاطرشان رهین شما بوده ام. هیچ وقت این لطفتان را فراموش نخواهم کرد.

پاردادایان گذاشت تا هر چه دلش می خواست بگوید. وقتی دید که حرفهایش تمام شده شانه هایش را بالا انداخت و غرولند کنان گفت:

- به! شما هم که همه اش از تشکر خودتان از من... از رو سپینیاک و از لگدی که خوب حواله اش کردید و البته حقش هم بود حرف می زنید.

والور با شگفتی پرسید

- پس از چه چیز صحبت کنم؟

- خوب، معلوم است! از کنسینی! از کنسینی که هنوز کارمان با او تمام نشده... از خود رو سپینیاک که خشمگین تر از همیشه خواهیمش یافت... و این بار باید قبول کنید که حق دارد عصبانی هم باشد. نکند فکر می کنید که کارمان با آنها تمام شده؟ وقتی از لور خارج بشویم، که خیلی از این موضوع مطمئن نیستم، با اطمینان زیاد بر سر راهمان کمین گاه تمیزی از آنها که کنسینی خودش خوب بلد است چطور در سر راه دیگران ایجاد کند خواهیم یافت که اگر از آن جان سالم بدر بیریم معجزه است. پس مواطن باشیم، دوست جوان من، و چشممان را باز کنیم. من یکی که روی جان دو نفرمان سر یک پشیز هم شرط نمی بندم.

والور بی اختیار کمربندش را محکم کرد و پاسخ داد:

- خواهیم دید.

بطوریکه خوانندگان ملاحظه می کنند والور هر چند خیلی پریشان و مضطرب بنظر نمی رسد یک لحظه هم درباره حقیقت سخن پاردادایان تردید نکرد و اتفاقاً حق هم داشت چون در همان لحظه کنسینی در حالیکه درست مانند رو سپینیاک که در کنار او ایستاده بود از خشم کف بر لب آورده بود. در گوشه خیابان سنت اونوره با بیش از چهل نفر آدم کش که گروهی دهشتناک را تشکیل می دادند انتظار آمدن پاردادایان و والور را می کشید. آن چهل و اندی نفر آدم کشان همراه کنسینی

بگونه‌ای غریب موجب نگرانی هر بیننده‌ای می‌گشتند، بطوریکه عابران با وحشت از آن نقطه می‌گردیدند، و چون از جاشان باندازه یک وجب هم تکان نمی‌خوردند و از آنجا که قصدشان را بی‌آنکه نامی از قربانیان و حریفان خویش ببرند بضرب فحش و ناسزا و دشام بصدای بلند بر زبان می‌آوردن، خیابانی را که در اشغال خود گرفته بودند در یک چشم برهم زدن، گوئی که جمعیت انبوه آن افسون شده باشند، خلوت شد. بسیاری از دکانداران محتاط و دوراندیش به شتاب دکانهاشان را بستند، دریچه‌ها را کشیدند، درها را قفل کردند و به خانه‌هاشان رفته و چفت آنها را هم بستند. در همان حال استوکو با بیست نفر بی‌سرپاشه که پوزه‌هاشان هر بیننده‌ای را بیاد چوبه‌دار می‌افکند، با قیافه‌هائی بسیار موحش تراز عمله و عکره کنسینی - چون لااقل آنان باز قیافه آدم‌ها را داشتند - بر روی ساحل کنار رودخانه سن ایستاده و همان تأثیر دهشتتاک را بر حاضران می‌بخشیدند.

۱۲

فلورانس

چند ثانیه پس از خروج کنینی، ماری دومدیسی که بنظر می‌رسید بختی جلوی بروز و غلیان احساساتش را گرفته است از جا برخاست و با صدائی که از شدت هیجان می‌لرزید به فوستا گفت:

- پرنیس، من به آپارتمن برمی‌گردم. از شدت بیزاری و اضطراب دارم خفه می‌شوم. جانم به لب رسیده و احساس می‌کنم که اگر یک لحظه دیگر بمانم منفجر می‌شوم و یک جنجال عجیب و فضاحت بار برپا می‌کنم. ترجیح می‌دهم میدان را خالی کنم.

فوستا با لحنی تشریفاتی و رسمی پرسید:

- آیا ملکه اجازه می‌دهند که بیایم و در محضر شان عرض ادب کنم؟

ماری دومدیسی گفت:

- حتماً، عزیز من! واقعاً امیدوارم که پیش از ترک لوور بیآتید و کمی با هم گفتگو کنیم. خیلی حرفها داریم که به همدیگر بزنیم.

فوستا گفت:

- هر وقت را که ملکه تعیین فرمایند نزدتان خواهم آمد.

و بالخندی افزود:

- قبلًا بگوییم که از این دیدار نفعی را در نظر دارم. خواهان ابراز لطفی از

سوی شما هستم.

- من هم تکرار می کنم که هیچ چیز را از شما مضایقه نخواهم کرد . فقط به این شرط که احباب خواسته تان در توانائی من باشد . چون از این به بعد بواسطه دخالت پسرم در کارها - تا آنجا که دارد می فهماند از خودش صاحب اراده شده و جان نشارترین و موردعتمادترین چاکران و خدمتگزارانش را فدای هر ماجراجوی مجھول الهویه ای که از گرد راه برسد می کند - نمی دانم حد اقتدار من ، اگر اقتداری برایم مانده باشد ، تا کجا است .

- خانم شما هنوز نایب السلطنه اید . در نتیجه هنوز اقتدار دارید و تا سال آینده هم که شاه به سن رشد برسد خواهید داشت .

- درست است ! و هنوز چیزی نشده دارید به زخم قلبم مرهم می گذارید .

- لطف و محبتی که خواستار آن هستم فقط به شما بستگی دارد و نه شاه و نه هیچ کس دیگری در دنیا ، اگر خودتان حسن نظر داشته باشید ، خواهد توانست مانع آن بشود که این تقاضای مرا برآورده نماید .

- اگر اینطور است ، مطمئن باشید که خواسته تان از همین حالا مورد احباب من است . پرنسس ، کمی تأمل کنید ، الان برمی گردم !

و در حالیکه لئونورا با اشاره او به دنبالش روان بود از اطاق خارج شد . تا وقتی که در تالارها و سالون های کاخ ، نزدیک ملازمان خدمت ، افراد گارد ، فراشان و خدمه بودند ملکه قیافه با ابهت خود و آن چیزی را که می توان نقاب تشریفاتی و رسمی وی نامید حفظ کرده بود .

اما بمحض آنکه به دهلیزی بس تاریک و خلوت رسیدند ملکه چهره ای درهم و منقبض از فرط خشم بخودش گرفت . لئونورا را در کنار خود خواند و قدمهایش را سریعتر کرد . و بلا فاصله عقده اش ترکید و به زبان ایتالیانی بنای شکوه و شکایت و ناسزا و حتی تهدید را گذاشت . هدف این تهدیدها در عین حال هم شاه ، پسرش ، و هم ماجراجویان فرومایه ای بودند که او ابلهانه زمام اختیارش را به دست آنان سپرده بود . اگر کار بهمین منوال می گذست و او نمی توانست جریان امور را منظم کند طولی نمی کشید که زیر پای او و دوستانش را جارو می کردند . این

نكهه‌ای بود که وی قصد داشت هر چه زودتر هم خود را مصروف آن نماید.
وارد آپارتمان ملکه شدند ندیمه‌ها را مخصوص کردند و وارد اطاق
خصوصی ملکه شدند و در را به روی خود بستند. ملکه با التهاب و هیجان بنای راه
رفتن را گذارد و همچنان به خروشیدن و ابراز خشم ادامه داد.

لثونورا در گوشه‌ای نشست، سرش را بین دو دست گرفت و گوشهايش را
پوشاند و تو گوئی تنها باشد و ملکه برایش وجود خارجی نداشته باشد به تفکر
ادامه داد.

چند دقیقه‌ای به این ترتیب گذشت. عاقبت ماری دومدیسی از پافشاری و
ساماجتی که زن مورد اعتمادش در حفظ سکوت از خود نشان می‌داد بجان آمد و
از کوره در رفت و گفت:

- خوب، یک جوابی بده! حرفی بزن! لااقل صحبت بکن و چیزی بگو! پای
موقعیت و جان شوهرت در میان است، آنوقت تو حرفی نمی‌زنی و مرا در مبارزه
تنها رها کرده‌ای! چطور می‌توانی اینقدر آرام و بی‌تفاوت باشی؟ داری حوصله‌ام
را سر می‌بری!

لثونورا آهسته سرش را بلند کرد، نگاه پرشررش را به بانو و ولی نعمتش
دوخت. آنوقت با حالتی بسیار آرام و تو گوئی که چیزی نشنیده است گفت:

- خانم، حدس می‌زنید که سینیورا با شما چکار دارد؟
با این سؤال دلهره شدیدی را که از هنگام اشاره بهم فوستا به تقاضایش او را
آهسته در رنج قرار داده بود آشکارا بیان می‌کرد. ماری دومدیسی ملتفت
موضوع نشد. پرسید:

- خودت خبر داری که آدم عجیب و غریبی هستی؟!
لثونورا که همچنان شکیبا و در رفتار غریبی سمج بود گفت:

- خواهش می‌کنم به سوالم پاسخ بدھیم.
ماری دومدیسی از کوره در رفت و گفت:

- چی! جز این حرف چیزی نداری که به من بگوئی!... بله!... ما در
موقعیت خوفناکی هستیم که ممکن است همه‌مان از پای دریائیم، باید با مسائلی

سخت و دشوار که برای ما اهمیتی حیاتی دارد دست و پنجه نرم کنیم، و آنوقت نگرانی تو و تنها موضوعی که فکرت را بخودش مشغول کرده این است که بدانی فوستا با من چکار دارد!... واقعاً که دیوانه‌ای!

- ماریا، حرف مرا باور کنید. دشوارتر و حسابی‌تر از همه چیزها همین موضوعی است که بنظر شما اینقدر لغو و یهوده است. باز برای سومین بار از شما می‌پرسم: سینیورا با شما چکار دارد و تقاضایش چیست؟

- من چه می‌دانم! مگر خودت می‌دانی؟

لئونورا بالاخره خودش پاسخ این سؤال را داد:

- من فکر می‌کنم که می‌خواهد از شما تقاضا کند که فلورانس را به او بدهید. ماری دومدیسی که از شنیدن این سخن رنگ بر چهره‌اش نمانده بود و احساس می‌کرد بدنش دارد می‌لرزد از جا پرید و گفت:

- دخترم را! چکار می‌خواهد با او بکند؟

- من پاسخ این سوال شما را می‌دانم. خانم آرام بگیرید. هر وقت موقعش شد خودم به شما خواهم گفت:

- نمی‌شود که همین حالا بگوئی.

- نه خانم. اما تکرار می‌کنم. هر وقت موقعش شد همه چیز را خواهید دانست. ماری دومدیسی می‌دانست که اگر لئونورا تصمیم به نگفتن رازی بگیرد او نمی‌تواند وادرار به حرف زدنش کند پس اصرار نکرد. با هیجان گفت:

- اما من که قصد ندارم فلورانس را به او بدهم! اینکار باعث تباہی و نابودی من خواهد شد.

- ممکن است اجازه بدهید خودم هر کار را که لازم است انجام بدهم؟ تعهد می‌کنم که این خطر را دفع کنم.

- من هم همین را می‌خواهم! جز تو شخص مورد اعتمادی ندارم.

- البته در اول صحبتمان به شما گفتم که از نتیجه کاری که می‌خواهم بکنم اطمینان کامل ندارم و ممکن است اشتباه کنم.

- بله، اما بعد گفتی که باید طوری عمل کیم که گوئی مطمئنیم که اشتباه

نمی کنیم.

- حالا هم همین حرف را تکرار می کم.

- پس شروع کنیم... چون هر چه که بشود من هرگز فلورانس را به او نخواهم داد... نه به او و نه دیگران... همین حالا هم که او را تحت اختیار خودم دارم خیال م راحت نیست، تا چه رسد به آنکه از حوزه اختیاراتم خارج هم بشود، آنوقت خودت قضاوت کن که چه بر من خواهد گذشت. از تصور این موضوع دیوانه خواهم شد. خوب، لئونورای خوب من، حرفی بزن.

و «لئونورای خوب» او به سخن پرداخت. با اینحال سخنان او خیلی کوتاه بود. در چند جمله مختصر منظور خود را بیان کرد.

ماری دومدیسی با قدری ناخاطر جمعی پرسید:

- حالا فکر می کنی که فلورانس پذیرد؟

لئونورا تائید کن ان گفت:

- خانم، قول می دهم. شما خاتم این دختر را نمی شناسید، چون هیچ وقت شما نمی بینیدش. من که هر روز او را می بینم به خصوصیاتش آشنا هستم. خانم، او دارای طبیعت خوبی است - و اگر طوری بود که می شد اعتراف کنید که مادرش هستید از داشتن چنین دختری سرافراز می بودید... او آماده همه نوع فدا کاری درباره این مادری که نمی شناسد هست. این محبت زایدالوصف این بچه در حق مادری که واقعاً جای آن را داشت که از او متنفر باشد موضوع واقعاً شگفت آوری است که مرا علی رغم میل خودم تحت مأذن قرار داده است.

یقین دارم که او بدون تردید توصیه های کسی را که بیش از همه در حق او حسن نیت دارد خواهد پذیرفت.

ماری دومدیسی در تائید نظر لئونورا گفت:

- پس برو و زود دست بکار شو، چون سینیورا نمی تواند معطل بشود و ضروری است که بوئی از صحبت و توافق قبلی ما درباره این بچه نبرد.

لئونورا گفت:

- می روم خانم.

آنگاه برخاست و خارج شد. خیلی دور نشد. وقتی به انتهای دهليز تنگی در محوطه درونی آپارتمان رسید دری را گشود و داخل شد.

فلورانس وقتیکه دید سروکله مارکیز دانکر پیدا شد از جای برخاست و صندلی را برای او پیش آورد. لئونورا اشاره‌ای کرد و تعارف او را برای نشستن رد کرد و بدون آنکه دیگر درنگ کند سر موضوعی که بخارط آن‌جا آمده بود رفت و گفت:

- فرزندم تا یک لحظه دیگر دوش دوسورینتس که توجه خاصی به شما دارد می‌آید تا از ملکه اجازه بگیرد که شما را با خودش ببرد. بطوریکه می‌گوید می‌خواهد شما را به کاخ خودش ببرد و در سلک ندیمه‌هایش جای دهد. تعهد می‌کند که به وضع شما سروسامانی بدهد.

- زمانی که در خیابان‌ها گل می‌فروختم، که هنوز از آن مدت درازی نمی‌گذرد، وقتی که به کاخ خانم دوش دوسورینتس گل می‌بردم ایشان در حق من لطفی داشتند. با اینحال، خانم، فکر نمی‌کردم که تا این حد به من علاقه داشته باشند.

فلورانس این سخنان را در پاسخ لئونورا با سیمائی که هیچ چیز در آن نشان نمی‌داد که آیا از توجه دوش به خودش خشنود بوده است یا نه بر زبان آورد.

لئونورا سخن از سر گرفت و گفت:

- دوش شدیداً به شما توجه دارد. با اینحال فکر نکنید که این بخارط علاقه به شما است. حقیقت این است که او سخت‌ترین دشمن خونی مادر شما است.

- اگر از مادر من هتاف است پس چرا می‌خواهد مرا به منزلش ببرد؟

- خودتان حدس نمی‌زنید؟ برای اینکه می‌خواهد شما را تحت نظر داشته باشد و از وجود شما برای محو مادرتان استفاده کند.

فلورانس با لحنی از روی حزن و اندوهی وصف ناپذیر گفت:

- خانم، از همان روز اول فهمیدم که من در شرائطی عادی متولد نشده‌ام و موضوع ناخوش آیندی که قلبم را ریش ریش می‌کند این است که زنده بودن من برای زنی که مرا به دنیا آورده است تهدیدی سخت به شما می‌رود. بدینگونه

هنگامیکه پس از آوردن من به اینجا به من توصیه کردید که اگر نمی خواهم باعث بدبختی عظیمی برای مادرم شوم از این آپارتمان خارج نشوم، من با همان یک اشاره متوجه منظورتان شدم و بدون درنگ به شما قول دادم که از این اطاق تکان نخورم.

- قولی که با وسواس و دقت بسیار به آن وفا کردید. صمیمانه به این موضوع اعتراف می کنم. اما حالا مقصودتان از این حرفها چیست؟

- مقصودم این است که به شما بگویم نه خانم دوسورینتس و نه هیچ کس دیگر در دنیا نخواهد توانست مرا وادار به گفتن حرف یا انجام هر کاری که به مادرم صدمه بزند بکند.

لثونورا تبسم کنان گفت:

- تاکیدی که در سخن شما است صداقتتان را اثبات می کند. اما اگر فکر کنید که خانم دوسورینتس آشکارا اقدام بکند سر خودتان کلاه گذاشته اید. او در خفا و از راه هائی غیرمستقیم و کج و معوج نقشه های نفرت انگیزش را که طبعاً از آن بی خبرید، و با حضور خودتان در نزد او بدون اینکه روحتان هم خبر داشته باشد بر آنها سرپوش می گذارد، دنبال می کند. مگر با همین راه های غیرمستقیم و با نقشه هائی که مدت های مديدة آنرا دنبال می کرد نبود که سعی کرد تا شما را بطرف خودش جلب کند و اعتمادتان را بدست بیآورد؟

- خانم، تصور می کنید که همان موقع هم می دانست من کی هستم؟

لثونورا با تاکیدی که روشنگر صداقت او بود گفت:

- در این باره شک نکید.

و افزود:

- همین حالا بینید چطور عمل می کند. به درخواست آقای دانکر توجه ملکه به شما جلب شد. این توجه محدود به این بود که با لحنی بسیار خشک از شما دعوت کرد تا همراهش به لوور بروید، همین. از آن زمان این توجه دیگر ابراز نشد شما را کلاً فراموش کرد. این مطلب بدیهی است. چون گرفتاری و مشغله خاطرش زیاد است! حالا شما در اینجا نزد من، تحت نگهداری و مراقبت من و مال

من هستید. مادام دوسورینتس خیلی خوب از این نکته آگاه است و مجبور است که از من، و فقط از من، بپرسد که آیا می‌خواهم به او تسلیمتان کنم یا نه. ولی چون می‌داند که من بخاطر دوستی با مادرتان از اینکار امتناع می‌کنم تاکنون از ابراز این تقاضا خودداری کرده و به ملکه مراجعت کرده و از او خواسته است تا مرا مجبور به اینکار بکند.

- و آیا فکر می‌کنید که ملکه تقاضائی را که شما از دادن آن امتناع کرده‌اید اجابت خواهد کرد؟

- آه! بچه بیچاره‌ام، فکر می‌کنید برای ملکه چه اهمیتی دارد که شما با من باشید یا با خانم دوشس دوسورینتس؟ بهمین دلیل است که می‌خواهد شما را به او تسلیم کند. و من مجبور خواهم شد که در برابر تصمیم او که برای من به منزله فرمان است سر تسلیم فرود بیآورم. آنوقت مادر شما تباہ خواهد شد، آنهم بطوری علاج ناپذیر.

فلورانس که وحشت کرده بود با ملایمت گفت:

- با اینحال، خانم اگر از رفتن بدنبال او خودداری کنم، تصور نمی‌کنم که ملکه بتواند مرا به اینکار مجبور کند.

لشونورا که دید دختر جوان خود به نقطه‌ای رسید که می‌خواست بکشاندش گفت:

- مطمئناً خیر. اگر فقط پای شخص مادام دوسورینتس در میان بود و شما از رفتن با او خودداری می‌کردید او خود را مجبور می‌دید تا در برابر ابراز تمایل صریع شما سر تسلیم فرود بیآورد. من آمدم تا از این حقایق شما را آگاه کنم. دیگر کاری ندارم. حالا با خودتان است که تصمیم بگیرید که آیا می‌خواهید با به دنبال مادام دوسورینتس رفتن موجبات محو و نابودی مادرتان را فراهم کنید یا با بودن نزد من نجاتش دهید.

- خانم تصمیم را کاملاً گرفتم. مایلم تا با شما بمانم، چون می‌بینم که اجازه اینکار را می‌دهید.

- در این صورت آماده باشید. تا لحظه‌ای دیگر به دنبالتان می‌آیند.

فلورانس تنها و در حالیکه بازوهاش را به صندلی راحتی تکیه داده بود ایستاده بود. آنگاه در حالیکه چشمش را به فضای خالی دوخته بود مدتی طولانی با حالتی متفکر بر جای ماند و عمیقاً به فکر فرو رفته بود.

او در فکر و خیال خود گفتگوی کوتاهش را با لثونورا مرور می‌کرد. برای احراز حقیقت متحمل رنج نگشت. با خود فکر می‌کرد:

«مادرم او را به سراغ من فرستاده در این شکن نیست.»

آنگاه آهی کشید و در دنبال افکارش با خود گفت:

«مادر بیچاره من برای پنهان داشتن موضوعی که کاملاً به آن واقع متحمل چه رنجی می‌شود و به چه کلک‌ها و حقه‌های عجیب و غریبی که از چشم من پنهان است دست می‌زند! چرا رازش را با من در میان نمی‌گذارد؟! اگر اینکار را می‌کرد چقدر زود خاطرش را آسوده می‌کردم!... اما افسوس که نمی‌تواند چیزی بگوید، نمی‌تواند با منی که نمی‌شناسد رازش را در میان بگذارد! او ملکه است... و تمام بدبهختی هم از همین جاست!... کاش یک زن نیکدل و ساده طبقه متوسط بود!... اما حیف که ملکه است... او ملکه است و بواسطه من آبرویش در خطر است! یقین است که مرگ من بیشتر به صلاح او بود! بله، تنها مرگ من می‌توانست او را از اضطرابات و نگرانی‌های غیرقابل بیانی که در آن دست و پا می‌زند خلاص کند. با اینحال مرا محکوم به نابودی هم نکرده است. همه چیز در نحوه رفتار او به من ثابت می‌کند که می‌کوشد تا نجاتم بدهد. اگر این رفتارش به این دلیل نیست که او قلبًا و در عمق جانش به فرزندی که در زمانهای قدیم مجبور از ترکش شد، و چون ملکه است هیچوقت قادر به ابراز نیتیش با او نیست، هنوز قدری محبت دارد، پس از چیست؟

آه! تازه من توقع این ابراز آشناei را از او ندارم. تنها انتظار من از او این است که یکروز، حتی اگر بطور غیرمستقیم هم شده، به من بگوید که جای کوچکی در قلبش را به من داده. و حالا یواش یواش دارم فکر می‌کنم که این روز پرسعادت دیر یا زود زندگی مرا روشن خواهد کرد.»

در حینی که او بدینگونه مشغول خیال‌بافی با خودش بود، لثونورا نزد ماری

دومدیسی بازگشت و چون چهره اش را نگران یافت به شتاب خاطرش را آسوده ساخت و گفت:

- به شما نگفتم! او خودش به استقبال امیال و خواسته های من آمد. خیلی باهوش است و همه چیز را با اشاره ای درمی یابد. از رفتن همراه سینیورا امتناع خواهد کرد، نگران نباشد، خانم.

ماری دومدیسی آهی کشید و گفت:

- آه! لثونورا بالاخره این تکان ها مرا از پا درخواهند آورد.
لثونورا با قدری بی ادبی غرولند کان گفت:

- باید عکس العمل نشان داد. شما خیلی خودتان را وامی گذارید تا هر کار می خواهند با ما بکنند. نمی دانم چه بگویم جلوی چشitan کنسینی را کاملاً مغضوب کرده اند. قازه امروز شاه بقدر کافی عبارات توهین آمیزی پیدا نکرد که جلوی درباریان به او بگوید. اگر تباہ هم نشده باشیم باید گفت که لااقل بشدت در خطر قرار داریم. با اینحال می بینید که من کارهایمان را کار گذاشته ام تا اول به کارهای شما پردازم. شکایتی هم ندارم. مخصوصاً باید بگویم که مثل شما عقلمن را هم از دست نداده ام.

- همه که مثل تو قدرتی مردانه ندارند.

- ولی می توانستید خودتان را روی زن ناسپاس و حق ناشناسی که بخاطر نفع خودش حاضر است بدون لحظه ای درنگ به شما پشت کند و با طیب خاطر دست یاری به توطئه های تبه کارانه دشمنان شما بدهد و همdest آنان بشود بیندازید و کارش را بسازید. حالا بجای اینکار شانس غیر مترقبه ای نصیبتان شده و آن این است که با جانی شریف و بخشنده که با نهایت لطف حاضر است تا در هر راهی که می خواهیم به ما کمک کند و خودش را وقف شما سازد روبرو شده اید. قاعده تا باید احساس اطمینان خاطر می کردید و شکر خداوند را بخاطر این لطفی که در بد بختی تان به شما کرده است به جا می آوردید.

در حالیکه به عوض شکرانه این نعمت دارید می نالید. شما منصف نیستید.

- هر چه می خواهید بگوئید، اما تنها یک چیز می تواند آرامشی را که از

کف داده ام به من بار بدهد. و آن محو و نابودی... این... دختر ک است.
لئونورا با خودش گفت:

- پس، مقصودش از همه این حرفها آمدن سر همین نکته بود.
و آرئاه خونسرد و با صدای بلند گفت:

- خانم، اگر دستور بدھید فروشنده گیاهان داروئی که در پل شانز دکان
دارد داروئی را که بتوانیم بدون سروصدای شرش خلاص بشویم بما خواهد داد.
ماری دومدیسی با شور و حرارتی که نشان می داد وی برای اقدام منتظر
همین سخن تائید آمیز بوده است پرسید:

- پس با این ترتیب نظر مرا تائید می کنی؟
لئونورا با همان آرامش شیطانی و بدیمنش گفت:

- نه خانم، نظر قان را تائید نمی کنم. بر عکس فکر می کنم که اشتباهی بزرگتر
از آن که دارای عواقبی مرگبارتر باشد وجود ندارد.
ماری دومدیسی بدون اینکه کراحتش را پنهان سازد گفت:
- چرا؟

لئونورا مقصودش را توضیح داد و گفت:

- چون، مرگ این دختر بهانه بدست دشمنان خواهد داد تا جنجال و
بی آبروئی راه بیندازند. چون در این صورت آنان به تمام شیوه ها متول خواهند
شد تا ثابت کنند که اتهامات شان راست است. می دانم، در دلتان می گوئید که
می توانید با شهادت معنوی و سوگند به کتاب مقدس این اتهامات را رد کنید. قبول
دارم، اما قبول کنید که ادای سوگند به کتاب مقدس واقعاً بطور غریبی آزاردهنده
است. نه خانم، باور کنید که حالا دیگر برای توسل به این راه حل آخر خیلی دیر
است. اگر اینکار را بکنید بجای اینکه نجات یابید بدون چون و چرا موجبات
تباهی خودتان را فراهم کرده اید. حالا دیگر وقت اینطور اقدامات قاطع و شدت
عمل نیست، وقت نیرنگ و خدشه است. وانگهی این کار با وجود دخترتان که با
تمام قدرت و توانش به ما کمک خواهد کرد - کما اینکه بهمین زودی در یک
مورد به ما یاری خواهد داد - آسان خواهد شد. مدت های مديدة به این موضوع

اندیشیده‌ام. فکری به خاطرم رسیده است که هنوز پیش از آن خام است که بتوانم برایتان شرح بدهم. می‌خواهم این فکر را پخته کنم، و هر وقت به نتیجه رسیدم خودم آن را با شما مطرح خواهم کرد. اگر اشتباه نکنم فکر می‌کنم که با این نقشه همه کار فیصله خواهد یافت. تا آن موقع همان نقشی را که اختیار کرده‌اید ادامه بدهید! بهتر از این کاری ندارد که بکنید.

ماری دومیسی با عزمی راسخ گفت:
- پس به توصیه شما عمل خواهم کرد.

شاید اگر اتفاقی نمی‌افتد می‌خواست تا ناله و شکوه‌اش را از سر گیرد، اما در این لحظه فوستا وارد نهانخانه آپارتمان وی شده و به نزد او هدایت گردید.

با قیافه‌ای بسیار ملاطفت آمیز پرسید:

- پرنس، مثل اینکه به من گفتید که از من تقاضائی دارید؟

فوستا با لبخند پاسخ داد:
- بله خانم تقاضائی که از پیش تعهد کردید آنرا اجابت کنید.

ملکه سخن او را تصحیح کرد و گفت:
- بشرط اینکه این کار در قدرت من باشد.

فوستا همچنان تبسم کنان پاسخ داد:

- خانم این را که قبل‌اهم گفتید و من هم پاسخ دادم که این کار فقط به خودتان بستگی دارد.

- پس حالا هم حرفم همان است.

- وانگهی این مطلبی است که کوچکترین اهمیتی ندارد و انجام آن کوچکترین اشکالی ندارد.

- پس بد شد، خیلی بد شد چون می‌خواستم مشکلی وجود داشته باشد که با غلبه بر آن بتوانم دوستی ام را به شما نشان بدهم. خوب عزیزم موضوع چیست؟
- خانم به من گفته‌اند که دختر جوانی را نزد خودتان آورده‌اید که در خیابانها گل می‌فروشد.

فوستا در حین صحبت مواطن ملکه و لئونورا بود، بخصوص مواطن لئونورا

که تا آن لحظه تنها هنگامیکه مستقیماً دعوت به صحبت شد در گفتگو دخالت کرد.
هیچ یک از آن دو از جاشان تکان نخوردند، ملکه همچنان با همان وقار و آرامش
نگاه پرشرر فوستا را تحمل کرد و به تبسم پر ملاطفتش ادامه داد.

آنگاه در حالیکه حالت جستجو گرانه‌ای بخودش گرفته بود گفت:
- یک دختر ک گلفروش خیابان گرد!

آنوقت تو گوئی که ناگه یادش آمده باشد با حالتی بسیار طبیعی گفت:
- آه نکند، لئونورا، مقصود پرنسس همان دختر ک مورد حمایت تو است؟
لئونورا نیز با حالتی بسیار طبیعی و استفهام آمیز گفت:
- مقصود سینیورا، فلورانس است؟

- دختر ک گلفروشی را که از او صحبت می کنم اهالی پاریس «موگت» یا
«برن دوموگه» می نامند. هر کدام از این دو نام را که بگوئید فرق نمی کند.
لئونورا گفت:

- پس مقصودتان فلورانس است. گویا نام واقعی اش فلورانس است که بخودش
فراموش کرده بود و یکدفعه به یادش آمد، این موضوعی است که بخودش به من
گفت:

فوستا با خونسردی گفت: از این موضوع بی اطلاع بودم.
او فکر می کرد که ماری دومدیسی لئونورا را در گفتگو دخالت داده تا
روی پنهان کند و پشت سر او بخودش را مخفی کند. با بخودش می گفت که مبارزه
واقعی با این دشمن جدید آغاز شده و می رود که ادامه یابد. و چون این دشمن
جدید به نظرش خوفناکتر از دیگری بود، تمام توانش را جمع کرد تا رویارویی
حریف قرار گیرد.

اما اشتباه می کرد. ماری دومدیسی قصد نداشت میدان مبارزه را خالی
بگذارد. گفتگو را از همان جائی که رها کرده بود دوباره از سر گرفت و با
کنجکاوی که خالی از هر گونه نگرانی بود گفت:

- پرنسس، از این دختر ک چه می خواهید؟
فوستا فقط گفت:

- از شما می خواهم که او را به من بدهید.

ماری دومدیسی مثل اینکه ملتفت مقصود وی نشده باشد سخن او را تکرار کرد و گفت:

- او را به شما بدهم؟

- از این دختر ک موقعی که به قصر کوچک من می آمد و برایم گل می آورد خوشم آمد. به او قول داده بودم که به خدمت خودم بخوانمش و به وضعش برسم. شاید قدری سربهوا قول داده باشم، اما بهر حال این قولی است که داده ام و من از آنهائی هستم که همیشه به قولشان وفا می کنند.

بالاخره ماری دومدیسی در برابر این خواسته سر تسلیم فرود آورد و با حیرت گفت:

- اهه! خدای بزرگ! پس تمام خواسته شما همین بود؟

چشمان درشت نگران و دلوپیش را گشود و با هنرمندی کامل و تمام عیاری که فوستا را هم به دام انداخت اینطور وانمود کرد که حیران و سرگردان شده است.

- من که به شما گفته بودم که موضوع بی اهمیتی درین است. پس ملکه قبول کردند که این بچه را به من بدهند؟

- بچه موضوع عجیبی! از این بچه خوستان می آید؟ بگیریدش، و دیگر حرفش را نزنیم. فکر می کنید که این بچه ارتباطی به من دارد؟ تنها شخصی در اینجا که ممکن است با این نظر مخالفت کند لئونورا است که نمی دانم چرا به او علاقمند است. اما لئونورا هر کاری را که من بخواهم خواهد کرد. و چون من او را به شما می دهم کاملاً مطمئن هستم که کوچکترین اشکالی نخواهد تراشید.

در این لحظه فوستا بخندش را که دیگر نیشدار شده بود متوجه لئونورا کرد.

اما وی فقط گفت:

- مطمئناً نه، خانم. من هم هیچ وقت چیزی را از سینورا مضایقه نخواهم کرد.

ملکه با لحنی پیروزمندانه گفت:

- دیدید گفتم!

لئونورا افزود:

- فقط به یک شرط.

فوستا در دل با خود گفت:

« مرا بین که به خودم می‌گفتم کارها کاملاً بر وفق مراد است و آسان‌پیش می‌رود ! »

ملکه با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- لئونورا ! واقعاً که ! باید از اینکه داری شرائطی تعیین می‌کنی از خودت خجالت بکشی.

لئونورا با تبسم گفت:

- خانم، شرطی که می‌خواهم بگذارم بسیار طبیعی و عادلانه است !

فوستا با کمی اخم گفت:

- بینم که این شرط بسیار طبیعی و عادلانه شما چیست.

لئونورا با لبخندی بسیار لطف آمیز پاسخ داد:

- این شرط این است که فلورانس خودش رضایت بدهد که با شما بیآید.

ملکه با کمی ناشکیبائی و درحالیکه نگاهی سرزنش آمیز به لئونورا می‌افکند گفت:

- خوب، این معلوم است !

فوستا تصدیق کرد و گفت:

- این شرط واقعاً عادلانه و طبیعی است. هیچوقت به این فکر نبوده ام که با این دختر جوان خشونت به تحرج بدهم.

خیلی دلم می‌خواهد که با رضایت خودش به او توجه داشته باشم، نه برخلاف میل خودش. خوب، مهم نیست، حق با لئونورا است ! پیش از این که تصمیمی بگیریم بد نیست که با خودش مشورت کنیم.

ملکه با قیافه‌ای که منتهای خشنودی و رضایت خاطرش را نشان می‌داد گفت:

- دیگر دارید خیلی آب و تابش می‌دهید ! اگر دختر ک بی‌شعوری نباشد، از آمدن همراه شما خیلی باید احساس خوشبختی کند.

لئوتورا با لبخندی دو پهلو سخن ملکه را تائید کرد و گفت:

- به او نمی آید که ابله باشد. من تقریباً مطمئن که بدون معطلي قبول می کند.

فوستا با اعتماد به نفس لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم که دختر بی‌شعوری نباشد، به نفع خودش است.

ماری دومدیسی پیشنهاد کرد:

- پرنسیس، می خواهید این دختر ک را احضار کنم و موضوع را همینجا فی‌المجلس تمام کنیم؟ در این صورت می‌توانید موقع رفتن او را با خود بیرید.

- خانم من هم می خواستم همین تقاضا را از شما بکنم و نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم.

- عزیزم، اصلاً فکرش را هم نکنید! این کار بقدرتی کوچک است که حتی در خور تشکر هم نیست.

ملکه این سخنان را چنان طبیعی بیان کرد که فوستا باز فریب خورد. آن‌گاه صفحه‌ای فلزی را برای احضار یکی از پیشخدمت‌ها به صدا درآورد و به کسی که آمد دستور داد:

- به آپارتمن خانم دانکر می‌روید. در آنجا دختر جوانی را خواهید یافت. او را به اینجا بیاورید.

فوستا قاعده‌تاً باید از شنیدن این دستور ملکه احساس پیروزی می‌کرد. با اینحال با وجود آرامش و اطمینان خاطری که از خود نشان می‌داد نگران بود. این نگرانی او ناشی از این بود که می‌دید چیزی را که امیدوار نبود بدون کوششی سر سختانه تحصیل کند لذت با همایت سهولت ملکه آورد.

عاقبت فلورانس را آوردند. ماری دومدیسی رحمت سخن گفتن با او را به خود نداد. بلکه فوستا بود که به اشاره وی آغاز به سخن کرد. وی با آهنگی ملایم و نوازشگر که هر وقت مایل بود خوب می‌دانست که چگونه به صدایش بدهد بطوریکه مقاومت در برابر افسون آن مشکل بود - گفت:

- فرزندم، من به شما قول داده بودم که شما را نزد خودم ببرم. شاید با خودتان فکر کرده‌اید که این قولی پادر هوا بوده که فراموشش کرده‌ام. من

هیچوقت چیزی را فراموش نمی کنم و همیشه در وقت و مکان خودش به قولی که داده ام وفا می کنم. حالا وقت آن است که به قولم وفا کنم. بخصوص چون از شما خیلی خوشم می آید با کمال میل این کار را می کنم. به علیا حضرت ادای احترام کنید و با همسر آقای مارشال دانکر خدا حافظی کنید و از ایشان قدردانی کنید و آماده باشید تا همراه من برویم. من آینده شما را تضمین می کنم. جهیزیه ای که می خواهم به شما بدhem چنان خواهد بود که می توانید با مرد مورد نظرتان، در هر درجه از موقع اجتماعی و ثروت که باشد، ازدواج کنید.

فلورانس پاسخ داد:

- من از شما بخاطر حسن نظرتان درباره خودم از صمیم قلب تشکر می کنم !
اما ...

- اما میل دارید نزد خانم دانکر بمانید. نیست؟

فلورانس بدون درنگ با لحنی ملایم اما محکم پاسخ داد:

- بله، خانم.

و بعنوان پوزش خواه افزود:

- خانم، صراحت لهجه مرا بخشدید، باور کنید که دختر قدرناشناصی نیست. فکر می کنم که شما هم مثل من قبول داشته باشید که ترک ایشان با این وضع به منزله قدر نشناختن خوبی هائی است که مرا زیر بار آن حجالت زده کرده اند. با اینحال پیشنهاد سخاوتمندانه شما عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد.

فوستا فهمید که قافیه را باخته است. دیگر اصراری نکرد. هر چند ضربه واردہ به او دردناک بود، حتی کوچکترین عضوی از صورتش تکان نخورد. هم چنان قیافه شاد و خوشحالش را حفظ کرد و نگذاشت که کوچکترین اثری از کدورت و رنجش یا غیظ حالت خندان و شاد نگاهش را مشوب سازد در یک جمله فقط گفت:

- دیگر حرفش را نزنیم.

آنگاه او که بازیگری قهار بود روی به جانب لثونورا کرد و با یک لبخند و اشاره سر با زبان بی زبانی به او گفت:

«خوب نقشت را بازی کردی!»

و در همان حال با حالت سرمهختانه‌ای که در نگاهش بود می‌گفت:

«نوبت تلافی من هم خواهد رسید.»

لثونورا این زبان خاموش او را خیلی خوب فهمید. اما بروی خود نیاورد و خوب جلوی خودش را گرفت تا به او حرفی نزند.

ماری دومدیسی نیز با وفاداری به نقشی که تا آن لحظه برحد کمال ایقا کرده بود باز وانمود کرد که تحت تأثیر احساسی ناگهانی قرار گرفته است. بدین جهت گفت:

- چی، کوچولو، رد می‌کنید؟ خبر دارید که دارید دست رد بروی اقبالی که به شما رو کرده می‌گذارید؟ می‌دانید که خانم سورینتس خودشان به تنهاش ثروتمندتر از شاه، من و خانم دانکر با هم هستند؟ خوب فکر کنید، خانم دانکر با تمام سخاوتمندی و علاقه‌شان به شما حتی خواهد توانست یک صدم کاری را که خانم دوسورینتس می‌تواند برای شما انجام بدهند بکند. به نظر من این موضوع ارزش اینرا که قدری بیشتر درباره اش فکر کنید دارد.

فلورانس مرتعش شد. از زمانی که به لوور آمده بود این تحسین باری بود که مادرش با او هم کلام شده بود. آنوقت با آهنگی مرتعش از فرط هیجان و احساسات نگاهی آکنده از مهر به وی دونخت و آهسته، تو گوئی که می‌خواست با او فرصت بدهد تا بتواند در مفهوم ناپیدائی که برای کلماتش قائل بود دقیق بشود، گفت:

- اتفاقاً درست همین بخت و اقبال است که مرا می‌ترساند و باعث می‌شود تا ردش کنم. خانم، من دختری بسیار کوچک و ساده و دارای ذوقیاتی بسیار حقیر و پست هستم. بعيد است که بخت و اقبال و عنایوین مرا وسوسه کنند، بلکه می‌قرسانند، من فراموش نمی‌کنم که دختر فقیری از میان توده‌ها و گلپروش حقیر خیابان گردی بیش نیست و جای من در محفل خیلی رفیعی که مناسب من نمی‌باشد و در آن بشدت فاراحت و دستپاچه هستم نیست. تنها خواست من این است که در گوشه‌ای بطور ناشناس و دور از چشم همه بسر برم. باین شرط که

احساس قدری محبت و شفقت کنم.

مقصودش از این کلمات این بود که بفهماند هیچ توقعی از او ندارد. نه ثروت، نه عظمت، نه عنوان و نه هیچ چیز دیگر... هیچ چیز بجز قدری محبت. دخترک فقیر رنجی بیهوده بخودش می‌داد. ماری دومدیسی قادر به درک مقصود او نبود. حقیقت این بود که او با نگاهی عاری از محبت می‌نگریست، گوئی که دخترک با زبانی کاملاً ناشناخته با او صحبت کرده بود. دخترک اینگونه به سخن خود پایان داد:

موقعیتی که همسر آقای مارشال دانکر می‌خواهند برای من فراهم کنند بسیار رفیع‌تر از شرائط و وضع کنونی من است. دیوانگی است اگر به همان اکتفا نکنم... مگر اینکه خود ایشان را از پیش خود براند...

لثونورا بالحنی اعتراض آمیز گفت:

- خدا نکند! تا هر وقت بخواهید نزد من خواهید بود. و کوشش خواهم کرد کاری کنم که قدری از آن مهر و محبتی را که تنها چیز مورد علاقه و آرزویتان است احساس کنید. از این تصمیم خودتان که برنمی‌گردید. نه؟
- اوه! ابدآ خانم.

- خوب، بروید، فرزندم. من هم کاری می‌کنم که از بودن با من احساس بدبهختی نکنید.

فلورانس بگونه‌ای طبیعی که هیچ مشابهتی با احترامات درباری نداشت ابراز احترام کرد و خارج شد.

بمحض آنکه تنها شدند، فوستا با صداقت تمام گفت:

- واقعاً این دختر جذابی است!

ماری دومدیسی با آهنگ خشن صدایش پاسخ داد:

- مقصودتان این است که وحشی زیبائی است. پرنس من از جریان امروز متاآسفم. اما صریح بگویم که با این روحیه‌ای که در این دخترک پرحرف سراغ دارم فکر می‌کنم که باید از این بابت احساس تأسف و حسرت کنید.

فوستا درحالیکه برمنی خاست با لحن مؤقر گفت:

- من با نظر شما موافق نیستم.
و نگاه فاقدش را به او دوخت و گفت:

- دیدید که این دختر کی که خودش را دختر فقیری از توده مردم معرفی می‌کرد چه حالت باشکوهی داشت؟... دختر کی از توده مردم با حالات شاهزاده خانم‌ها ! واقعاً دیدنی است ! به عقیده من این دختر ک بدون اینکه خودش بداند باید از تباری برجسته باشد ... لااقل دختر دوک یا پرنسس.

اما خوب، دیگر فکرمان را صرف پرداختن به او نکنیم.

ماری دومدیسی که بسیار دستپاچه شده بود و در زیر نگاه این کاوشگر مخوف وجودانها احساس شرمداری می‌کرد گفت:

- پرنسس، قبول کنید که تنها کاری که من نمی‌توانستم بکنم ...
فوستا سخشن را برید و گفت:

- خانم، در برابر حسن نیت شما سر تسلیم فرود می‌آورم، باور کنید که درست مثل اینکه موفق شده باشم خودم را مرهون شما می‌دانم. حالا می‌توانم تقاضا کنم مرخصم بفرمایید؟

- بروید، عزیزم، بروید. أما هر چه زودتر نزد ما برگردید.

- خانم، بمحض اینکه بتوانم برمی‌گردم.

باز هم یکدیگر را در آغوش کشیدند و هر یک بنای تعارف با یکدیگر را گذاشتند و عاقبت فوستا بدون اینکه امکان داشته باشد که هیچ ناظری بتواند به احساسات باطنی وی بی برد در حالیکه مثل موقع آمدنش نقابی از شادی و سرور بر چهره زده بود خارج شد.

ماری دومدیسی که تا آن‌هنگام احساساتش را به سختی ضبط کرده بود بمحض آنکه درب اطاق بدنبال فوستا بسته شد با سروصدای ابراز شادی را گذاشت و در تعریف از دخترش بی اختیار گفت:

- جداً که این دختر ک خیلی خوب مناسب موقعیت رفتار کرد... هیچ عیبی ندارد بجز اینکه ممکن است با درد دلهایش کار دست ما بدهد، دشمنان ما هم همین را می‌خواهند. اگر سادگی و بی‌توقعی بخرج بدهد بخت و اقبال به سراغش

خواهد آمد. اما خوب اين موضوع برای ما چه اهمیتی دارد؟
لئونورا که از جريان آن روز خيلي احساس پيروزی می کرد و هنوز طوری
نشده عميقاً به فکر فرو رفته بود زير چشمی نگاهی از سرمهنهای نفرت به او افکند.
او خيلي خوب متوجه نكته‌ای که از چشم «مادر» پنهان مانده بود شد و با قدری
خشونت و بی‌ادبی گفت:

- دردل‌ها و اسرار دخترتان (روی اين دو کلمه تکيه کرد) باید بيش از هر
کس ديگري مورد توجه شما باشد. خانم بهر حال شما باید از همه مردم كمتر به
садگی و عامی بودنش بخندید، چون يقیناً همين سادگی است که ممکن است باعث
نجاتان از اين ورطه بدنامي شود.

- مرا! خدای من! از چه نجاتم بدهد؟

- باين جهت که اگر اينقدر ساده نبود از رفتن به همراه سينيورا خودداری
نمی کرد. آه! حالا داري يوش يوش می فهميد!... خوب، خانم گمی از خودتان
پرسيد که اگر دخترتان بجای اينکه ساده و عامی باشد دختري جاه طلب و تشه
طلا و بزرگی و عظمت بود چه بر سرتان می آمد. اين را از خودتان پرسيد تا آن
وقت بفهميد که اگر پيشنهاد سينيورا را پذيرفته بود چه معامله پرمنفعتي کرده بود،
تا بفهميد که برای اخاذی مقدار زيادي طلا و بdest آوردن عناويں بسيار چه
جنجال بزرگی می توانست برای شما بريپا کند... و تازه نمی توانستيد از دادن پول
و عنوان به او خودداری کنيد.

ماری دومدیسي که وحشت کرده بود خروشید و گفت:

- حرف نزن. بوحشت می اندازی و مرتعشم می کنی! با اين حال راست
میگوئی. من اصلاً به فکر اين موضوع نبودم.

لئونورا با لبخندی تنفر آمييز دوباره بسخن آمده گفت:

- من که به شما گفته بودم. در اين بازي خطرناک واقعاً شانس آور ديد. اقبال
شما اين است که در وجود دخترتان طبعی سخاوتمند را که بطوری استثنائي
گرایش به نیکی دارد یافته‌اید. اگر بخاطر سلامت و امنیت خودتان لازم است با
بی‌رحمی او را بکشید، اما لااقل حق مطلب را درباره‌اش ادا کنید و به

خصوصیاتی که واقعاً دارد اعتراف کنید.

ماری دومدیسی این خطابه مفصل لئونورا را بدون آنکه دم بزند شنید. قبل از این زبان این زن هفت خط همه فن حریف مخوفی که وی جز آلتی بلالاراده در دستش نبود از این خطابه‌ها زیاد شنیده بود.

لئونورا که گوئی با گفتن آن سخنان عقده اش خالی شده و تسکین یافته بود آرامش خود را باز یافت و بعنوان پوزش خواهی گفت:

- آنچه که گفتم فقط بسائمه علاقه شدید به مصالح و شان شما بود.

- تو با این صراحت لهجه‌ات گاهی بی ادب می‌شوی، اما می‌دانم که تا سرحد مرگ به من وفاداری، بهمین دلیل است که از تو بدم نمی‌آید.

لئونورا با تمسخر پاسخ داد:

- نکند فکر می‌کنید که همین حالا، هنوز طوری نشده، دیگر رنجتان به پایان رسیده؟

و با آرامش دهشتناک خود افزود:

- اما نه، هنوز در اول مبارزه‌ایم. جریان امروز ما با سینیورا جز نزاعی مختصر نبود که نباید به پیروزی در آن غره بشویم. حتماً به دنبال این است که بطور چشم گیری تلافی کند. آه، بله! هنوز اول کاریم. بهمین دلیل است که نباید دستپاچه بشویم. خانم، تصمیماتان را بگیرید و وقت را تلف نکنید. به شما قول می‌دهم که سینیورا هم وقت را تلف نمی‌کند.

ماری دومدیسی که در زیر فشار ترس از پای درآمده بود بالاخره رضایت داد و گفت:

- پس این دختر ک را با خودتان بیرید.

هنوز ساعتی از آن گفتگو نگذشته بود که فلورانس را در کاخ کوچک کنسینی نزدیک لوور مسکن دادند و تحت نظر گرفتند. او با تغییر محل اقامتش تنها محل زندان خودش را عوض کرد. با اینحال با این کار توانست در زندانی وسیعتر که می‌توانست بر احتی در اطراف آن گردش کند و در آن حتی از تماشای با غ کوچکی که مزین به انواع و اقسام گلها بود لذت ببرد و بخاطر

سرگرمی و لذت خود دسته گلهای دیدنی و جالبی را که در زیر انگشتان ظریفتش تبدیل به آثاری واقعاً هنری می‌گردید، درست کند جای بگیرد.

آری، با آزادی کامل به طیب خاطر به اینجا آمده بود. لثونورا به منظور آنکه او را مصمم به همراهی اش نماید فقط به او گفت که موضوع رستگاری و نجات مادرش در میان است.

گفتن همین یک سخن کفايت کرد.

۱۳

خروج از کاخ لوور

هنگامیکه پاردايان و والور از سر سرا می گذشتند لوينياك و روکوتای را دیدند که گنسینی به آنجا فرماده بود تا آنان را زیر نظر داشته باشند ولی گویا نتوانستند خودشان را بخوبی در گوشهاي مخفی کنند چون خيلي زود رازشان آشكار شد.

والور آهسته در گوش پاردايان گفت:

- برای پائیدن ما به اينجا آمده‌اند.

پاردايان با تبسمی نيشدار گفت:

- واقعاً که!

سر سرا را پشت سر گذاشتند. آن دو نفر مزدور گنسینی پشت سر آنان پنهان شده بودند. پاردايان و والور در حالیکه مشت خود را بر قبضة شمشيرشان می فشدند و چشم و گوششان مترصد روivarوئي با خطر بود بدون عجله راه می رفتد. آماده مقابله با هر اتفاقی بودند. والور با قيافه آرام خود پرسيد:

- آيا واقعاً فکر می کنيد که گنسینی جرأت اين را که در همين قصر لوور به ما حمله کند دارد؟

- اگر راستش را بخواهيد، فکر نمی کنم. با اينحال نظر قطعی در اين باره نمی دهم. اين ايتاليائی از هیچ کاري روگردان نیست. وانگهی بدون اينکه نيازی به

حمله کردن به ما باشد می تواند بگويد که بازداشتمن گند.

- آنوقه ، چه باید بکنيم ، آقا؟ باید يدانيم.

- باید بینيم که چه پيش خواهد آمد تا بعد تصميم بگيريم ، همين. اين روش يك عادت قدیمي من است که تا بحال از آن زیان نديده ام.

- پس بگذارييم بینيم چه می شود .

- اين بهترین کاري است که می توانيم بکنيم.

در حالیکه با آرامش و حضور ذهنی که با توجه به موقعیت آنان براستی تحسین برانگیز بود بدینگونه در حال راه رفتن دوستانه گپ می زدند به درب بزرگ کاخ رسیدند و از آن گذشتند . اما بمحض اينکه از درب کاخ خارج گردیدند از حیرت بر جای خشک شدند . مگر چه ديدند؟ جريان از اين قرار بود:

در خیابان ، رو بروی درب کاخ پنجاه نفر از افراد گارد سوار بر اسب و در حالیکه مثل چوب بر خانه زین راست نشته و بی شباهت به مجسمه های سوار بر اسبی نبودند دو صف تشکیل داده بودند . افسر فرمانده گارد ، یعنی شخص آقای ويتری در حالیکه مشتش را بر ران خود گذارده بود در پيشاپيش اين افراد تنها ایستاده بود . ظاهرآ اين گروه سواره نظام با آن حالت دهشتناکشان خیابان را سد کرده بودند .

پاردايان از روی حیرت و شگفتی با دهان سوتی ممتد کشيد و با خنده گفت:

- شخص آقای ويتری با نيم گروهان آمده تا ما را دستگير کند ! مرده شوي بيردش ! باید قبول کنيم که کسي نخيلي به ما حرمت می گذارد !

والور با قیafe آرام خود پرسيد :

- آقا ، چه بکنيم؟ از حالا بهتان بگويم که دستم بشدت درد می گند.

- پس يك لحظه تأمل کنيد ! مثل اينکه خيلي عجله داريid تا شکمتان را بدرند.

- پيش از اينکه شکم را بدرند اميدوارم چند نفرشان را للت و پار کنم !

پاردايان لبخندی زود گذر از روی خشنودی بر لب آورد . آنگاه در حالیکه

ناگهان قد راست می کرد با صدای پر طنين خود بانگ برآورد:

- آهای ! آقای ويتری ! که اينطور ! ما دوستان باید راه همديگر را سد کنيم ؟

ویتری نشید. درست در همین لحظه روی خود را بسوی افرادش برگردانید و با لحنی آمرانه فریاد کشید:

- احترامات نظامی را بجا آورید.

و در حینی که ویتری کلاهش را برداشت و از بالای گردن اسبش خم شده بود، افراد گاردش همانطور که سایر همکارانشان در تالار بزرگ کاخ با سر نیزه هاشان به پاردايان ادائی احترام کرده بودند سلام نظامی بجا آوردند.

ویتری در حالیکه کلاهش را به دست گرفته بود اسبش را بقدر دو قدم بجلو راند و به پاردايان که با چشمانی پرشر ناظر پیش آمدنش بود نزدیک شد، آنوقت خم شد و با دهانی که تا بنا گوشش به خنده باز شده بود با ادب و لطف بسیار گفت:

- آقای پاردايان، شاه به من دستور داده است تا به شما ادائی احترام کنم و جنابعالی و دوستان را تا محل اقامتنان اسکورت نمایم. در اختیار شما هستم.

پاردايان در حالیکه به سلام و لبخند او پاسخ متقابل می داد گفت:

- آقای ویتری، امیدوارم لطف کنید و به اعلیحضرت بگوئید که چقدر از صمیم قلب بخاطر افتخار بزرگی که به من ارزانی داشته‌اند از ایشان متشرکم.

ویتری قول داد و گفت:

- آقا، حتماً یادم نخواهد رفت.

پاردايان با قیافه‌ای جدی تشکر کرد و گفت:

- من هم بخاطر لطفتان از شما متشرکم.

آنگاه با لبخندی طنزآلود افزود:

- و اما درباره باقی قضایا، می‌توانید مأموریت خودتان را انجام شده تلقی کنید. من و دوستم پیش از آن آدم‌های کوچکی هستیم که جسارت کنیم و اسکورت سلطنتی را که می‌خواهید لطف کنید و بدرقه راه ما سازید قبول نمائیم.

- این من نیستم که این اسکورت سلطنتی را بدرقه راه‌تان می‌کنم، بلکه شخص شاه مایلند که این احترام درباره شما مرعی گردد، که با این ترتیب مثله فرق می‌کند و من بعنوان یک سرباز از دستوری که به من داده شده اطاعت می‌کنم. همین! شاه به من دستور داده است که شما را تا اقامتگاه‌تان اسکورت کنم. پس

باید اطاعت کنم و شما هم با این کار مخالفت نخواهید کرد.

پاردايان که ناگهان قد راست کرده بود گفت:

- خوب، آقا، چرا؟

- به دو دليل که الان به شما خواهم گفت و حتماً قانutan خواهد کرد: اولاً به اين دليل که اگر خوب فکر کنيد اينکار در حکم توهین به شاه که خواسته است با شما مثل يك سلطان رفتار کند خواهد بود. و من می دانم که شما، آقای پاردايان، کسی نیستيد که پاسخ ادب را با بى نزاكتی بدھيد.

- خوب حالا بفرمائيد بيم دليل دوم شما چيست؟

دوماً اينکه با اينکار شما مرا از لذت انجام مأموريتی که آنرا پرافتخارترین مأموريت‌های تمام دوره زندگی سربازیم می‌دانم محروم خواهيد کرد. ویتری در حینی که این خوشامدگوئی و تعارف را می‌کرد با ادب ادائی احترام نمود. پاردايان چون چنین دید او نيز به توبه خود پاسخ احترام و تعارف او را داد و گفت:

- آقای دو ویتری، مدتی نسبتاً طولانی پيش از اين من متوجه شدم و به شما گفتم که مرد خوش محصر و مبادی آدابی هستيد. پس فعلًا به اين اكتفا می کنم که به شما بگويم که ما از همراهی شما بسيار احساس افتخار می کنيم.

ویتری اشاره‌اي کرد. دو نفر از افرادش از اسب پياده شدند و مرکوبهای خود را مقابل پاردايان و والور آوردند. اين دو بر خانه زين نشستند. تنها آنوقت بود که پاردايان دوست جوان خود را معرفی کرد. والور و ویتری تعارفات مرسم را با يكديگر مبادله کردند، پس از آن دو دوست در کنار افسر و فرمانده قرار گرفتند و پيشاپيش اين گروه همپاى مرکوبهای خود در مسیری که به خيابان سنت اونوره منتهی می شد رهسپار شدند.

اما پاردايان در عين گفتگو با ویتری بدفعات به عقب بر می گشت، روی رکاب بر می خاست و نگاه نافذش را از بالاي سر افراد اسکورت به خيابان پشت سرش می دوخت. در يكى از اين کاوشها بود که در فاصله‌اي نسبتاً زياد چند گروه مجزا از يكديگر را دید که قيافه‌های مشکوكشان که بى اختيار هر

بینته‌ای را ناراحت می‌کرد، با وجود حالت پرسه زنان و ولگردانه‌ای که می‌کوشیدند به خودشان بدهند، لبخندی استهza آمیز را بر لبانش آورد. این گروه عبارت از استوکو و یست نفر از افراد بی‌سروپای زیر دست او بودند که بدینگونه بدنیال افراد گارد روان بودند.

استوکو از دور شاهد خروج پاردايان و والور از لوور گردیده بود او شاهد گفتگوی آن دو با ویتری، سوار بر اسب شدن و پیشاپیش این اسکورت با شکوه قرار گرفتشان گشته بود. دیدن این منظره بی اختیار تأثیری آمیخته به غصب در او بخشد. از دیدن حضور افراد گارد که او قادر به توجیه آن برای خود نبود نیز ناراحت و سرگشته و حیران شد. با اینحال در اجرای دستوراتی که به وی داده شده بود - گوئی که اتفاقی نیفتاده است - و چون می‌دانست که در انتهای خیابان کنسینی را خواهد یافت و تعلیمات و دستوراتی را در این مورد از او خواهد گرفت همچنان برای خود ادامه می‌داد و بدنیال آنان روان بود.

پاردايان از والور پرسید:

- نظرتان درباره این ولگردهای با ادبی که از دور ما را تعقیب می‌کنند چیست؟

- آقا، به نظر من از اینها بشدت رایحه طناب و چوبه دار به مشام می‌رسد و قیافه جانیان بالفطره را دارند و بدنیال ما هستند و گویا دیدن دبدبه و کبکبه ما بسختی بهشان برخورده.

پاردايان با حرکت سر این سخن را تائید کرد و پاسخ داد:

- اگر اشتباه نکنم بزودی در گوشه خیابان سنت اونوره عده‌ای دیگری از قبیل این آدمها را خواهیم دید که از دیدن این وضع خیلی شدیدتر ناراحت خواهند شد. کنسینی که از همین الان در جریان قرار دارد، شک نداشته باشد، باید با مشاهده خنثی شدن حقارت بار دامی که خیلی خوب برای ما تدارک دیده بود از خشم دیوانه شده باشد.

- واقعیت اینست که داریم پشت سر هم بد می‌آوریم.

پاردايان اشتباه نمی‌کرد. کنسینی دیگر در همان لحظه می‌دانست که

نقشه اش با شکست مواجه شده است. روکوتای و لوینیاک پاردايان و والور را تا داخل خیابان تعقیب کرده، کلماتی را که بین شوالیه و افسر فرمانده گارد رد و بدل شده بود شنیده و با استفاده از لحظه‌ای که والور و ویتری - پس از آنکه توسط پاردايان به یکدیگر معرفی شدند - تعارفات و احترامات مبالغه آمیزی را داشتند به همديگر ابراز می‌کردند، دمشان را روی کولشان گذاشتند و برای آگاه ساختن اربابشان از ماقعه بستاب دور شدند.

كنسینی که پيش از آمدن آن دو نفر مزدورش نيز دچار خشمی وصف ناپذير شده بود با شنیدن اين خبر چيزی نمانده بود از شدت غصب خفه شود. البته اگر پاي اسکورتی مرکب از گروهي مزدور و بي سروپا در ميان بود با احساس قدرت در دست زدن به حادثه جوئي تردید نمي‌کرد. اما افراد گارد شاه شبوخى بردار نبود! اگر شمار آنان ده برابر كمتر نيز بود وى با وجود مقرب بزرگ دربار و مرد قدرتمند و يكه تاز فرانسه بودنش نمي‌توانست با اقدام به چنان عمل خشونت آمیزی اينطور در ملاع عام و در انتظار مردم اقتدار شاه را به هيچ بگيرد. اگر موضوع هاموريتی عادي نيز در ميان بود وى باز هم می‌توانست با سوءاستفاده از عناوين و تقریب نزد ملکه و نایب‌السلطنه کوشش کند که فرمانده افراد اسکورت را مروعوب ساخته و قدرتش را باو تحمیل کند و جاي او را بگيرد و وى را مجبور به اجرای نظراتش نماید.

این اقدام جسارت آمیز در آن شرائط و احوال نمی‌توانست هیچگونه اميد و شانسی برای موفقیت داشته باشد. ویتری دستور شخص شاه را اجرا می‌کرد و واضح بود که نه هیچ گونه فشاری براو تاثیر می‌کرد و نه هیچ تقاضا یا تهدیدی وی را از انجام کامل ماموریتش بازمیداشت. به او ماموریت داده شده بود که پاردايان و والور را تا محل اقامتش اسکورت نماید و مادام که به آنجا نرسیده و اطمینان حاصل نکرده است که آن دو صحیح و سالم وارد منزل خود شده‌اند ترکشان نکند. کنسینی بسرعت برق این موضوع را فهمید. وی آنقدر سلط نفس برخود داشت که از دست زدن به اقدامی جنون آمیز که ممکن بود عواقب بسیار خطرناکی حتی برای شخص وی نيز داشته باشد خودداری کند. پس به افرادش اشاره کرد تا

دست از پا خطا نکند و از آن نقطه دور شوند و بگذارند تا افراد گارد و کسانی که آنان از فاصله چند قدمی اسکورت شان می کردند برای خود بروند.

پاردايان و والور بدون برخورد با هيچگونه مزاحمتی از وسط گروه آدم کشانی که از پيش برای ضرب و شتم آنان در آنجا موضع گرفته بودند گذشتند. آن گروه بي سروپا نيز در حال يكه خشم شان را از اين دماغ سوختگی و سرخوردگی فرومی خوردند و از شدت حسرت خون خوت شان را می خورد ناگزير در امتداد خانه ها از آن محل دور شدند و گذارند تا افراد گارد شاهی يكه تاز خيابان سنگفرش اصلی باشند. افراد گارد از مقابل کنسینی که چهره درهم و منقبض از خجلت و شرم ساری و خشم ناشی از حرمان و شکست وی هر بینده ای را دچار وحشت می کرد گذشتند.

با اينحال ديدن اين نقاب دهشتتا کي که برصورت کنسینی بود پاردايان را متعجب و مبهوت نکرد. با لحن استهزاء آسيزش، موقعی که از جلوی او می گذشت، بعنوان ابراز همدردی خطاب به او گفت:

- به! باز میتوانید دام ديگري برای ما تدارک ببینيد. شاید دفعه ديگر خوشبخت تر باشيد.

و آنگاه وقتی قدری دورتر شدند رویش را به والور گرد و گفت:

- جداً اين کنسینی هم حيوان شريری است!

مرد جوان آهي کشيد و گفت:

- به من می گوئيد، آقا؟!

و با صداقتی ساده دلانه افزود:

- واقعاً حيفم ميآيد اگر روزی مجبور شوم که رعایت حال او را بکنم. اعتراف می کنم که اگر می توانستم شش انگشت از شمشيرم را در حلقومش فرو بکنم جداً كيف می کردم!

پاردايان با همان قیافه دوپهلوئی که معلوم نبود جدي می گويد يا شوخی می کند گفت:

- بله، اما چون او پدر دختر مورد علاقه تان است، باید از سر اين کيف هر

قدر هم که برایتان لذت بخش باشد بگذرید.
ویتری، هر چند که این سخن را خوب شنید اما یک کلمه هم در پاسخ
پاردادایان نگفت. اما نگاهی که وی در حال عبور به کنسینی و عمله و عکره اش
افکند و لبخند استهzaء آمیزی که در این لحظه در زیر سیلیش بر لب داشت نشان
می داد که کاملاً منظور پاردادایان را درک کرده است. وانگهی شاید محیل تر از آن
بود که تظاهر می کرد و خبرهائی داشت که نمی خواست بگوید.

۱۴

حوادث بعدی

کلیه افراد اسکورت در برابر پلکان مهمانخانه «لیون دور» توقف کردند. طبعاً این موضوع باعث شد که مهمانخانه‌چی و بدنبال او مستخدمین و خدمتکاران وی که مثل خودش نگران شده بودند بروی این پلکان هجوم آوردند. برای مدتی کوتاه جریان عبور و مرور قطع شد و جمیع ساده‌لوح و زودباور و فضول فی الفور بر جایشان خشک شدند تا بینند که چه چیزی در شرف روی دادن است. تازه این صرفنظر از پنجره‌های آن دور و اطراف بود که ناگهان تو گوئی که افسونی در کار آمده باشد پر از افراد کنجکاو و فضول شد.

سربازان گروه اسکورت به صفحه شدند و همچنانکه در برابر در کاخ لوور احترام نظامی بجا آورده بودند، در اینجا نیز چنین کردند. سرپرست و فرمانده آنان مثل مرسوم به دو نفر دوست و یاریگرنگی که تا بدانجا بدرقه‌شان کرده بودند بشدت ابراز احترام و ادب کرد. پس از آن، پاردادیان و والور از اسب بزر آمدند، از پله‌ها گذشتند و در بالای پلکان ایستادند. آنگاه چون دیدند که ویتری بعنوان یک میادی سرسخت دستورات نظامی مافوق ظاهرآ قصد رفتن ندارد برای بار دیگر نیز با ژستی بزر گمنشانه با احترام کردند و با عجله وارد سالن عمومی مهمانخانه شدند.

هنگامیکه درب مهمانخانه بروی آنان بسته شد، ویتری به افراد زیر فرمانش دستور عقب گرد داد و مثل موقع آمدن به کاخ لوور باز گشت.

مهمانخانه‌چی تا آنروز والور، مشتری و یکی از ساکنان مهمانخانه خود را شخصیتی بسیار حقیر می‌دانست. پس از مشاهده منظره‌ای که از بالای پلکان دید کم مانده بود که او را بجای شاهزاده‌ای بلافصل که علاقمند به پنهان داشتن هویت خود می‌باشد بگیرد. بدینگونه با کلاه سپیدش در دست و در حالیکه صورت گوشتالود بشاشش از هیجان و شادی شکفته و گل انداخته بود بشتاپ جلو آمد، پشت سر هم تعظیم کرد و واژه «عالیجناب» بود که از دهانش نمی‌افتد. و اما پاردادایان و والور از سالن عمومی مهمانخانه گذشتند و از درب پشت وارد راه باریکی که به خانه مرد جوان منتهی می‌گردید شدند.

هنگامیکه به خانه والور رسیدند، وی پرسید:

- آقا، حالا چه بکنیم؟ چطور است که بخانه سابق من بروم؟

پاردادایان بشتاپ گفت:

- خیر، جای ما در خانه دوک دانگولم بسیار راحت است. لطفاً از درب خیابان کوسونری خارج بشویم و به آنجا برگردیم.
از آنجا خارج شدند. در خیابان پاردادایان بازوی والور را گرفت و پیشنهاد کرد:

- چطور است تا اینجا هستیم، سری به مهمانخانه گرانپاس پارتو بزنیم و بینیم که آیا کسی از اسکار گاس خبری دارد یا نه؟ بنظرم این بد ذات خیلی دیر گرده، و هر چند او را آدم خیلی چابک و دقیقی می‌دانم یواش یواش دارم نگران می‌شوم که نکند کاری گرده که گیر افتاده باشد.

به سمت راست پیچیدند. اما در پیچ خیابان ناگزیر شدند بایستند و منتظر شوند که افراد گارد ویتری که جلوی مدخل خیابان سن دنیس را گرفته بودند مراجعت کنند.

در چند قدمی محلی که ایستاده بودند استوکو که در گوشه‌ای پنهان شده بود نگاه پرشرش را به آنان دوخت. او خانه والور را بلد بود. وقتی دید که جلوی

مهمازخانه لیون دور توقف کردند متوجه مانور و تمهد آنان گردید. با خود گفت: «می‌بینم که شکار موقتاً در این محل می‌ماند و طولی نمی‌کشد که از آن خارج می‌شود... شاید هم از خیابان کوسونری خارج بشوند. باید صبر کنیم و بینیم!»

آنوقت با مهارت خود را به میان اسپها رسانید و رفت در محلی که او را در آنجا دیده بودیم چسبانمۀ زد. با خود می‌گفت:

«از آنجا درب میخانه و خیابان کوسونری را زیر نظر می‌گیرم. از هر جا که خارج شوند از چشم من دور نخواهند ماند. آنقدرها احتمن نیستم که در اینجا بهشان حمله کنم... آنها می‌توانند مرا لقمه چپ کشند،^۱ خیر، من آنها را تا شکارگاه تعقیب خواهم کرد، مگر اینکه خود شیطان به دادشان برسد، و گرنه من که ول کن آنها نخواهم بود و باید حتماً لانه‌ثان را کشف کنم. وقتی این را فهمیدم، آنوقت تو قوطی ام بالاخره کلک و حقه‌ای را پیدا خواهم کرد که سوار کنم... بالاخره دامی سر راهشان پهن خواهم کرد و هر دوشان را خواهم گرفت...»

و اما بشنوید از روپینیاک که او هم چون مایل بود که تکلیف را یکسره کند با ناشکیبائی منتظر بود که ویتری و افراد گاردش مراجعت کنند. موقعی که اسکورت در برابر مهمانخانه لیون دور توقف کرد وی مجبور شد تا در حدود انتهای خیابان اوفر، یعنی در سمت مقابل نقطه‌ای که اکنون پاردادیان و والور ایستاده بودند از حرکت باز بایستد. افرادش نیز ناگزیر چون او توقف کردند و بدورش حلقه زدند.

روپینیاک که پیش بینی می‌کرد اسکورت عقب گرد کند و برود به آنان دستور داد که در داخل خیابان اوفر پنهان شوند. آنگاه چهار تن دستیارانش را با خود نگهداشت و با آنان در مدخل خیابان منتظر ماند و در همانحال دو چشم خونبار خود را بروی کسانی که از خیابان سنت - اونوره تعقیبشان کرده بود دونخته بود: بدینگونه شاهد ورود آنان به مهمانخانه گردید. اگر توانسته بود

۱ - در اینجا استوکو به ایتالیائی افزود *disgraziato di me* یعنی «بدا به حال من، با بدیخت من».

خونسردی خود را حفظ کند او نیز بی‌شک همان استدلال عاقلاهه استوکو را می‌کرد. اما بطوریکه گفتیم وی در آن لحظه قادر به تعقل نبود و چون فقط ظواهر را می‌دید با خود خروشید و گفت:

– بمحض اینکه این سربازان میدان را ترک کردند ما به مهمانخانه حمله می‌کنیم، همه چیز را درهم می‌شکنیم، آنرا اگر لازم شد به آتش می‌کشیم و در ساختمان آن سنگ را روی سنگ نمی‌گذاریم.

در هر حال نباید که این دو نفر از آن زنده بیرون بیایند، متوجه شدید آقایان؟ روکوتای، لونگوال، آپوس و لوینیاک یکصدا پاسخ دادند:

– بله، متوجه شدیم.

این چهار نفر برای مدتی کوتاه او را ترک کردند تا بروند و دستورات لازم را به افراد زیردست خود بدهند.

افراد ویتری رفتند، خیابان خلوت شد و فعالیت عادی اش را از سر گرفت. روپیینیاک بازگشت. لونگوال، آپوس، لوینیاک و روکوتای پشت سر او بودند. و بدنبال آنان بقیه افراد گروه. قصد داشت چون سیلی طوفان کن به حرکت آید و تمام کسانش را به دنبالش بکشد، که ناگهان از فرط حیرت بر سر جایش میخکوب شد.

آنجا، در خیابان، در حدود بیست قدمی نقطه‌ای که وی ایستاده بود دو نفر کسانی را که داشت خودش را آماده می‌کرد تا برود و در مهمانخانه بدنبالشان بگردد دید. آن دو نفر بازو در بازوی یکدیگر، بدون کلاه با آرامی برآه خود می‌رفتند و مثل اشخاصی که در این دنیا هیچ غمی ندارند با خوشحالی و سرور مشغول گفتگو با یکدیگر بودند. مطمئن و فارغ‌البال می‌رفتند و ابداً بخاطرشان خطور نمی‌کرد که تهدیدی مرگبار بر بالای سرشان است.

لاقل او چنین تصوری از دیدن آنان داشت، آنگاه در حالیکه دستخوش شادی اهریمنی گشته بود با هیجان گفت:

– این خود شیطان است که دارد به من تسليمشان می‌کند! این بار فکر می‌کنم که تو چنگم دارمیان!...

با اختصار و آهسته دستوراتی به دستیارانش داد که آنان بلا فاصله این دستورات را به افراد زیر دستشان منتقل کردند. با یک حرکت تمام شمشیرها از نیام خارج شد. در یک آن همه به حرکت درآمدند و با تکانی سخت و مقاومت ناپذیر همه این دارو دسته وارد خیابان من - دنیس شدند.

در یک چشم برهم زدن حدفاصل بین خیابان‌های کوسونری و اوفر از وجود افراد فضول و مزاحم - پاک شد و این دارو دسته دیوانه و لجام گشیخته که یکه تاز آن محوطه گردیده بودند توانستند به میل خودشان جولان بدھند و با سهولت بسیار هر تاکتیکی را که می‌خواهند اتخاذ کنند.

این دارو دسته به دو گروه مساوی تقسیم شدند: گروهی با شمشیرهای آخته به آن دو دوست قدیم ما حملهور شدند. در همان حال گروه دیگر با حرکت دو در امتداد خانه‌ها بحرکت آمدند تا آنها را دور بزنند و محاصره شان کنند این مانور انجام شد، اما نتایج مورد انتظار روسپینیاک را بیار نیاورد.

این ناکامی او از آنجا ناشی شد که وقتی پاردايان و والور را آنطور آرام دید تصور کرده بود که خیالشان راحت است و ابدأ به هیچ چیز بد گمان نیستند، در حالیکه این تصور سخت اشتباه بود. بر عکس، آن دو هیچگاه اینطور بد گمان و مترصد رویاروئی با خطر نبودند.

در یک آن شمشیرهایشان را در دست گرفتند و توقف کردند تا بینند چه می‌شود. در این هنگام این دارو دسته خروشان به مانور خود پرداختند. پاردايان و والور خیلی خوب دیده و متوجه شده بودند که قصد آن اراذل و اویاش چیست. آنان مردانی نبودند که بیکار بنشیتند تا هر کس هر کار دلش خواست بکند. از این گذشته هر دوی آنان به تجربه می‌دانستند که در نبردی نابرابر مانند مبارزه‌ای که در شرف درگیر شدن در آن بودند پیروزی بطور کلی از آن کسی است که نخستین ضربات را وارد کند.

با یک نگاه بر سر تاکتیک خود توافق کردند و فی الفور بسرعت برق به یورش پرداختند. شمشیرهایشان را از وسط تیغه آن گرفتند و با جهشی خارق العاده خود را بروی کسانی که در امتداد خانه‌ها مانور می‌دادند افکندند.

با يك حرکت خارق العاده و سريع اما در عين حال حساب شده بازوی خود را بلند گردند و فرود آوردن. دو آدم کش نقش بر زمين گشتند و از پاي درآمدند. با جست خارق العاده ديگري به سمت عقب و ميان خيابان پرييدند و بيدرنگ خودشان را به روی دو نفر که از همه به آنان نزديک تر بودند افکندند - بار ديگر دو مشت سنگين آنها بسرعت برق فرود آمد. دو نفر آدم کش ديگر، مرده يا از هوش رفته، بر زمين غلطيدند. اينها لوينياک و آينوس بودند.

ليكن پاردايان و والور به همين اندازه اكتفا نکردند. شمشيرها يشان را از قبضه گرفتند و بروي دو نفری که جلوتر از سايرين قرار داشتند بلند گردند. کار حتى به تعاطی شمشيرها نرسيد. با يك حرکت شدید شمشير و دو بازو که به بمنابه دو فنر سخت و محکم بحرکت درآمدند شانه يکي از آدم کش ها سرتاسر دريده شد.

بدينگونه هنوز مبارزه واقعی شروع نشده ده نفر از آدم کشهاي روسينياک از پاي درآمدند! و کسانی که اين شاهکار غريب را از خود به منصه بروز رسانيدند خودشان حتى خراشی هم برنداشته بودند.

اين مبارزه هر چند نابرابر بود - اما برای روسينياک سرآغازی نامبارک داشت، از لحظه اي که به عمل پرداخته بود خونسردي اش را که تا آن هنگام از دست داده بود باز یافت. پس موقعیت را با تسلط بر اعصاب سنجید و فهميد گو اينکه هنوز کارش تمام نیست اما قافيه را باخته است. همچنین فهميد که اگر بگذارد افرادي که برايش مانده اند آنطور پراکنده عمل کنند همه شان يهوده يکي پس از ديگري کشته خواهند شد. با صفير سوت به آنان دستور داد تا جمع شوند. با خود می گفت هيچ وقت برای تاكتيك صحيح دير نیست.

بدينگونه در آن لحظه پاردايان و والور خود را از هر سو در فشار یافتند. ديگر در برابر خود گروهي جنگجوی پراکنده نمی یافتد بلکه گروهي يکپارچه و منسجم که محاصره شان کرده بودند می ديدند. در قبال اين خط محاصره مباردت به انجام تنها مانور ممکن گردند. پشت به پشت يكديگر دادند و با به بحرکت آوردن برسام آور شمشيرها شان از جان خود دفاع گردند.

ناگهان بازوی پاردايان باز شد و با نوک شمشیر حمله کرد. آنوقت بیچاره بی دست و پائی که سر و کله اش در جلوی دیگران پیدا شده بود مثل توده سنگین نقش زمین گشت.

تقریباً بلا فاصله پس از آن، والور نیز فرصت مورد نظر خود را یافت. او نیز مبادرت به همان فرصت مضاعف کرد. مردی که رویارویی او پیدا شده بود نقش بر زمین گشت و در حال افتادن با حرکتی غیر ارادی و بی اختیار خود را به کسی که در کنارش بود چسبانید، که شخص مذبور نیز برای اینکه خودش را از دست مرد از پای درآمده نجات دهد ناگزیر او را باشدت به عقب راند. در این حرکت بود که تعادل خود را از دست داد. آنوقت والور بار دیگر بازویش را با حرکتی برق آسا به جلو دراز کرد و بدنبال آن، دو آدم کش مذبور برابر روی یکدیگر نقش زمین شدند.

از چهارده نفری که همراه روسپینیاک تا آنجا آمده بودند تنها پنج نفر باقی ماندند که روکوتای و لونگوال در زمرة آنان بودند.

روسپینیاک که تا لحظه‌ای قبل هنوز امیدوار بود که بتواند از عهده آن دو جنگجوی سترک برآید فهمید که این بار شکست او حتمی است، بخصوص وقتی که دید لونگوال و روکوتای نیز به تنهائی همان شور و حرارت را در جنگ نشان می‌دهند خوب متوجه این واقعیت شد. سه نفر دیگر آشکارا احساس ضعف می‌کردند و او فهمید که آنان تنها منتظر فرصتی مناسب هستند تا بزنند به چاک و بگریزند.

با اینحال عزمش متزلزل نگشت. کاملاً مصمم بود که اگر پایش افتاد در جا خودش را به کشتن بدهد اما نتگ شکستی این چنین تحفیر آمیز را تحمل نکند. از همان ابتدای کار موفق شده بود که خودش را به والور برساند. بدین جهت می‌توان گفت که دوست جوان ما از شر او ایمن نگشت و مورد حملات خشمگینانه وی که ترجیح می‌داد، ولو به قیمت زخمی شدن و از پای درآمدن، به او حمله کنند قرار گرفت.

در پی اقدام تهاجم آمیز پاردايان و والور و حمله ناگهانی آنان تاکتیک سیار زده

بار دیگر تغییر کرد. دیگر مزدوران روسپینیاک پشت به پشت هم نداشتند، بلکه پهلو به پهلوی یکدیگر داده و ضرورت حیاتی تجمع در کنار هم را در کرده بودند.

بدینگونه روسپینیاک که طالب مرگ بود خود را به مقابل این دو شمشیر باز قهار رسانید. لیکن پس از مدتی داشت از خشم دیوانه می‌شد. چون چندین بار آشکارا دید که بر جانش بخشدند. آری، پاردادایان و والور خیلی راحت می‌توانستند آرزوی او را برای در آغوش کشیدن مرگ برآورده سازند و از پای در آورند. اما چون با یکدیگر پیمان بسته بودند این کار را نکردند. او آشکارا می‌دید که بر جانش می‌بخشدند، و اشتباه نمی‌کرد.

این بخشش آنان بخودی خود برای روسپینیاک تحقیرآمیز بود، چون او شمشیر بازی بر جسته بود و بعنوان یکی از ماهرترین شمشیر بازان پاریس شهرت داشت. با اینحال تنها احساس تحقیر نبود که داشت او را دیوانه می‌کرد بلکه در ک این نکته بود که دلیل ترحم آنان به وی این است که می‌خواستند بار دیگر همانند دفعات سابق او را تنبیه کنند و خود می‌دانست که یارای مقاومت در برابر آنان را ندارد.

آری، همین اندیشه بود که داشت دیوانه‌اش می‌کرد. آنگاه در حالیکه تقریباً دیوانه شده و دیگر نمی‌فهمید که چه دارد می‌گوید در همان کشاکش نبرد و چکاچک برخورد شمشیرها بالحنی استرحام آمیز گفت:

- مرا بکشید! لطفاً مرا بکشید!

پاردادایان به بالا انداختن شانه‌هایش اکتفا کرد و در همان حال ضربه مستقیمی را که هدفش شقه کردن او بود از خویش دفع نمود. والور نیز قصدش را بدینگونه بیان داشت:

- ترا نمی‌کشم، چون اگر این کار را بکنم ترا از دست جlad شهر که حقاً او باید جانت را بگیرد نجات داده‌ام. با اینحال بدون اینکه بقدر استحقاق تنبیه کنیم نمی‌گذاریم بروی.

روسپینیاک خرومید:

- لعنتی‌ها !

و چون دیگر خوب می‌دانست مجازاتی که دشمن سرخست او برایش در نظر گرفته بود از چه قبیل است، در حالیکه از سر خشم با ناشی گری شمشیر می‌زد دست چپش را به زیر کلیچه‌اش برد تا خنجری را که فرو بردن آن در گلوی خود را به تن دادن به مجازاتی شرم آور که به او نوید داده شده بود هزار بار ترجیح می‌داد از آن خارج سازد.

پاردايان و والور خيلي خوب مشاهده کرده بودند که سه نفر نوچه‌های روسيپينياک بگونه‌ای بسیار با معنی و زيرچشمی به چپ و راست نگاه می‌کنند. شوالیه بر آنان رحم آورد و با لحنی استهزا آمیز و به خنده به آنان توصیه کرد و گفت:

- برويد، جانتان را نجات بدھيد ، بزنيد بچاک !

این بیچاره‌ها هنوز کاملاً دور نشده بودند که ناگهان به چنگ دو شیطان و غول بی‌شاخ و دمی که می‌دویند و در همان حال نعره‌هایی که هیچ شباختی به فریاد انسان نداشت سر داده و چیزهایی چماق مانند را بالای سرشاران می‌چرخانیدند افتادند. در کشاکش نبردی سهمگین که از میانه آن عرعر خرو و میومبوی گربه و عویش خشمگینانه مگ و صدای ناهنجار خوک به آسمان بلند بود دو چماق در یک آن باشدت تمام فرود آمد و دو نفر از فراریان، گیج و مبهوت، نقش بر زمین شدند. نفر سوم که تنها مانده بود ناپدید گشت و بی‌آنکه کسی بهمدم بر او چه گذشته است گوئی دود شد و به هوا رفت.

این پایان آن نبرد دهشتناک بود. روکوتای و لونگوال که همچنان با شهامت شمشیر می‌زدند دیگر نمی‌توانستند برای زمانی دراز زنده بمانند. روسيپينياک این نکته را فهميد. خروشید و گفت:

- لعنتی ! که اميدوارم در کات جهنم در خود فرو ببردت ! مرا زنده نخواهی گرفت !

و خنجرش را بلند کرد تا به گلوی خود فرو کند. اما مجال اين کار را نیافت. در همان لحظه بر روی جمجمه خود ضربتی را بمثابه آنکه آسمان بر سرش

خراب شده باشد احساس کرد. مثل جسم سنگينی از رو با بینی بداخل جوی افتاد. همزمان، صدائی که درست نشيند با لهجه اهالی جنوب فرانسه بانگ برآورد: - آهای! ای مزدوران بی سروپا، لطفاً برگردید تا کمی صورت‌های نحس آدم کشتان را سياحت کنيم! ...

روی اين سخن با لونگوال و روکوتای بود. نتوانستند از اين فرمان اطاعت کنند، و چه دليلی برای آن بهتر از اين که تقریباً در همان لحظه آنان نیز با جمجمه درهم شکته نقش زمین شدند. اين ضربه مرگبار مضاعف که با چابکی و مهارت کم نظیری فرود آمد بر اين مبارزه و کشمکش نقطه پایان نهاد و متعاقب آن بانگ «براؤو» ی پیروزمندانه‌ای به نشانه ابراز خوشحالی از اين پیروزی به آسمان برخاست.

آن دو نفر لاندری کوکnar و اسکارگاس بودند که بدینگونه در لحظه‌ای که اريبانشان ديگر به آنان احتجاجی نداشتند به ياري آنان آمدند.

پاردايان و والور که ديگر در برابر خود حریفي نمی‌يافتد شمشيرهاشان را در غلاف گردند. اکنون با حالتی متفکر به کار نمایان و دهشتناکی که بانجام رسانیده بودند می‌اندیشيدند. چهارده جسد آغشته به خون در وسط خیابان دراز به دراز افتاده بودند. آری چهارده جسد! و هنگامیکه با فریادهای «مرگ بر شما! مرگ بر شما!» به آنان حمله گردند پائزده نفر بودند.

پاردايان با لحنی از روی غمی وصف ناپذیر زیر لب گفت:
- بیچاره‌های بدبخت!

والور بنرمی گفت:

- می‌خواستند ما را با منتهای پستی و دنائت از پا در بیاورند. و ما، آقا،
جانمان را نجات دادیم.
- افسوس، بله!

- وانگهی، ضربات ما حساب شده بود. آنان کم و یيش بسختی هدف ضربات ما قرار گرفتند، اما حتی به یکیشان هم ضربه مرگباری وارد نشد. شرط می‌بندم که همه‌شان جان سالم بدر خواهند برد.

- امیدوارم.

لاندری کوکنار با اطمینان گفت:

- به شما قول می‌دهم که این دو نفر بدرک واصل شده‌اند!

و روکوتای و لونگوال را نشان داد. پاردايان و والور بر روی دو جسدی که در میان جوی افتاده بودند نگاهی افکندند، با آنکه هنوز دیری نمی‌گذشت، مثل چوب خشک شده بودند. ضربه‌ای که بر آن دو نفر وارد شده بود بقدرتی مديدة و سخت بود که جمجمه‌شان ترکیده بود و از مغزشان جز جسمی خمیر مانند و خون آلود چیزی بر جای نمانده بود. لاندری کوکنار اشتباه نمی‌کرد. آن دو سیه‌دل جان به جان آفرین تسلیم کرده بودند.

پاردايان گفت:

- لعنتی! تو هم چه دست سنگینی داری! حیوان، حالا نمی‌شد که قدری ملایم‌تر ضربه‌ات را بزنی؟

آنگاه در حالیکه جلوی لبخندی را که از دیدن پک و پوز خجلت زده و شرم‌ساز لاندری کوکنار می‌رفت تا بر لبانت نقش بندد می‌گرفت، گفت:

- دیگر اینجا نمانیم. ممکن است کار بدمستان بدهد. اگر باز روی سرمان بریزند نمی‌دانم که آیا توانی برایم مانده است که بتوانم مثل قبل تقدا کنم، چون می‌دانید که من دیگر مثل شما یک جوان بیست ساله نیستم.

پاردايان اسکار گاس را بکنار خود فراخواند. در حال راه رفتن آن دلاور برای شوالیه حکایت می‌کرد که مأموریت محوله را چگونه انجام داده است. ظاهرآ اخباری که وی آورده بود بنظر پاردايان و والور که گویا در جریان امر قرار داشت خبرهای بسیار خوبی بود، چون چهره هر دو شان از شادی شکفت و چشم‌انشان مثل مواقعي که آماده انجام شیرین کاری بودند از روی شیطنت برق زد. در حینی که بدینگونه بدون عجله راه می‌سپردند و توجهشان معطوف به گزارشی بود که اسکار گاس به آنان می‌داد، استوکو که هنوز چهره اش را در میان چین‌های بالاپوشش پنهان ساخته بود بی آنکه پاردايان و والور بوئی از وجود وی برده باشند - یا ظاهرآ اینطور وانمود می‌کردند - آنان را از دور تعقیب

مي کرد.

شواليه و يارانش همچنان بدون شتاب پيش مى رفتند. گهگاه، مى ايستادند تا با توجهی به شتر به جزئياتی که از سوی اسکار گاس، که تقریباً همه اش مشغول صحبت بود، بیان می شد گوش کنند، آنگاه باز برآه می افتدند. در صدد آن نبودند که خود را پنهان سازند، بسیار مطمئن و فارغ بالا بنظر می رسیدند، هیچ یک از آنان حتی برای یک بار هم برنگشت تا پشت سر خود را نگاه کند.

این اطمینان و آرامش آنان کار استوکو را آسان می کرد. در ته دل از این موفقیت به خودش تبریک می گفت، چون این نکته ثابت می کرد که افراد مورد نظرش بوئی از اینکه او به دنبالشان است نبرده اند. با اینحال از دست زدن به هر گونه بی احتیاطی یا اقدام متهورانه ای خودداری می کرد، سهل است، حتی در برابر وسوسه نزدیک شدن به آنان با آنکه میل شنیدن صحبت هاشان قلقلکش می داد، مقاومت می کرد.

ناگهان پاردايان به عقب برگشت. استوکو نیز تقریباً پشتش را به او کرد، سرش را بلند کرد و چنین وانمود کرد که غرق تماشا و ورانداز کردن عمارتی که جلوی آن ايستاده بود، می باشد. اما زیر چشمی به جانب پاردايان نظر می افکند. دید که وی آهسته به سوی او پيش می آيد. در دل با خود خروشید و گفت:

– خدای من ! این ابلیس نکند مرا شناخته باشد ؟ اگر اینطور باشد بدا به حالم !
افسوس، آری، پاردايان او را شناخته بود و در حالیکه به سوی او می آمد بر سرش فریاد کشید :

– آهای ! استوکو، مدت بسیار درازی است که داری زاغ سیاه مرا چوب می زنی. دیگر حوصله ام سر رفت. بخاطر من لطف کن و بزن بچاک، و گرنه اگر کاری کنی که دستم بیهت برسد، بدان که سالم از چنگم یرون نمی آئی.

این کلمات استوکو را که خیلی از خودش حواسش همچنان جمع کارش بود. یک لحظه هم جایش خشک کرد. با اینحال حواسش همچنان جمع کارش بود. یک لحظه هم درنگ نکرد. دمش را روی کولش گذاشت و بی رودربایستی، گوئی که همه

شیاطین دوزخ به تعقیش برخاسته باشند پا به گریز نهاد، و این در حالی است که می‌دانیم از شجاعت بھرہ نبود.

گریخت، اما در حینی که به شتاب می‌دوید پشت سرش رانگاه می‌کرد. پاردايان توقف کرده بود. استوکو نفسی براحتی کشید، اما از شتاب خود نکاست. پاردايان عقب گرد کرد و نزد یارانش که در گوشه‌ای در انتظارش ایستاده بودند باز گشت. آنگاه استوکو قدم آهمنه کرد و با شتاب عادی و معمول یک رونده به راه خود ادامه داد. پاردايان و یارانش به سمت چپ پیچیده و وارد خیابان مارشه اوپواره شدند. آنوقت بود که استوکو نیز عقب گرد کرد و با شتاب تمام بار دیگر به تعقیشان برخاست.

آنروز جداً بد آورده بود. چون موقعی که او نیز وارد آن خیابان شد، اثری از چهار نفر یاران ندید. با شکیبائی که هیچ بدیماری و ناکامی قادر به از بین بردن آن نبود تا شب هنگام در وسط بازار ماند. بدون خسته شدن از خیابان اوفر به خیابان کوسونری می‌رفت بو می‌کشد، همه جا را می‌پائید و جستجو می‌کرد، و به هر کس می‌رسید نشانی از گمشده‌ها یا ایش می‌پرسید، اما چه فایده، که زحمتی یهوده می‌کشد.

تنها با فرا رسیدن شب بود که از جستجو و کاوش سرسرخانه‌اش باز ایستاد. آری، تنها در آن هنگام بود که تصمیم گرفت پی کارش برود. در حال رفتن برای دلخوش ساختن خودش در دل گفت:

«آنطور که می‌خواستم موفقیتی بدست نیاوردم، اما وقت را هم کاملاً تلف نکردم. جستجوهای من اکنون در حوزه خیلی کوچک و محدودی متمرکز است. با توجه به سرعت و شتاب فاپدید شدنشان، واضح است که نمی‌توانند خیلی از اینجا دور شده باشند. باید در خیابان مارشه اوپواره یا در مدخل خیابان اوفر بیتوه کرده باشند. جز این دو جا در هیچ جای دیگری شب را نخواهند گذرانید. همین فردا صبح برخواهم گشت و اگر شیطان در این کار خودش را داخل نکند حتماً پیداشان خواهم کرد.»

۱۵

او دت دو والور عازم مأموریت می شود

فوستا اکنون می دانست که دیگر نمی تواند روی دوک دانگولم که در املاکش گوشہ عزلت گزیده بود و او نیز در صدد آن بود که در آنجا هم به سراغ وی برود حساب کند. این ضربه بطور دهشتناکی برای او سنگین بود. این، به منزله شکست کامل و جبران ناپذیر نقشدای بود که مدت‌ها با آگاهی تمام پخته شده بود. بطوریکه با وجود قدرت شخصیت غریب و خارق العاده اش یک لحظه سرگشته و پهت‌زده بر جای ماند.

اگر هر کس دیگری بعجای او بود از فکر این مبارزه که غیرممکن شده بود منصرف می شد. اما او آرامش خاطرش را باز یافت. همانطور که پاردادیان پیش‌بینی کرده بود از اندیشه‌ای که در سر داشت منصرف نگشت و سرسرخ تر از پیش مبارزه اش را ادامه داد. حالا چه می خواست بکند؟ چه کسی قادر به پاسخ به این سوال بود؟

بهر تقدیر، اگر آن روز صبح، پس از برآمدن کامل آفتاب، سری به اطاق کار فوستا می زدیم او را در آنجا باز می یافتیم که با ظاهری با شکوه آرام چون همیشه مشغول رتق و فتق کارهایش بود. او را در لحظه‌ای باز می یابیم که داشت دالباران را پس از صدور دستوراتش به وی از حضور خود مرخص می کرد.

برای مدتی این مرد غول پیکر امپانیائی را دنبال می کنیم، چه طبعاً با این عمل

می‌توانیم کسانی را که با آنان کار داریم و اعمال و حرکات و افعالشان عجالت‌آورد توجه خاص می‌است بازیابیم.

دالباران پس از آنکه با احترامی از سر محبتی ستایش آمیز، که تمام خدمتکاران و زیردستان فوستا نسبت به او داشتند در برابر وی کرنش کرد از نزد او خارج شد و یکراست به اصطبل رفت. پس از چند دقیقه از قصر کوچک سورینتس خارج شد. سوار بر اسب شد و دو نفر از افرادش با اندام‌های هر کول مانندشان در حالیکه آنان نیز سوار بر اسب بودند در پی او حرکت کردند. با سرعتی عادی مانند پیادگانی که عجله‌ای در راه رفتن ندارند به جانب خیابان سنت اونوره بحرکت آمدند.

هنوز ده قدم در خیابان سن - نیکز برنداشته بودند که مردی از نقطه‌ای که کسی نفهمید کجا بود خارج شد و به تعقیب آنان پرداخت. این شخص گرینکای بود. او پیاده بود. اما وقتی به خیابان سنت - اونوره رسید بشتاب داخل نخستین مهمانخانه‌ای که بر سر راهش یافت شد. هنگامیکه در مدتی کمتر از یک دقیقه از آن خارج گشت او نیز سوار بر اسبی بادپا و قوی بود.

دالباران هنوز فرصت آن را که خیلی از آنجا دور شود فیافته بود. طولی نکشید که صورت بزرگ و کشیده‌اش را مشاهده کرد. به تعقیب او پرداخت. دالباران همچنان با سرعت حرکت عادی مرکوبش و در حالیکه دو نفر افراد وی بدنبال او بودند از طریق دروازه مونمارتر از شهر خارج شد. هنگامی که به خارج از محوطه دروازه رسید اسبش را با سرعت یورتمه به حرکت درآورد. اما دیده می‌شد که ظاهرآ شتابی نداشت و حالت یک عابر ساده را که قصد گردشی ساده را دارد داشت.

بدینگونه گرینکای تا محوطه اطراف محله پورشورون تعقیبیش کرد. در آنجا یا بخاطر آنکه خسته شد و یا بدین جهت که ذهنش در مورد هدف او از این گردش ظاهری روشن گردید دهنۀ اسبش را بر گردانید و با سرعت چهار نعل به پاریس باز گشت. یکراست به میهمانخانه لاترونی کی قیل که تصور می‌کنیم پیش از این گفته باشیم، در خیابان مارشه او پواره در دو قدمی خیابان کوسونری واقع بود

رفت و اسبش را در آنجا گذارد.

چند دقیقه بعد رویارویی پاردادایان و والور ایستاده بود. ظاهراً با بی‌صبری منتظر آمدنش بودند، چون به محض اینکه سروکله‌اش پیدا شد. پاردادایان با هیجان پرسید:

- خوب، او رفت؟

- بله، آقا.

- چند نفر با او بودند؟

- فقط دو نفر. اما اینها کاملاً مسلح بودند و ظاهرشان نشان می‌داد که بی‌نهایت نیرومند هستند.

پاردادایان در حالیکه با نگاه و راندازش می‌کرد پرسید:

- نکند که می‌ترسی؟

گرینکای با حیرتی طبیعی گفت:

- بترسم؟ از چه چیزی بترسم؟ به آنجا رفتم تا برای شما کسب خبر کنم، حالا هم دارم خبرها را به آگاهیتان می‌رسانم. آن مردک‌ها به نظرم قوی آمدند پس باید نظرم را درباره‌شان بگویم، و بگویم که قوی و پر زور هستند. همین، اما به خداوندی خدا قسم! که نه آنها و نه دیگران مرا نمی‌ترسانند. و آقا، شما اینرا به چشم خودتان خواهید دید.

پاردادایان که خشنود شده بود گفت:

- احسنت. حالا باختصار تعریف کن.

گرینکای فقط گفت که دالباران را تا محله پورشورون دنبال کرده است. و به سخن خود اینگونه پایان داد:

- آقا، از آنچه که به من گفتید و با دیدن مسیری که این اسپانیائی در پیش گرفت فهمیدم که می‌رود تا از رود سن بگذرد و به جسری که در نزدیکی «کلیشی» واقع است برود. فکر کردم که بیشتر او را تعقیب کردن بی‌فاایده است، این بود که دهنۀ اسپم را بر گرداندم و آدمد تا به شما خبر بدhem.

پاردادایان روش را به جانب او دست که سراپا گوش شده بود کرد و گفت:

- اودت، شما نظرتان در این باره چیست؟

مرد جوان پاسخ داد:

- آقا، بنظر من باید حق با گرینکای باشد. دالباران خواسته تا برای مراعات حال اسبیش قدری میان بر بزند و راهش را کوتاه کند. او از کنار رودخانه من به جسر کلیشی خواهد رفت و پس از آن آهسته امتداد رودخانه را در پیش خواهد گرفت تا به نقطه‌ای که قایق و افرادی که قرار است همراحت باشند برسد.

- در واقع امکان این موضوع هست. و شما، حالا می‌خواهید چه بکنید؟

- اما، آقا، تصمیم در این باره با شما است، چون شما هستید که تدارکات این سفر و مأموریت را دیده‌اید، پس خودتان هم باید در مورد آن رهنمود بدھید.

- موضوع دقیقاً از این قرار است که من نمی‌خواهم طبق آنچه که قبلًا قرار گذاشتیم همراح شما بیایم. از این بابت خیلی متأسفم، اما امروز کار دیگری دارم. متوجه که هستید، اودت؟

- اوه! کاملاً، آقا.

و با لبخندی از روی اطمینان خاطر افزود:

- کاملاً می‌فهم که کار دیگر شما باید دارای یک اهمیت استثنائی باشد که باعث شده تا اینطور از شرکت در مأموریت و سفری که خودتان با آن همه دقت و توجه تدارک دیدید منصرف شوید. اما، آقا، خیالتان راحت باشد. کاری را که شاید خودتان هم نتوانید بکنید برای شما انجام خواهم داد. یا موفق خواهم شد و یا جانم را بر سر آن خواهم گذاشت.

پاردايان بستاب گفت:

- نه، ابداً، قرار نیست که جانتان را بر سر این مأموریت بگذارید. باید موفق شوید. می‌شنوید، اودت؟ موفقیت در این کار لازم است!

- این مطلب دیگری است. پس موفق خواهم شد. به شما قول می‌دهم، آقا.

- حالا که به من قول دادید دیگر خیال‌م راحت شد. خوب، پس حالا به این سوال من جواب بدھید: می‌خواهید چه بکنید؟

- سوار بر اسم می‌شوم و خیابان من دنیس را بسرعت خواهم پیمود. بعد، از

رودخانه سن خواهم گذشت و با حرکت عادی اسیم در امتداد رودخانه به پاریس باز خواهم گشت. بنظرم ساده‌تر از این کار ممکن نیست.

- همین طور است. حالا بروید و حتی یک لحظه از وقتتان را هم تلف نکنید. آنگاه والور، لاندری و اسکار گاس را با صدای بلند نزد خود فرا خواند. این دو نفر در دم حاضر شدند.

والور بدون هیچ توضیع دیگری فقط گفت:

- می‌روم.

لاندری کو کنار بدون ابراز شکفتی پاسخ داد:

- حاضریم!

اسکار گاس شادی کنان گفت:

- آخیش! هیچ زود نیست! دیگر داشت حوصله‌مان در اینجا سر می‌رفت
پاردادایان دستور داد:

- براه بیفتید!

و افزود:

- می‌خواهم شاهد رفتنان باشم. تا مهمانخانه تروئی همراهیتان خواهم کرد.
هر پنج نفر از طریق خیابان کوسونری خارج شدند، در حین رفتن، پاردادایان آخرین توصیه‌هایش را به والور کرد و وظایفش را به او یاد آور شد. در پایان گفت:

- واضح است که به کاخ لوور خواهید رفت. نمی‌خواهد بی‌خودی شکسته نفسی کنید، هان؟! به آنجا که رسیدید کارهائی را که کرده‌اید تعریف کنید.
می‌شنوید، او دلت؟ دلم می‌خواهد که دقیقاً همین کار را بکنید.

والور قول داد و گفت:

- دستورات شما را مو به مو اجرا خواهم کرد. با اینحال، آقا، بنظر من عدالت کامل ایجاد می‌کند که نقش شما را هم در این جریان بیان کنم. خلاصه بگوییم، نقش من در این ماجرا در درجه دوم اهمیت است. من جز بازوی اجرائی نیستم. در صورتیکه شما به منزله سر و قوه تعقل هستید که مسائل را در ک

می کنید و رهنمود می دهید.

- نه خیر، نه خیر، این نکته را خوب بدان که من دلالتی برای خود دارم آنهم دلالتی جدی و مهم، که سروکله ام در این ماجرا پیدا نشود. پس به هیچ بهانه ای در این ماجرا اسم مرا نیاور. اینرا مصرآ از تو می خواهم.

والور بیش از آنکه از اصرار پاردايان بفهمد، از این لحن خودمانی و دوستانه وی که بر خلاف روش معمولش او را «تو» خطاب می نمود و با ضمیر دوم شخص مفرد با وی صحبت می کرد فهمید که شوالیه واقعاً به این خواست خود توجه‌ی خاص داشت، بطوریکه عدم اطاعت از وی در این مورد می توانست پی آمده‌ای را، که اصلاً به فکر او نمی‌رسید اما یقیناً بسیار خطیر می بود در بر می داشت. پس بار دیگر قول داد و گفت:

- منظورتان را نمی فهمم، اما مهم نیست، آقا، درست همینطور که می خواهید عمل خواهیم کرد.

پاردايان با لبخندی مرموز پاسخ داد:

- جز این چیزی از تو نمی خواهم. و اما درباره باقی قضايا، بعداً خواهید فهمید.^۱

هر پنج نفر خارج شدند. مهمانخانه «لاتروئی کی فیل» در فاصله نزدیکی از آنجا قرار داشت. بنابراین بدون رحمت به آنجا رسیدند و بشتاپ وارد حیاط آن شدند. ظاهراً گرینکای هنگام سپردن اسبش در آنجا دستورات لازم را نیز داده بود. چون پنج رأس اسب کاملاً زین شده که افسارشان به حلقه‌های روی دیوار محکم شده بود در کنار یکدیگر، در حالیکه با بی صبری سر بر زمین می زدند، آماده سواری دادن بودند.

پس دوستان ما می توانستند بدون اشکال از آنها استفاده کنند، همین کار را هم کردند و بفوریت در خانه زن قرار گرفتند. والور بشدت دست پاردايان را که بسویش دراز کرده بود فشرد و پیش‌اپیش دیگران حرکت کرد. لاندری کوکنار،

۱ - تغیر ناگهانی لحن پاردايان از حالت خودمانی به رسمی از مترجم نیست، متن عیناً برگردانده شده است. مترجم.

اسکار گاس و گرینکای صبر کردند تا وی بقدر شش قدم پیش رفت، آنگاه آنان نیز بنویه خود به اسبان زیرپایشان نهیب زده و به حرکت آمدند.
پاردايان که در حیاط تنها مانده بود با نگاه والور را تعقیب کرد. وی در حالیکه مشتش را بر بالای زانویش قرار داده بود اسبش را آزاد گذارد و بود تا به خیال خود برود.

آنگاه شوالیه همان لبخند مرموز را بر لب راند و با خود اندیشید و گفت:
«این جوان شجاع که با چنین بی خیالی قابل تحسینی می رود تا جاش را بخطر اندازد هیچ بفکرش نمی رسد که با اینکار دارد بطرف کسب شیربهای ازدواج خود با دختر دلخواهش پیش می رود. چون بالاخره هر چه باشد خدمتی را که او می خواهد به شاه عرضه نماید، اگر بخواهیم انصاف را رعایت کیم، حتماً ارزش... دویست هزار لیور... را دارد... نه؟ خوب، بابا شاه هم که نمی تواند کمتر از این مبلغ به او بدهد... پس مبلغ دویست هزار لیور پول زیادی نیست... اما! از کجا معلوم که شاه پس از آنکه خدمت والور را با کمال امتنان قبول کرد یادش نرود که پاداشش را بدهد؟!

هان؟ بله؟ از این بزرگان هیچ بعید نیست و از شان برمی آید که با گفتن یک کلام شیرین و محبت آمیز خودشان را از بابت همه چیز بری الذمه بدانند!... خود من هم همچو تجربه ای را دارم!... ولی بخدا قسم که اگر شاه فراموش بکند خودم یادش خواهم آورد! وانگهی، خود من هم فکری بخاطرمن رسید، اما حالا باشد تا بیینم!... در راه روی به این موضوع خوب فکر خواهم کرد...»

پاردايان همزمان با این خیالات، بسائقه عادت قدیم که بعنوان یک مرد سفر داشت ابتدا اسبش را وارسی کرد تا بییند که تنگش خوب بسته شده باشد، آنگاه او نیز به نوبه خود بر خانه زین قرار گرفت. از مهمانخانه خارج شد و با تائی بسیار - چون می بایست از میان جمعی کثیر از زنان خانه داری که برای خرید به خیابان آمده و در همان ساعت نخست خرید و فروش هم بازار را بند آورده بودند عبور می کرد - تا ابتدای خیابان اوفر رفت.

وارد این خیابان نشد. یک لحظه تأمل کرد از بالای اسبش نگاهی به داخل

خیابان نمود و کمی ورانداز کرد و بالاخره آدم گدا ماندی را که مقابل سنگ یاستون اعلانی در کنار خیابان چمباتمه زده بود پیدا کرد. گفتیم «آدم گدا ماندی»، چون هر چند آن شخص لباس ژنده فرد فقیری را به تن داشت و ظاهراً در آنجا نشسته بود تا دست نیاز به جانب فتوت و خیرخواهی عابران دراز کند، اما واقعیت این بود که گویا وی چندان در فکر تکدی و دست نیاز بسوی رهگذران دراز کردن نبود.

پاردايان با دیدن اين مردي که بربطق تمام شواهد منتظر ديدنش در آنجا بود، لبخندی تمخر آميزي بر لب راند. با خود گفت:

- «اين استوکو»^۱ بذات را باش که خيال می کند چون خودش را به لباس يکی از افراد «دربار پادشاه گدايان و عجزه»^۱ درآورده و نصف صورتش را با يك نوار كشيف پوشانده نخواهم شناخت! اين يشرف ديگر دارد بد جوري موی دماغ می شود و حوصله ام را سر می برد و که چقدر دلم می خواست...»

با حالتی که ابداً حاکی از خيال خيری نبود به استوکو نگاهی کرد - آري، آن گدا شخص استوکو بود! و لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت. آنگاه شانه‌هايش را از روی نفترت بالا انداخت و مثل اينکه اصلاً استوکو را نديده است بآرامی دور شد. استوکو همچنان از کنار پارچه کشيف که بعنوان نوار باصطلاح روی چشمش کشیده بود مشغول پائیدن درب خانه‌های خیابان اوفر بود و ابداً رویش را به سمتی که پاردايان در آن بود متوجه نساخت.

پاردايان از شهر خارج شد و راه سن دنيس، يعني همان راهی را که چند دقیقه پيش والور در پيش گرفته بود برای رفتن اختیار کرد. تو گوئی که در تعقیب

۱ - La cour des Miracles «دربار پادشاه گدايان و عجزه ناحيه‌اي در پاريس قدیم» واقع در حد فاصل خیابان‌های «ره اومور» (Reaumur) و «دو کر» (du caire) کنوی - که در قرون وسطی پناهگاه گدايان و دزدان، که برای خود پادشاه و ملکه و دم و دستگاه و قوانین و مقرراتی داشتند، بود. ويکتور هوگو نويسنده و رمان‌نويس نامدار فرانسه در شاهکارش بنام «نتردام دوپاري» یا «گوزپشت نتردام» اين ناحيه و دربار پادشاه گدايان و عجزه آن را بزیبائی ترسیم و توصیف کرده است. مترجم.

کسی باشد اسبش را در جاده مزبور با سرعت چهار نعل به حرکت درآورد. از کجا معلوم که فراموش نکرده بود تا نکته دقیق و مهمی را به دوست جوانش یاد آور شود و اکنون بشتاب بدنباش می‌رفت تا فراموشی خود را جبران نماید؟

بدین ترتیب با سرعت چهار نعلی که بدینگونه اسبش را بتاخت درآورده بود بالاخره در فاصله چند صد متری جلوی خودش کسی را که ظاهرآ بشتاب بدنباش روان بود دید. والور با سرعت آهسته یورتمه براه خود می‌رفت و لاندری کوکnar با حالتی خودمانی در کنارش اسب می‌راند. و اما اسکارگاس و گرینکای، این دو نفر دیگر با آنان نبودند.

ولی نکته عجیب آنکه پاردادایان بجای آنکه مهمیزش را با پهلوی اسبش آشنا کند و برای رسیدن به مرد جوان کوشش نماید، که این کاری بسیار آسان بود، از سرعت حرکت اسبش کمی کاست و از این لحظه به بعد بشکل یورتمه حرکت کرد و تازه بهمین اندازه نیز اکتفا نکرد، بلکه بالاپوشش را به روی شانه‌ها انداخت و آنرا در معرض نسیم باد قرار داد، دامن آنرا بروی صورتش آورد و کلاهش را درست تا روی چشمانتش پیائین کشید. بدینگونه پاردادایان که وانمود کرده بود کار دیگری دارد که باید انجام بدهد و از همراهی با والور در سفر و مأموریتی که او خود تدارک دیده و می‌دانست که وی ممکن است جانش را بر سر آن بگذارد، امتناع ورزیده بود، حالا از دور و پنهان از چشم مرد جوان - به دنبال وی روان گشته بود و مواظب بود که چهره اش در زیر بالاپوشش پنهان باشد و شناخته نشود.

۱۶

در کرانه‌های رودخانه سن

چون پاردايان بدلائلی که خودش می دانست، و ما نیز بی تردید بزوادی بدان پی خواهیم برد، باین اکتفا کرده بود که از دور بدنبال والور حرکت کند، بهترین کاری که ما اکنون می توانیم بکنیم اینست که بر او پیشی بگیریم و خودمان مرد جوان را همراهی بکنیم.

همانطور که از زبان خود والور شنیدیم وی از رودخانه من گذشت و به خیابان دنیس رسید. در آنجا جاده را ترک کرد و وارد راه کنار آبی مخصوص ید ک کشیدن کشته‌های از کار افتاده شد. راه مزبور در امتداد کرانه رودخانه، که مسیر آن را در پیش گرفته بود، بطرف پاریس گسترده بود، اسبش را به اختیار خود گذاشت تا با سرعت عادی اش حرکت کند و لاندرا کوکنار از فاصله چهار قدمی بدنبال او روان بود. به اشخاصی میمانست که تازه از یک گردش صبحگاهی بازگشته و از کنار رودخانه گردش کنان بسوی خانه‌شان روانند.

غیبت اسکار گاس و گرینکای هنوز محسوس بود، در حالیکه والور ظاهرآ بهیچ وجه از غیبت آنان ککش نمی گزید. یقیناً می دانست که چه بر سر آنان آمده بود.

و اما بشنوید از پاردايان، وی که اسبش را در مهمانخانه‌ای در من دنیس سپرده بود. از میان اراضی به حرکت درآمد و در حالیکه خودش را پشت پرچینها

و بوته‌ها پنهان ساخته بود با قدمهای استوار و بسیار کشیده راه می‌پیمود. دیگر بدنیال مرد جوان که یقیناً وی ابداً بفکرش نمی‌رسید که ممکن است مورد مراقبت کسی باشد نبود. براو پیشی گرفته بود. با وجود احتیاطهایی که می‌باشد برای پنهان کردن خود بنماید چنان سریع پیش می‌رفت که فاصله‌ای که او را از شخصی که اندک زمانی پیش دنبال می‌کرد جدا می‌ساخت هر دم اضافه می‌گشت. وانگهی، جلو افتادن نسبتاً برایش آسان بود چون دو سوار کار مورد نظرش تا جاییکه می‌توانستند عمدتاً در راه پیمودن معطل می‌گردند.

پس از یک ربع ساعتی که از این گردش بطیشی بر روی کرانه رودخانه سن سپری شد، او دت دو والور از دور جثه و اندام بلند دالباران غول پیکر را که با گامهایی کوتاه بسویش می‌آمد، و دو نفر زیردستانش - که گرینکای بحق درباره آنان گفته بود که بی‌نهایت زورمند و قوی هستند همچنان بدنالش روان بودند، مشاهده کرد. رویش را بر گردانید و به لاندری کوکnar هشدار داد:

- مواطیب باش، این‌ها افراد مورد نظر ما هستند.

لاندری کوکnar بی‌آنکه از شنیدن این سخن اثری از تزلزل در قیافه‌اش پدیدار شود پاسخ داد:

- آقا، می‌ینمیان.

همچنان پیش می‌رفتند و زمان برخورد و رویارویی دو گروه کوچک مسافران ما با یکدیگر هر دم نزدیک‌تر می‌شد. هر چند والور که اصولاً جز برای رویارویی با دالباران به این نقطه نیامده بود، وی را از دور از روی اندام غول پیکرش باساتی شناخته بود، اما دالباران که در این لحظه حواسش دربست متوجه مأموریتش بوده، و ابداً در فکر مردی که با کتک زدن وی در برابر بانویش باو تحقیری غیرقابل تحمل روا داشته بود و وی از آن زمان تنفری شدید و کشته از او در دل داشت - نبود، در وحله تخست مسافری را که بسوی او جلو می‌آمد نشناخت و بطریق اولی توجیهی نیز به او نکرد.

تنها هنگامیکه بقدر کافی به یکدیگر نزدیک شدند او را شناخت.

dalbaran از یاد برد که در حال انجام مأموریت محوله از سوی فوستا است و

این زن هر گز هیچگونه تسامحی را در این قبیل موارد نمی بخشد. می خواست بهر قیمتی که شده و بهر طریق ممکن که پیش آید دشمن خود را به قتل برساند. پس مانند یک حیوان وحشی و بدون کوچکترین اندیشه و تعقلی عمل کرد. او نیز بسوی افرادش برگشت و با صدائی آهسته دستور داد:

- دقت کنید! باید از روی شکم این دو مردک بگذریم و مرده رهاشان کنیم و برویم!

آنگاه چون این فرمان را صادر کرد. افسار اسپش را رها ساخت، دو طپانچه اش را برداشت و در حالیکه دسته آنها را با تهیگاه اسپش آشنا ساخته و آنرا خونین و مالین کرد، بطوریکه حیوان زبان بسته شیوه هائی از سردرد کشید، حمله کرد و خروشید:

- بکشیدشان!... بکشیدشان!...

دو نفر نوچه هایش هم مثل وی از عقب سر او حمله کردند و در حالیکه طپانچه هاشان را در مشت گرفته بودند مانند خود او با بانگ بلند فریاد می کشیدند:

- آهای!... بگیریدشان!... مرگ بر آنها!...

سه نفر مهاجمان بشکل گردبادی تند که هر چیزی را در سر راهش نابود می کرد خودشان را به مقابل والور که در وسط جاده کم عرض توقف کرده بود رسانیدند.

والور منظر چنین حمله ای نبود. در همان لحظه او نیز تنها یک طپانچه را در میان مشت گرفت. چون افسار اسپش را که بدست چپ داشت رها نکرد. این نکته نشان می داد که وی قصد داشت همچنان ابتکار عمل را در مورد اسپش بر حسب وضعی که پیش می آمد حفظ کند. او نیز اسپش را به جولان در آورد، اما نه همچون دالباران بمنظور حمله ای نامنظم از روی غضب، بلکه اسپش را بگونه ای منظم و حساب شده، تو گوئی که بر روی میدان اسب دوانی مشغول انجام مسابقه است، با حرکت چهار نعل به جولان در آورد.

در جبهه مقابل او به تنهائی مبادرت به حرکت برای حمله کرد.

در حینی که او حمله می‌کرد، لاندري کوکنار که ظاهرآ از پیش دستوراتی را دریافت کرده بود از اسب بزمین پرید و در حالیکه با هر دستش طپانچه‌ای را گرفته بود در امتداد پرچینی بنای دویدن را گزارد و در حال دویدن بعادت خود فریادهای گوشخراس را که بخوبی تقلیدی از تمام حیوانات شناخته شده مرغدانی و طویله خانگی آن زمان بود از گلو خارج می‌ساخت.

دالباران وقتی به فاصله پنج قدمی والور رسید در حالیکه فریاد می‌کشید:
«بمیر! ای سگ هار!» شلیک کرد.

این موضوع برای والور که همچنان خونسردی خارق العاده اش را، که در حین عمل هیچگاه از دست نمی‌داد، حفظ کرده بود غیرمنتظره نبود. پیش از آنکه آن گلوله شلیک شود وی با یک ضربت مهمیزش و همزمان با آن با یک ضربه شدید افسار اسبش حیوان را وادار به پهلو خالی کردن از سمت چپ کرد گلوله درست از جائی که وی با پهلو خالی کردن اسبش آنجا را خالی گذارده بود گذشت. هر گاه مبادرت به این مانور که بدقت و با سرعتی غریب و خارق العاده انجام شد نمی‌کرد گلوله درست به وسط سینه اش اصابت می‌نمود. تقریباً بلافاصله او نیز شلیک کرد، اما نه بروی دالباران بلکه بروی مرکوب وی.

گلوله او نیز درست به وسط سینه اسب دالباران اصابت کرد و حیوان بروی زانوهاش بزمین درغلطید. آنگاه دالباران از بالای گردن اسبش هدف گلوله قرار گرفت و در فاصله چهار قدمی درست در وسط جاده نقش زمین گشت، اما با اینحال آسیب زیادی به وی وارد نگشت. آنگاه والور طپانچه‌ای را که خالی شده بود بر زمین انداخت، طپانچه دیگر را بر سر دست گرفت، اسبش را متوقف ساخت، بر زمین پرید و خودش را بروی سوارکار افتاده از قاچ زین افکند، و این اعمال را چنان بسرعت انجام داد که گوئی جز یک حرکت واحد نبوده است.

از پشت سر دالباران دو نفر افرادش با شور و حرارت زیاد جلو آمدند. ظاهرآ به مافوقشان بسیار دلسته و وفادار بودند، چون از بس که حواسشان گرم حمایت از او بود از خودشان غافل شده بودند. از اسب بزمین پریدند و بستاب بسوی او خود را بر زمین افکندند تا با بدنهای خودشان برای او جان پناه و

حصاری درست کند و به وی فرصت بدھند تا از زمین برخیزد.

اما افسوس که این همه فداکاری و از خود گذشتگی شان سودی نبخشید و حتی آنقدر که مشیرهایشان را از غلاف بکشند مجال نیافتند. لاندری کوکnar از گوشش چشم دیدشان. اما بجای آنکه گلوه طپانچه‌هاش را بروی آنان خالی کند، یکی از آنها را مانند چماق بر میث گرفت و بازویش را بلند کرد و با حرکتی برق آسا فرود آورد. یکی از آن دو نفر مثل جسم سنگینی نقش زمین گشت. آنوقت لاندری کوکnar شاد از پیروزی خود با فریادهای گوشخراس و زنده‌ای که به تقلید از گرازی که دارند رگش را می‌زنند از گلو خارج می‌ساخت ابراز خوشحالی کرد. در همان حال بسوی دیگری هجوم آورد و دستش را بلند کرد تا همان بلا را بر سر این یکی بی‌آورد. اما این بار مجال فرود آوردن آن را نیافت.

با هجومی که بسوی آن نفر دیگر کرد دفعتاً بجلوی والور رسیده بود. مرد جوان بسرعت برق طپانچه را بر دست چیش گرفت و با تیروی یک منجنيق مشتش را به جلو پرتاب کرد. مرد بدبخت که طپانچه به میان چشمانش اصابت کرده بود، درست در لحظه‌ای که لاندری کوکnar می‌رفت تا قنداق طپانچه‌اش را بر فرق آن بکوبد، در کنار رفیقش بزمین افتاد. لاندری کوکnar این پیروزی را نیز با نعره‌ها و فریادهای ممتد پذیرا شد.

آنوقت اسکار گاس و گرینکای که گویا پنهان از چشم همه شاهد این نبرد کوتاه گردیده بودند و تو گوئی که برای ورود به صحنه نبرد تنها در انتظار این لحظه بودند دفعتاً بمتابه غولهایی که ناگهان از بطری خارج بشوند سر و کله‌شان پیدا شد و کسی نفهمید که از کجا آمدند. ریسمان‌های محکم کوچکی را بدست داشتند. خودشان را بر روی دو نفر مرد مجروح افکندند و در یک چشم بر هم زدن آنها را پای تا سر با ریسمان بستند و توان کوچکترین حرکتی را از آنان سلب کردند، هر چند که اگر هم چنین رفتاری با آنان نمی‌شد قادر به انجام کوچکترین حرکتی نبودند، و چه دلیلی برای این واقعیت بهتر از آن که هر دو شان از هوش رفته بودند.

در همان حین دالباران از جای برخاست با چشم بدنبال طپانچه پرش که در

هنگام افتادن از دستش بر زمین افتاده بود گشت و چون آن را نیافت - که دلیل این نکته این بود که لحظه‌ای پیش والور آنرا بالگد به رودخانه سر پرتاب کرده بود - با چابکی شمشیرش را از نیام کشید. آنگاه با شمشیر قصد حمله نمود، اما از فاصله دو قدمی وی، والور دهانه خوفناک لوله طپانچه‌اش را بطرف او نشانه گرفت و با لحنی که کوچکترین تردیدی را درباره قصدش بر جای نمی‌گذاشت گفت:

- سینیور کنت، از جاتان جم نخورید، و گرنه مجبور خواهم شد که گلوه‌ای را توی شکمتان خالی کنم.

دالباران شانه‌هایش را بالا افکند و گفت:
- باشد!

خیلی با تأثی شمشیرش را در غلاف کرد، بازوهاش را بر روی سینه سطیرش صلیب‌وار قرار داد، به چهره والور خیره شد و با آرامشی تحسین برانگیز تنها همین یک جمله را گفت:

- مرا در اختیار دارید، بکشید.
والور با او اطمینان داده گفت:

- شما را در اختیار گرفتم تا با شما گفتگو کنم. پس نخواهم کشتستان، مگر اینکه باین کار جداً مجبورم کنید.

عجیب آنکه این سخن که قاعده‌تاً می‌بایست موجب اطمینان خاطر دالباران گردد، بر عکس یش از چهار قبضه طپانچه‌ای که بسوی او هدف گرفته شده بودند نگرانش ساخت. به فکری عمیق فرو رفت. دیگر، چیزهای خارق العاده‌ای که چند لحظه پیش از آن به باورش نمی‌آمد بتدریج داشتند بنظرش ممکن می‌آمدند. پرسید:

- از من چه می‌خواهید?
والور پاسخ داد:

- می‌خواهم (و این دو کلمه را یا تأکید ادا کرد) می‌خواهم که کاغذی را که حامل آنید و حاوی دستورات دوشی دوسوئیتس است به من تسلیم کنید طبق این دستورات این سوارکاران زیردست شما ملزم به اطاعتی کورکورانه از شما

هستند... این سوارکاران قرار است قایقی را که به زحمت جریان رودخانه من را می‌پساید و ظاهراً در دو پهلوی خودش حامل کالاهای مثل شرابهای اسپانیا، و خلاصه کنم، کالاهای واقعاً گرانبهائی است - چون آنها را در تحت مراقبت و نگهداری ده نفر که خودشان هم زیر نظر یک افسر انجام وظیفه می‌کنند گذارده اند - بله، داشتم می‌گفتم... این سوارکاران قرار است قایقی را که حامل کالاهای گرانبهائی است در امتداد رودخانه من اسکورت و همراهی کنند.

دالباران از حیرت بر جای خشک شد، انتظار هر چیزی را داشت مگر اینکه والور را اینطور از همه چیز آگاه و مطلع بیند.

با صدائی خفه و خشک خروشید:

- از کجا این چیزها را می‌دانید؟

- چه اهمیتی دارد که از کجا می‌دانم. می‌دانم و همین کافی است، خوب، آقا، کاغذ را به من بدهید. راستی یادم نبود! نکته عجیبی است ها!، نه؟ که یک بطری شراب چهار میلیون بیارزد! باید شهد واقعاً مطبوعی باشد! من که خیلی دلم می‌خواهد از آن بچشم!

دالباران با خشم دندانهاش را بهم فشرد و گفت:

- اشکالی ندارد، مرا بکشید، آنوقت دیگر کار تمام است.

والور به او نزدیک شد، لوله طبانچه‌ایش را بر روی پیشانی اش گذارد و با لحنی خشک و بی احساس گفت:

- این کاغذ را به من بدهید، و گرنه مفتران را پریشان می‌کنم!

دالباران برای دور ساختن آن سلاح از خودش کوچکترین حرکتی نکرد، و حتی کوچکترین عضوی از صورتش نیز تکان نخورد و چشمان پر شر رش که به چشمان والور دونخته شده بودند مژه نزدند. و با صدائی که کوچکترین اثری از هیجان در آن خوانده نمی‌شد فقط گفت:

- هر کاری که می‌خواهید بکنید.

والور با خونسردی انگشتش را بر روی ماشه تکیه داد. اما دالباران اگر ناگهان تبدیل به مجسمه‌ای از سنگ مرمر هم شده بود جنب و جوشی کمتر از آن

نداشت. چيزی شیه لبخندی از سر بی اعتنای و تحیر بر لبانش نقش بست.
والور ماشه را فشار نداد، بازویش را آهسته پائین آورد، دو قدم به عقب
رفت، کلاه از سر برداشت و با تواضع ادای احترام کرد.

dalbaran ke heij sre dr nmi آورد ba hirat porsid:

- چی؟... چطور شد؟...

آنوقت والور با وقار گفت:

- آقا، شما مردی فاقد پای بندی به اصول اخلاقی هستید، اما یقیناً شجاعید.
من باید می فهمیدم که مردی مانند شما را می توان با زور مقهور ساخت و به شکست
واداشت، اما نمی توان سرش را در برابر تهدید بزیر خم کرد و حتی بخاطر نجات
جانش او را وادار به ارتکاب عملی پست و بزدلانه ساخت. من جداً بخاطر تقاضای
ناهنجاری که از شما کردم پوزش می طلبم.

dalbaran cheshman گیج و مبهوتش را به اطراف گردانید. نکته ای که در جان
مقهور و بستوه آمده اش می گذشت چنان بخوبی در صورتش خوانده می شد که
چیزی نمانده بود که والور را از خنده بی تاب ساخته و وادار به قهقهه اش نماید.

آنگاه والور چون او را هنوز خاموش دید سخن از سر گرفت و گفت:

- با تمام این احوال آن کاغذ را لازم دارم. و چون خیلی خوب می فهم که
قصد دادن آنرا به طیب خاطر ندارید دیگر مجبورم که بزور آنرا بگیرم.

و در حال گفتن این کلمات طپانچه اش را به دست گرینکای داد و شمشیرش
را از غلاف کشید و با آن ادای احترام کرد و گفت:

- از خودتان دفاع کنید. و آقا، خوب آماده باشید، چون به شما رحم نخواهم
کرد.

این بار dalbaran خیلی خوب مطلب دستگیرش شد.

در آنی حضور ذهن خود را که با دیدن فتوت و جوانمردی حریقش از دست
داده بود بازیافت. همچنین در یک آن شمشیرش را در دستش گرفت، آنوقت در
حالیکه آنرا در هوا تاب می داد گفت:

- تصور می کنم که دارید نبردی شرافتمدانه را به من پیشنهاد می کنید!

و با نوک شمشیر سه نفر دلاوری را که هنوز بر گرد او حلقه زده و طپانچه‌هاشان را رها نکرده بودند نشان داد. والور به آنان اشاره کرد و آنان به اطاعت از این اشاره او طپانچه‌هاشان را در کمر نهادند و هر سه نفر رفتند و در امتداد پرچین به صفایستادند و بیحرکت و خاموش منتظر نتیجه کار شدند. دو حریف به نشانه آغاز نبرد قد راست کردند و باصطلاح گارد گرفتند و شمشیرهاشان را صلیب‌وار بر روی هم نهادند.

دالباران که مردی چابک و محتاط بود حالت دفاع به خودش گرفت. دیگر اندیشه‌ای جز کشتن والور نداشت. از آن لحظه به بعد فقط به فکر از دست ندادن آن کاغذ گرانها، که با تصاحب آن هر شخص جسوری می‌توانست بر این ثروت بادآورده دست یابد بود. و چون شمشیر بازی درجه اول بود بخودش دلداری و امید می‌داد که اگر شده کار را به مشاجره و کشمکش برساند و کاغذ را در کلیجه‌اش پیدا کند و آنرا بیلعد به هدفش خواهد رسید.

والور طبق روشی که از پاردايان اقتباس کرده بود فی الفور با یک رشته ضربات مستقیم و برق آسا حمله کرد. دالباران چندین بار ناگزیر از عقب‌نشینی شد. اما در حین عقب‌رفتن با چنان قدرت و مهارتی از خود دفاع می‌کرد که یک لحظه حریف را وادار به آن کرد که در دل به این موضوع اعتراف کند، یا لااقل او چنین تصور کرد.

در واقع ضرباتی که والور به او وارد می‌کرد صرفاً برای ارزیابی نیروی وی بود، او خود متوجه این نکته نبود. اما نکته‌ای را که بهر حال خیلی خوب فهمید این بود که با حریضی مخوف سروکار دارد و باید سخت‌تر از همیشه حمله کند و بطوری این نکته خوب دستگیرش شد که بدون معطلی برای باز کردن قزنقفلی کلیجه‌اش با دست چپ شروع به تکان دادن کلیجه و دست مالی روی آن کرد.

والور بروی خودش نیاورد که متوجه این ژست با معنی شده است. طبق روش دیگری که از پاردايان آموخته بود شروع به صحبت کرد و با این روش حواس حریف را به خود معطوف می‌داشت و او را به ارتکاب اشتباهی و امیداشت گفت:
- حداقل تصور نکنید که قصد من تصاحب ثروت خانم سوریتتس است.

دالباران در حالیکه همچنان ضربات شمشیر حریف را دفع می کرد، بالحنی استهزاء آمیز گفت:

- چه حرفها می زنید!

- می گوییم، چون همینطور است. این ثروت از آن شخص دیگری است.

- به! مثلًا مال کی است؟

- از آن شاه، آقا. این ثروت برای مبارزه با او تخصیص داده شده بود. حالا باید برای دفاع از او به کار بروند. در جنگ و مبارزه چنین چیزهایی عادی و پیش پا افتاده است.

- هنوز که به دستش نیافتاده است.

- نه، اما همین امشب بر آن دست خواهد یافت. خیلی دلم می خواست اینرا به شما بگویم، فقط برای اینکه شما هم بتوانید آنرا برای بانویتان تکرار کنید. همان وقتی که این موضوع را به او می گوئید این را هم اضافه کنید که در این ماجرا من فقط بعنوان نماینده آقای پاردادایان عمل می کنم. او است که از طریق من این پولها را از وی می گیرد تا به شاه بدهد. حالا که این را فهمیدید کار را تمام کنیم...

و در همان حال پای راستش را جلو آورد و بشدت حمله کرد.

شمشیر از دست دالباران افتاد و خودش نیز با کشیدن فریادی گنگ و خفه از پای درآمد.

والور بمحض افتادن دالباران بطرف او خم شد و روی دو پا بر زمین نشست. در همین لحظه صدایی غضبناک را شنید که خرسید و گفت: دزد! و فریاد سه نفر که تشویش و اضطراب از صداشان آشکار بود به آسمان برخاست که گفتند:

- مواظب باشید!

احساس کرد که با نیروی مقاومت ناپذیر او را از زمین ربوتدند و با خشونت به عقب پرتقابش کردند. در همان حال صدایی را شنید که بیدرنگ دریافت که صدای پاردادایان است. شوالیه می گفت:

- یواش تر، جوان! لعنتی! کسی اینطور از پشت به مردم حمله نمی کند!

بیدرنگ سرپا شد. در جائی که او را اینطور بموقع از زمین ریودند، در کار جسد بیروح دالباران، شوالیه پاردايان ایستاده بود. پاردايان شمشیرش را که از آن برقی ساطع بود در مشت داشت و مشغول هماوردی با مردی جوان و بغايت زیبا، که چهره اش با سبیلی ظریف و ریشه بزی و نوک تیز زینت یافته و با چنان سادگی آمیخته به شکوهی ملبس گردیده بود که خبر ازشان و علو مقام صاحبیش می داد بود. و این مرد جوان در حالیکه فریادهای ناهنجار از حلقوم خارج می ساخت، می جهید، مثل گردداد بدor خودش می چرخید، ضرباتی خشمگینانه فرود می آورد و می کوشید - اما بی فایده - تا کسی را که راه را بروی سد کرده بود دور کند و مثل اجل معلق بر سر والور - که چیزی نمانده بود با حمله او از پشت سرش دراز به دراز روی جسد دالباران یندازد - فرود آید.

پاردايان که تو گوئی قصد سر بر گذاردن با حریف ناشناسش را داشته باشد به دفع ضربات و حملات او، که از چابکی شگفت آوری برخوردار بود، اکفاء می کرد. از والور پرسید:

- آن کاغذ را بدست آوردید؟

- بله، آقا.

- پس سوار اسب بشوید و در بروید.

- اما، آقا.

- به شما می گویم در بروید.

- خوب، آقا.

اما برای سوار بر اسب شدن باید به اسها دسترسی می داشتند و جوان دیوانه و پر شر و شوری که راه را سد کرده بود جلویشان را گرفته بود. آهسته شاخ و برگ پرچین را پس زدند. لاندری کوکنار به آنطرف پرید. جوان دیوانه و خشمگین که چابک تر از او بود پشتیش را به پاردايان که مبهوت شده بود کرد و بطرف اسها دویید. با سرعتی هولناک دوباره پی در پی شمشیرش را بلند کرد و در سینه حیوانات زبان بسته فرو کرد، بطوریکه نقش زمین شدند.

آنگاه ناشناس وقتی از این کار فارغ شد به صحنه نبرد بازگشت و با

شمثيرش که تا قبضه به خون آلوده شده بود بار دیگر با تنده و حرارتی بیش از سابق به پاردايان حمله کرد.

پاردايان در دل او را تعسین کرد و گفت:

- بچه شیر غریبی است ! او کدام کله خری است؟

اما در حین مبارزه اشاره ای کرد. با دیدن این اشاره گرینکای بشتاب به پشت پرچین پرید و دو اسب، اسب خودش و اسب اسکار گاس، را آورد.

پاردايان با لحنی آمرانه که جای چون و چرا را نمی گذاشت تکرار کرد:

- پرید روی اسب هاتان !

والور و لاندری کوکnar اطاعت کردند. روی زین پریدند و بتاخت حرکت کردند.

اما آنوقت جوان ناشناس بار دیگر به عقب پرید و با سرعتی غریب فرار اختیار کرده یا لاقل حاضران اینطور فکر کردند. به حال فرقی نمی کرد و نتیجه یکی بود. پس از حدود بیست شلنگ تخته ای که برداشت ایستاد. رویش را به عقب کرد و در حالیکه استوار بر وسط جاده ایستاده بود شمثير خون چکانش را در هوا تاب داد بطوریکه از برخورد آن با جریان هوا صدای غژی برخاست. آنوقت با صدای پرطنیش اخطار کرد:

- کسی حق عبور ندارد !

موقعیت مضحک و خنده داری بود. و این همه در نتیجه اهمال و قصور پاردايان بود که با این دیوانه برخوردار از تهوری جنون آسا، که هر چند در شمثيرزنی قدرتی قابل ملاحظه داشت اما او اگر می خواست می توانست بسرعت کارش را یکسره سازد، مدارا کرده بود. اما پاردايان که صریحاً دستور داده بود که هیچ کس را نکشند بر این عقیده بود که برای یک مسئله مادی و مبلغی که، هر چند هنگفت بود، آنرا پست و حقیر می دانست خون خیلی زیادی بر زمین ریخته شده است و بدین جهت از خونریزی ییشتر اکراه داشت.

با اینحال فهمید که باید کار را یکسره کند و دیگر بیش از این نباید ملعبه جوانکی قرار گیرد. به والور گفت:

- می‌روم تا جاده را از وجود این فرد مزاحم پاک کنم. شما بروید و کاری به من نداشته باشید.

با تصمیم به اینکه کار را یکسره کند بستاب بطرف جوان رفت. جوان نیز در حالیکه استوار بر جای ایستاده بود او را پذیرا شد. شمشیرهاشان را تا قبضه با هم آشنا ساختند. اما این بار پاردايان حمله می‌کرد جوان ناشناس هر چند بنظر می‌رسید که از فن شمشیر بازی عمیقاً بهره مند است ولی آشکارا دیده می‌شد که زور چندانی ندارد. چندین بار خیلی دیر توانست حملات پاردايان را دفع کند و از خودش دفاع نماید، بطوریکه کشتن او در جا یا لااقل بسختی مجروح کردن و از پای درآوردن و از میدان مبارزه خارج ساختنش برای شوالیه هیچ کاری نداشت. با تمام این احوال جوان که از شجاعتی مقهور ناپذیر و توانی سخت برخوردار بود حتی بقدر یک وجب نیز عقب نشست و از تسلیم شدن به فشار پاردايان که می‌خواست او را زادار به کنار رفتن از جلوی راه بنماید خودداری ورزید.

پاردايان با خود گفت:

«مرده شوی این جوانک لجیاز را برد! واقعاً مثل اینکه ترجیح می‌دهد کشته بشود اما جا خالی نکند. واقعاً چقدر دلم می‌خواست باعث تن دادن او به چنین تحقیری نشوم، چون این جوان هر که باشد شجاع است. اما چاره دیگری جز کشتن او نیست... و این چیزی است که من دلم نمی‌خواهد...»

آنگاه پاردايان پس از این اندیشه مقدمات حمله‌ای را که می‌خواست بنماید با یک رشته ترفتدهای ماهرانه آماده کرد، و بالاخره شمشیرش را به شمشیر حریفش حلقه کرد و آنرا تو گوئی با نیروئی مقاومت ناپذیر از کفش خارج ساخت، بطوریکه به هوا پرید، منحنی ثی در فضای رسم کرد و به رودخانه افتاد.

جوان ناشناس که دیگر اختیارش را از کف داده و از کوره بدر رفته بود با

لحنی خشمگین گفت:

- نفرین بر تو ای شوالیه جهنسی!

قيافه او چنان دستپاچه و سرگشته و نوميد بود که پاردايان بر او رحم آورد و
دلش بحال وي سوخت. بترمی و با ملاطفت پوزش خواست و گفت:
- آقا، به ايمان قسم که از چنین رفتاري با جوانی شجاع مانند شما متأسفم، اما
قبول کييد که شما هم بي تقصير نيستيد.

جوان ناشناس با خروشی غريب و هولناک بانگ برآورد:
- آقا، باید مرا می کشتي!

پاردايان پاسخ داد:

- اين کاري است که اگر هم می کردم واقعاً از روی درماندگی و ناچاري بود.
و با نگاه نافذش ناشناس را با دقتی بيش از پيش و راندار کرد. با خود
مي گفت:

«بنظرم می رسد که اين صدا را می شناسم!... عجیب است، در کدام جهنم
دره ای قبلًا این صدار را شنیده ام؟!...»

آنگاه پاردايان که صادقانه فکر می کرد که دیگر حرفی برای گفتن نیست،
پس از آنکه بگونه ای بسیار مودbane با شمشیرش به جوان شکست خورده ای احترام
کرد شمشیرش را با رامی در غلاف کرد.

والور و لاندری کوکnar که با کنجکاوی در انتظار نتیجه این مبارزه با شمشیر
بودند نيز مانند پاردايان کار را تمام شده انگاشتند و تصور کردند که راه عبورشان
آزاد است. پس بیدرنگ مهمیزشان را با پهلوی اسبها آشنا ساختند و با سرعت
یورتمه برآه افتادند.

اما خبر نداشتند که سروکارشان با چه آدم لجیاز و دیوانه ای است که ابدآ به
مرگ اعتنائی ندارد. ناشناس هنوز نمی خواست اعتراف به شکست نماید. در همان
حال که آنان تصور می کردند که از شرش خلاص شده اند، دیدند که بار دیگر
هیکلش در وسط جاده سبز شده و بالاتنه اش را خم کرده و پاهایش را محکم حائل
و تکیه گاه سرش قرار داده و در میان مج دست راستش که آنرا بهم می فشد
خنجری آبدیده که لحظه ای پیش آنرا از سینه خارج کرده بود قرار دارد. حالتش
 تماماً حاکی از آن بود که دوست تر دارد بدنش زیر سم اسیان خرد شود و بزر

پای آنها برود اما یک وجب هم عقب نرود.

والور که او نیز مانند پاردايان بعنوان یک شخص خبره نمی توانست از تحسین و تهور جنون آمیز جوان خودداری کند با خود گفت:

«این دیگر لجیازی نیست، جنون محض است!»

با اینحال در حین تحسین وی اسپش را یکراست به طرف ناشناس راند.

پاردايان نیز در حالیکه دستها را صلیب وار بر سینه گذارده بود بنوبه خود شاهد این صحنه بود. در فکر دخالت کردن نبود. چه فایده ای داشت؟ بخوبی می دانست که این بار والور از این معركه عبور خواهد کرد. به آن سیزه گر متهر و خارق العاده توجه و علاقه ای پرشور یافته بود. وانگهی از بابت والور نیز نگرانی نداشت. او را بخوبی می شناخت، می دانست که او نیز آسیب نرسانیدن به کسی را که وی خود یعنی پاردايان بر جانش بخشیده بود و کسی که با آن ظاهر ظریف و شکننده اش به تنهائی به مبارزه با پنج نفری که کم زورترینشان می توانست - اگر پایش می افتاد - او را یک لقمه چپ کند، و بالاخره کسی که اکنون با آن خنجر کوچک لعنتی اش همچون صخره ای استوار و بدون آنکه خم به ابرو بیآورد شاهد پیش آمدن آن توده سنگین و حجیم، یعنی اسب و سوار آن، بسوی خویش است...

آری آسیب نرسانیدن به چنان کسی را عین شرف و علو همت می داند.

بدین جهت بود که پاردايان بی آنکه ابداً در فکر دخالت در این معركه باشد شاهد این منظره بود. اکنون دیگر حواسش هم قدری جمع شده و حضور ذهنش را باز یافته بود و پی درپی سئوالی را که قبل از نیز یکبار از خویش کرده بود در دلش تکرار می کرد: «در کدام جهنم دره ای قبل این صدا را شنیده ام؟»

او دست دو والور در حالیکه ناشناس را از نظر دور نمی داشت با حرکت یورتمه یکراست بسوی وی می رفت. ناشناس نیز بنوبه خود داشت با نگاه پرشورش توده حجیمی را که بثتاب بسویش می رفت حریصانه می نگریست.

والور با خود گفت:

«بخدا قسم، مثل اینکه به سینه اسبم چشم دوخته. حتی به قیمت خرد شدن بدنش هم ژده می خواهد مرا از اسب بزریر بیآورد و مانع از استفاده من از ورقه

کاغذی که بزور از دالباران گرفتم بشود، بله... می خواهد از سقوط من از اسب استفاده کند و بر آن کاغذ کذاشی دست بیابد و از بینش بیرد.»

با چنین اندیشه‌ای بود که کاغذی را که در میان کمربندش گذارده بود برداشت و با احتیاط آنرا در جیب داخل کلیجه‌اش گذاشت. در همان حال فریاد کشید:

- کنار برو!... کنار برو!... واقعاً که! می خواهی بدنست زیردست و پای اسمب خرد شود!

ناشناس بار دیگر خروشید:

- کنار نخواهم رفت!

والور بدینگونه تا دو قدمی ناشناس رسید. ناشناس بدنش را بروی خودش جمع کرد و آماده شد تا در لحظه مناسب پهلو خالی کند و حیوان زبان بسته را در حین رفتن پی کند. آری، چنین بود تدبیری که اندیشیده بود. براستی تدبیری بسیار ساده بود اما انجام آن صرف نظر از یک خونسردی دقت نظر و تردستی کم نظیری را لازم داشت.

این نقشه را نتوانست اجرا کند، یا لاقل به آن مبادرت کرد ولی نتوانست بخوبی اجرایش کند.

در لحظه‌ای که والور داشت به او می رسید، با یک ضربت مهمیز اسبش را وادار به پهلو خالی کردن نمود. خلاصه کنیم، همان تاکتیکی را که در رویاروئی با دالباران بکار برده و موفق گردیده بود، و هر کس دیگر را که بجای او - بعنوان سوار کاری خبره و کارآمد - بود از زین به زمین پرتتاب می کرد، بکار برد، و پاردادایان که سرآپا چشم شده بود از دیدن این منظره بی اختیار لبخندی از روی رضایت بر لب راند. خنجر ناشناس چیزی را در برابر خود نیافت.

ناشناس در فرود آوردن خنجرش چنان خشونتی بکار برد که شدت تکانی که بخود داده بود تعادلش را از دست داد و نزدیک بود جایجا در وسط جاده نقش زمین گردد. با اینحال نیفتاد. با چابکی و قدرت کم مانندی موفق گشت که تعادلش را حفظ نماید.

اما هنگامیکه قد راست کرد و از زمین برخاست، دیگر والور از آن نقطه گذشته بود. براستی اعجازی در کار آمد که او خود نیز با سر به میان رودخانه نیفتاد.

ناشناس که از سرخشمی مذبوحانه کف بر لب آورده بود غریبو و فریاد و هیاهوی خود را بدرقه راه وی ساخت.

- بایست! بایست... ای دزد! ... ای قطاع الطریق! ... بایست! ...

و پاردايان همچنان از خویش می پرسید:

«در کدام جهنم دره ای قبلًا این صدار را شنیده ام؟ ... این صدائی که آدم را به یاد غرش بیری خشمگین می اندازد؟ ...»

۱۷

پولهای پادشاه اسپانیا

ناشناس تو گوئی که می خواست به تعقیب او دت دو والور که بدون پاسخ به او و حتی برگردانیدن سر به عقب به راه خود ادامه می داد برخیزد، حرکتی کرد. ناگهان، چنانکه گوئی دستخوش جنون شده باشد، با حالتی خشمنگین با مشت به پیشانی اش زد. بجای آنکه با شتاب سر در پی والور گذارد، پاردايان دید که وی همین طور فکر نکرده بطرف پرچین هجوم آورده و بی آنکه در غم لباس فاخرش یا دستها و صورتش باشد با ضربات دیوانه وار خنجرش از میان پرچین ها راهی را برای خود گشود. لباسش پاره پاره شده و دستها و صورتش با خار و خاشاک خونین گشته بود.

پاردايان با خودش گفت:

- پشت این پرچین چه غلطی می خواهد بکند؟

و بجای اینکه خودش پاسخی برای زین پرسش خویش بیابد گرینکای به او جواب داد:

- آقا، من در آن طرف پرچین اسبی را دیدم.

- حالا فهمیدم. می خواهد به والور برسد و مانع از ادامه راهش بشود.

... واقعاً خوب با این خنجر کوچک و فکسنی اش سر نترسی دارد!... و در

اندیشه فرو رفت و گفت:

«مگر اینکه بگوئیم چند طپانچه پر در قاب خورجیش داشته باشد. که البته بعید نیست خوب، والور و لاندری هم چند طپانچه دارند... به ایمان قسم که اگر اودت دو والور طاقت از دستش برود و یک ضربه جانانه شمشیر بر فرقش بکوبد یا یک گلوله توی شکمش خالی کند، حقش است! ای که‌هی! آدم هم اینقدر لجبار می‌شود!»

آنگاه با بی تفاوتی رویش را از آن سو برگردانید. ناگهان او نیز با مشت به پیشانی اش کویید، فکری ناگهانی به خاطرش خطور کرده بود. خودش را بیاد شمات و سرزنش گرفت و گفت:

«واقعاً من هم چه آدم ساده لوحی هستم! حالا اگر با این عجله بجای اینکه بدنیال والور برود، از راه میان بر برود تا کسانی را که در قایق هستند که قاعده‌تا باید بشناسدشان، از مأواقع خبر کند، چه؟ به تمام شیاطین جهنم قسم که این در حکم شکست کامل مأموریتمان است!... به تمام شیاطین قسم که این جوانک دیوانه و لجبار دیگر دارد یواش یواش خونم را به جوش می‌آورد! یکبار برای همیشه باید تکلیف را با او یکسره کنم... بدا بحالش.»

پاردايان در حالیکه سرگرم چنین افکاری بود بی درنگ از مرحله فکر وارد عمل شد. آری، وی با سرعت در تصمیم گیری که از صفات بارزش بود تصمیم خود را گرفته بود. اسبهای دو نفر افراد دالباران هنوز آنجا بودند. آنها نیز همچون دو اسبی که جوان ناشناس شکمثان را دریده بود بآرامی مشغول چرا و خوردن شاخ و برگ و جوانه‌های تازه رسته پرچین بودند.

پاردايان دهنی یکی از این اسبها را گرفت و با چاگکی که بسا جوانان را به رشک می‌آورد بر خانه زین پرید. تا جائی که تنگی راه به او اجازه می‌داد تمام عرض جاده را گرفته بود. آنگاه در حالیکه مهمیزهایش را به کفل اسپش آشنا می‌ساخت و آن را با مشتی آهنهین و جست و خیزی غریب تحریک کرده و به جنبش می‌آورد به عبور از بالای پرچین و ادارش ساخت. با چند خیزی که اسپش برداشت درست در لحظه‌ای که ناشناس داشت پای در رکاب می‌نهاد به وی رسید. همین طور فکر نکرده خود را از زین به پائین افکند، با دستهای پر زورش او را از

پشت گرفت و مثل پر کاهی بلندش کرد.
ناشناس، هر چند که بر سر دست به بالای سر پاردايان رسیده و در زیر فشار
دستان او تقریباً به نفس نفس افتاده بود، توان و قدرتش دچار فتور و نقصان نگشته
و حواسش جمع بود. فریاد نکشید، برای رهائی از چنگ پاردايان کوششی
نکرد. مشت مسلح به خنجرش را بلند کرد و با حرکتی برق آسا فرود آورد.
از بد بختی او پاردايان از نزدیک مراقب حرکاتش بود. وانگهی این حرکت
خیلی هم برای او غیرمنتظره نبود. یک دستش را از بدن او برداشت و آنوقت با
همان دست مچ جوان ناشناس را در هوا قاپید. سپس در حالیکه طاقتش از کف
رفته بود گفت:
- آه! ای لعنتی، شما دارید صبر مرا به انتها می‌رسانید! زود باشید این اسباب
بازی را به زمین بیندازید!

مرد جوان را رها کرد تا روی پاهایش بایستد و برای اینکه مجبور به رها
کردن خنجرش سازد شروع به فشار دادن مچ دست وی نمود. دیگر با او مدارا
نمی‌کرد. بالاخره لحظه‌ای رسید که عضو کوفته شده او از روح شکست‌ناپذیرش
که در برابر هیچ چیز سر تسلیم فرود نمی‌آورد اطاعت نکرد. انگشتان کرخت و
کوفته شده و خون آلود وی ناگزیر از رها کردن خنجر گردیدند. خنجر بر زمین
افتد. پاردايان پایش را روی آن گذاشت و جوان را رها کرد. آنوقت وی با
صدای کلفت و گوشخراسی که پاردايان بحق آنرا به غرض بیرون خشمگین ماند
کرده بود غرید:

- آهای ای ترسو! او! ترسوی بیچاره!
پاردايان با شنیدن این توهین غیرمنتظره و ناحق - چون دیدیم که وی بخار
تعسینی که برای تهور جنون آسای آن جوان قائل بود براستی شکیابی را به منتها
درجه رسانیده بود - قد برافراشت. آنوقت با چهره‌ای آشفته و موهائی که از فرط
خشم سیخ شده بود، در حالیکه از چشمانش برق غصب زبانه می‌کشد با آهنگی
سرد و بی احساس گفت:
- جوان، حرفی زدید که باید الان...

سخن‌ش را تمام نکرد، بهمان سرعی که از خود بی‌خود شده بود آرام شد. با
نگاهی پر شرر گفت:

- بله!... بله!... چطور شد!...

راستی چه چیز تازه‌ای دیده بود که این‌طور مبهوت‌ش کرده و باعث تفریحش
شده بود؟ کلاه از سر برداشت، بالطف و ادبی که مایه‌ای از روح پر فتوت و
آزادمنش خاص خودش داشت و بالحن استهza آمیز و خندانش باتگ برآورد:

- به به! چه می‌بینم، شما هستید پرنس!

مرده‌شوی مرا بیرد که زودتر از این پرنس فوستا را در زیر این لباس شیک
و برازنده سوارکاری نشاختم!

فوستا - چون خود او بود - دستکش‌هایش را از دست باز کرد و در میان
کمریندش گذارد. آنگاه با آرامی شروع به مالش دادن دست کوفته و کرخ شده‌اش
نمود. پاردادیان این حرکت فوستا را بی‌شک به سرزنشی ضمنی حمل کرد، چون
در صدد پوزشخواهی برآمد و گفت:

- شاید کمی خشونت بخرج دادم. اما راستی کدام آدم هفت خطی
می‌توانست شما را در زیر این لباس، با این ریش و سبیل بشناسد؟ شاید به من
بگوئید که باید من شما را می‌شناختم، کما اینکه اگر آنوقتها بود حتماً شناخته
بودم تا درست است. با اینحال خیلی از من ناراحت نشوید. موضوع این است که
از آن زمانها واقعاً مدت بسیار زیادی گذشته. پرنس، من پیر شده‌ام، واقعاً پیر
شده‌ام! هیچ می‌دانید که الان در شصت و پنج سالگی ام هستم؟ شصت و پنج سال
سن بر شانه‌های یک مرد براستی سنگینی می‌کند! نگاه کنید. چشم کم سو شده،
گوش سنگین شده، پاهایم سست شده‌اند، دستانم دیگر زور ندارند، شانه‌هایم دارند
نم می‌شوند و روی همین موهای کمی هم که برایم مانده برف پیری نشسته.

فوستا با خروشی ناهنجار گفت:

- چرا؟ چرا وقتی در زیر نوک شمشیر تان بودم مرا نکشید؟

- قبل‌اً که این را از من پرسیدید، و من هم که به شما جواب دادم. راستی دیگر
اینجا نایستیم، لطف می‌کنید؟

پاردايان در حال گفتن اين کلمات دهنء اسبها را گرفت و بازویش را در بازوی فوستا انداخت. فوستا مانع نشد و با حالتى لطف آمیز و از روی تسلیم و رضا بدنا او رفت. تنها گفت:

- مر با اين وضع کجا می برييد؟

- می رويم تا از آن شکافى که در آنجا می بینم بگذریم و به محل معركه و جنگ و ستيزى که بريپا شده بود بر گردیم و قدری به حال اين بيچاره های بدختى که جزء آدم های شما هستند و می بینم شان که آنجا در وسط جاده دراز به دراز افتاده اند برسیم.

به محل حادثه رسیدند. پاردايان دو اسبی را که مزاحمش بودند رها کرد اما فوستا را رها نکرد.

اسکار گاس و گرینکای با مهارت و چابکی که روشنگر تجربه ممتد آنان در کار دقیق و حساس رسید گی به حال مجروحان بود محل زخم دالباران را که هنوز بیهوش بود عریان کرده و بدقت به بستن و پانسمان جراحت او پرداختند.

پاردايان که می دید فوستا سگ پاسبان آستان خود را با قیافه ای عبوس و نگران و راندار می کند با لحنی استفهام آمیز گفت:

- خوب؟

اسکار گاس به او اطمینان داد و گفت:

- آقای شوالیه، چيز مهمی نیست. آقای دو والور می توانند از اينکه ضربه شان را با مهارت و تردستی بسیار وارد کرده اند به خودشان يالند.

در اين لحظه دالباران که بواسطه برودت و طراوت و تازگی پارچه های زخم بندی و پانسمان کمی احساس راحتی کرده و از دردش کاسته شده بود به هوش آمد. چشمانتش به فوستا افتاد و در دم شناختش، با تواضع پوزش خواست و گفت:

- خانم، هر کاري را که در توانم بود کردم... چه فايده که زورم به آنها نرسيد.

- من هم هميـنـتور، من هم زورم به آنها نرسيد. تو مجروح شدی، من هم که

می بینی، زندانی شان هستم...

اما هر دو مان زنده هستیم، و مهم هم همین است.

پاردايان در صحبت دخالت کرد و گفت:

- آقا، آیا احساس می کنید که برای نشستن روی زین... تا به خیابان
سن دنیس که خیلی از آن دور نیستیم برسیم... نیروی کافی داشته باشید؟
- امیدوارم.

پاردايان خطاب به اسکار گاس و گرینکای دستور داد:

- پس ترتیب کار را بدھید و برویم.

آشکارا دیده می شد که آن دو نفر می دانستند که مقصود پاردايان از این
دستور چیست، چون حتی یک لحظه نیز درنگ نکردند. با آرامی مجروح را بر سر
دست بلند کردند و بر اسب شخص فوستا نشانیدند، و اما در مورد دو نفر مجروح
دیگر... آنان را در کنار هم از پهنا روی زین اسب گذارند و برای اینکه بر زمین
نیفتند محکم به زین بستند. وقتی این کار انجام شد هر یک دهنده یکی از اسبها را
گرفتند و به نشانه آمادگی شان برای حرکت، استوار و سیخ و بدون آنکه سخنی
بگویند، بر جای ایستادند.

پاردايان با لحنی آمرانه گفت:

- براه یفتم!

۱۸

بازگشت

بازوی فومتا را رها نکرد. بآرامی او را کشید و با خود برد. دالباران نیز بدنبال آنان روان بود. و در پشت سر دالباران، اسکارگاس و گرینکای دهنۀ اسبانی را که دو نفر زندانیانشان قادر به راندن آنها نبودند گرفته و با خود کشیده و می‌بردند. بدینگونه این گروه کوچک پا به پای اسبها، در حالیکه چهانفرشان پیاده و سه نفر دیگر سوار بر اسب بودند، آهسته از آن نقطه دور شدند و سه اسب زبان بسته بیچاره‌ای را که در نتیجه جراحاتشان از پای درآمده و قادر به حرکت نبودند در صحنه نبرد رها کردند.

نخستین گامها در حال سکوت طی شد. پاردايان فومتا را از گوشۀ چشم می‌پائید، نخواست به او مجال بدهد که بتواند با فراغت خاطر به جریان کار خودش پردازد و دسیمه‌ای دیگر را طرح ریزی نماید. بنای پرحرفی را گذاشت تا سرگرش نماید و با مجبور کردنش به پاسخ لاقل موقتاً هم که شده ناگزیرش سازد که از فکر محاسبه و طرح نقشه‌هایی جدید انصراف حاصل نماید. بدین جهت یکباره پرسید:

– واقعاً به چه جرأتی توانستید این بی‌احتیاطی را بکنید که تک و تنها بدون هیچ همراه در جاده‌ها خودتان را به مخاطره بیفکنید؟
– چون مثل خروس بی‌ محل این فکر به سرم زد که خودم از نزدیک نظارت

کنم و از اجرای دستوراتم مطمئن شوم.

- بله، این کار به زحمتش می‌اززید. چهار میلیون پول واقعاً مبلغ قابل ملاحظه‌ای است. اما اتفاقاً بدليل همین هنگفتی مبلغ نمی‌بایست بدون یک اسکورت قوی خودتان را به خطر بیندازید.

- به شما که گفتم، فکر می‌کردم مسئله‌ای نیست که بخواهم از آن بترسم احتیاط‌هایم را کرده بودم و کاملاً حق داشتم تصور کنم که خبر وصول این میلیون‌ها مبلغ بر همه پوشیده است.

- البته، همانطور که می‌بینید، بجز بر من.

- درست است. و این موضوع به فکر می‌اندازم که اگر شما اینطور خوب از همه چیز خبر دارید پس باید در میان اطرافیان نزدیک من یک خائن باشد.

- به شما قول می‌دهم که اینطور نیست. خود شما خبر وصول قریب الوقوع این پول هنگفت را از اسپانیا به من دادید.

فوستا از جای پرید و گفت:

- من؟

- خود شما. خدای من، من که ادعا نمی‌کنم این موضوع را صریحاً به خود من گفتید. خیر، مثل اینکه یادتان نیست که یکبار خودم را داخل اقامتگاه شما کردم. بله هنگامیکه در آن اطاق کذاشی به گوش ایستاده بودم، بدون اینکه خودتان متوجه باشید از زبانتان مطالب قابل توجه زیادی را شنیدم.

- چون خودتان همچو ادعائی را می‌کنید پس با کمال میل قبول می‌کنم. با اینحال تاریخ دقیق وصول این مبلغ را از زبان من نشنیدید. در آن موقع خود من هم از آن بی‌اطلاع بودم... همینطور طریق وصول مخفیانه این مبالغ به دست من و همچنین راهی را که می‌بایست دالباران برای تحويل گرفتن آنها پیماید و حتی این موضوع را که شخص دالباران مأمور این کار خواهد شد از زبان من نشنیدید.

- بقیه این نکات را من خودم فهمیدم. و البته به ایمانم قسم که دانستن آنها خالی از زحمت هم نبود!

- می‌توانم پرسم چگونه؟

- اوه ! خدای من ! از آن ساده‌تر امکان نداشت. یکی از آدم‌های خودم را به جاده‌ای که منتهی به کشور اسپانیا می‌شود فرستادم. این شخص قادر شم مخصوص و مهارت و تردستی نبود. او کسی است که زبان اسپانیائی را مثل بچه‌های کاستیل اسپانیا حرف می‌زند. او بالاخره با یک دسته سرباز که محموله‌ای را همراهی می‌کردند برخورد کرد. در زیو لباسهایی که آنها بعنوان خدمتکاران خاندانی شریف و برجته به تن کرده بودند توانست به آسانی پی ببرد که یک عده سرباز هم هستند. در ورای زبان فرانسه‌ای که با فصاحت به آن صحبت می‌کردند - بله، آنها حتی بین خودشان فقط به زبان فرانسه صحبت می‌کنند - بفراست دریافت که اسپانیائی هستند. با روشی که معمولاً انسان باب تماس را با عده‌ای سرباز باز می‌کند با آنان تماس گرفت، یعنی چند تنگ شراب کهنه به آنها تعارف کرد. با خوردن آن شرابها دهانشان لق شد و شروع به وراجی کردند. با اینحال اطلاعاتشان زیاد نبود. اما با همین نکات کوچکی هم که بعنوان اطلاعات آنها از زبان مامورم شنیدم توانستم بقیه قضايا را خودم حدس بزنم. و اما در مورد آقای دالباران... چون او بازوی راست شما است طبعاً من فکر می‌کردم که او را مأمور تحويل گرفتن این باصطلاح محموله شراب واصله از اسپانیا که قرار بود از طریق زمین و یا از طریق دریائی بدستان بر سر خواهد کرد. پس به یکی دیگر از یارانم دستور دادم که آقای دالباران را زیر نظر بگیرد. به این ترتیب وقتیکه این شخص امروز صبح آمد تا درباره گردش صحیحگاهی او و مسیرش به من اطلاع بدهد فهمیدم که لحظه اقدام فرا رسیده. بلاfacله وارد عمل شدم. می‌بینید، پرنیس، که هیچ نیازی به تطمیع کسی از آدم‌های شما را نداشت. وانگهی، چون بطوریکه می‌دانید کوچکترین مال و اندونخته‌ای ندارم نمی‌دانم اگر قرار می‌شد این کار را بکم چه خاکی باید بر سرم می‌کردم.

فوستا تنها گفت:

- حرفتان را باور می‌کنم.

- و پس از سکوت کوتاهی اضافه کرد:

- خوب، حالا با این پولها چه می‌خواهید بکنید؟

- خوب معلوم است، می خواهم آنرا به صاحبش باز گردانم. و چون وقتی آدم با شما طرف صحبت است باید مقصودش را روشن بیان بکند، صریحاً می گویم که می خواهم آن را به پادشاه فرانسه، لوئی سیزدهم بدهم.

- این دیگر از آن حرفها است! چطور ادعا می کنید که این پولی که به من تعلق دارد، با وجود تمام این حرفها، به عقیده شما یک دفعه جزء ثروت و مایملک پادشاه فرانسه، از کار درآمده؟

- به همین ترتیبی که الان به شما می گویم، و از هر کس دیگر هم که در کشور فرانسه پرسید همین حرف را به شما خواهد زد. این پولها روی هم رفته در حکم یک مال التجاره است. خوب، اگر هم واقعاً تا بحال از این نکته بی خبر بوده اید، حالا من از بی اطلاعی در توان می آورم. پادشاه فرانسه حق دارد که هر مال التجاره ای را که بطور قاچاق وارد خاک قلمرو او بشود مصادره و ضبط کند.

فosta اعتراف کرده گفت:

- حرفتان را انکار نمی کنم.

و با تبسی نیشدار افزود:

- حالا می ماند این مطلب که بدانیم فیلیپ پادشاه اسپانیا این موضوع را چطور تلقی خواهد کرد.

پاردايان با لبخندی که در طنز هیچ دست کمی از تبسی فosta نداشت پاسخ داد:

- پادشاه اسپانیا متوجه خواهد شد که بهترین کاری که می تواند بکند این است که اصلاً از این بابت حرفی نزند. اگر هم آنقدر باهوش نباشد که خودش این حقیقت را بفهمد، شما خانم، که یکی از باهوشترین کسانی هستید که من می شناسم از یاد آوری این نکته به او غفلت نخواهید کرد. باور کنید بهترین کاری را که می توانید بکنید این است که فقدان این پول را پیدا کنید.

فosta که او را خوب می شناخت می دانست که او زیاد اهل تهدید کردن نیست. اما اگر مجبور به اینکارش نماید از آن رو گردن نخواهد بود. پس اکنون که مقهور گشته بود سرش را خم کرد و آه کشید.

پاردادایان گفت:

- جل الخالق! من شاهد بوده‌ام که در بازی‌های مهمتر از این بازنده شده‌اید و معهذا نشان می‌دادید که بازیکن خیلی خوبی هستید و بدون جنبه نیستید. حالا چطور شده که این بار ایتطور از پای درآمده و مقهورتان می‌یشم؟

فوستا گفت:

- علت این بود که در آن دفعات من آزادی عمل خودم را حفظ می‌کردم و برای مردان و زنانی که مثل من و شما اهل عمل باشند آزاد بودن مزیتی است که ارزش آن غیرقابل تقویم و ارزیابی است. امروز... من زندانی شما هستم. می‌فهمید؟

- این که می‌گوئید «زندانی من هستید» بنظر من کمی گزاره‌گوئی است.

- بالاخره که مرا در چنگ خودتان دارید...

- خوب، این واقعیتی است.

- حالا می‌خواهید با من چه کنید؟

- پاردادایان با قیافه بسیار حق بجانب گفت:

- می‌خواهم تا وقتی که ممکن است شما را مثل وجود بسیار گرانبهائی پیش خودم نگهدارم...

فوستا در دل خروشید و گفت:

- لعنتی! امیدوارم که در درکات دوزخ سرنگون بشوی!

پاردادایان به کلام خود چنین پایان داد:

- مگر اینکه معامله‌ای را که می‌خواهم به شما پیشنهاد کنم پیذیرید.

فوستا بدون شتاب گفت:

- خوب بیسم چه معامله‌ای را می‌خواهید پیشنهاد کنید.

- این است. من این آزادی را که اینطور برایتان عزیز است به شما بازپس می‌دهم، بشرط اینکه شما هم لوئیز کوچولو را به من برگردانید.

فوستا با لحنی قاطع گفت:

- غیرممکن است.

آنگاه با هیجان ادامه داد:

- مگر اینکه... به من اجازه می‌دهید، پاردايان، که از شما سئوالی را بکنم؟
پاردايان با لحنی که بار دیگر حالت تمثیرآمیز و خندان خود را باز یافته بود گفت:

- ده سؤال، صد سؤال و خلاصه هر چه سؤالی دلتان می‌خواهد بکنید. من وقت دارم.

- می‌توانم همین الان به شما بگویم که این کودک کجا است. تا دو ساعت دیگر می‌تواند در میان بازوان شما جای بگیرد. اگر فی المجلس به قولم وفا کنم، آیا من هم فی المجلس آزاد خواهم شد؟

پاردايان پاسخ داد:

- نه... فی المجلس که خیر.

- پس به من اعتماد ندارید؟

پاردايان با همان قاطعیت گفت:

- خیر. می‌دانم که وقتی با من طرفید با دروغ گفتن خودتان را کوچک نمی‌کنید. می‌دانم که کودک را در جائی که نشان بدھید خواهم یافت. و بالاخره می‌دانم که خواهم توانست بیاورم! پس از چه می‌ترسید؟

- از هیچ چیز. چیزی که هست حتی اگر هم کودک را همین الان به من تسلیم کنید من نمی‌توانم آزادی تان را پیش از فرا رسیدن شب به شما بدهم.
- یعنی وقتی که مطمئن شدید که میلیون‌ها پول اسپانیائی وارد خزانه پادشاه فرانسه شده.

- احیست!

- پس نوه تان را فدای این پولها می‌کنید؟

- بدون هیچ پشمایانی و یا تردیدی.

- بسیار خوب، من هم تردیدی در کارم ندارم، ترجیح می‌دهم که این پولها و آزادیم را قربانی کنم، اما کودک را نگهدارم.

پاردادایان با بی تفاوتی که بهیچ وجه تصنی نبود گفت:

- هر طور دلتان می خواهد.

لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت و افزود:

- واقعاً، پرنس، که آدم عجیبی هستید! من که نمی خواهم ثروت بی حساب شما را برای خودم تصاحب کنم! چهار میلیون برای آدم بیچاره فلک زده ای مثل من مبلغ هنگفت و فوق العاده باور نکردنی است که فقط به وهم راست می آید! واقعاً با چه منطق پوچی توقع دارید که همچو مبلغی را بخاطر یک کودکی که مطمئن هستم هر وقت که بخواهم می توان باز پیدا شی کنم فدا کنم؟

- به شما، شوالیه اطمینان می دهم که پیدا شی خواهید کرد.

- پرنس، من هم به شما اطمینان می دهم که حتی زحمت بدنیال گشتن را هم به خودم نمی دهم.

- خوب، آنوقت.

- آنوقت، به شما که قبل‌اً گفته‌ام، ... منتظر خواهم شد.

- منتظر چه؟

- همین است که می گویم، قبل‌اً هم به شما گفته‌ام. منتظر خواهم شد که خودتان محلی را که در آنجا پنهانش کرده‌اید و من می توانم در آنجا به سراغش بروم به من بگوئید.

فوستا با تمسخر گفت:

- حالا واقعاً مطمئنید که این کار را بکنم؟

- به همان اندازه که از وجود این آفتایی که هر لحظه بیشتر دارد به وسط السماء نزدیک می شود و قدری بیشتر از حد لازم دارد با حرارتیش گرممان می کند مطمئنم.

چنان اطمینانی از خود نشان می داد که فوستا با وجود تسلط بر نفسش تحت تأثیر قرار گرفت. دیگر دنباله صحبت را نگرفت و در اندیشه‌ای عمیق غوطه‌ور شد. این بار پاردادایان گذارد تا هر قدر می خواهد فکر کند و سعی نکرد که افکارش را منحرف کند. بخصوص آنکه تقریباً به مقصد هم رسیده بودند. نخستین

آثار قبرستان پاریس که شاهان فرانسه در آن به خواب واپسین رفته‌اند پدیدار شد.

پاردايان ایستاد، در نتیجه فوستا بار دیگر به جهان واقعیت بازگشت و خیالات و

نقشه‌هائی که در ذهنش می‌کشید نیمه کاره ماند. پاردايان به سخن آمد و گفت:

- خانم، ما می‌رویم که وارد خیابانهائی بسیار شلوغ و پر جنب و جوش بشویم.

برای شما آسان است که فریاد استفاده و کمک خواهی سر بدھید و رهگذران را بر من بشورانید. اما به شما توصیه می‌کنم که هیچ از این کارها نکنید و با تسليم و رضا بگذارید تا بجایی که می‌خواهم بیرمتان. جداً این توصیه‌ای که می‌کنم به مصلحت خودتان است.

- کسی را به کمک نخواهم خواست. بدون مقاومت همراهتان خواهم آمد.

هر دو نفر این سخنان اخیر را طوری با صدای بلند گفتند که مجروح و دو نفر زندانی شنیدند. با اینحال پاردايان رویش را به آنان کرد و با همان حالت، اما با لحن خشن تری، گفت:

- شماها هم شنیدید؟ اگر نمی‌خواهید که بلائی بر سر همه‌تان بیاید...

سعی کنید رفتار بانویتان هم برای شما سرمشق باشد.

و فوستا از سر غرور و نخوت بجای آنان پاسخ داد:

- هیچکدام از افراد من بخودشان اجازه تخواهند داد که وقتی بانویشان ساکت است دهانشان را باز کنند و جیک بزنند.

پاردايان بآرامی گفت:

- اگر اینطور است، پس چه بهتر.

و با لحنی آمرانه افزود:

- پس راه یافتیم.

۱۹

چگونه خوانندگان می‌بینند که پاردايان فکر همه چيز را کرده بود

یکصد قدمی در خیابان اصلی شهر که در این ساعت براستی بسیار شلوغ و پر جنب و جوش بود پیمودند. پاردايان با صدای بلند شروع به صحبت از موضوعاتی جداً پیش پا افتاده نمود. فوستا با وجود تمام آنچه که بر روی گذشته بود نشان می‌داد که دارای ظرفیت تحمل حوادث است و خودش را نمی‌باشد.

به یکی از مهمانخانه‌هایی که دارای ظاهری تقریباً محقر بود رسیدند و پاردايان و تمام همراهانش وارد حیاط آن گردیدند.

ضمن عبور وقتی به آنجا رسیدند توقف کرد تا اسبش را بسپرد. این توقف بسیار کوتاه بود و حداقل یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید با اینحال باید قبول کرد که از همین مدت هم با تمام کوتاهی اش خیلی خوب استفاده کرد.

مهمانخانه چی جلو دوید و از دیدن مرد مجروح و دو نفر زندانی که مثل روده قیمه شده خوک بر روی اسب بسته بودندشان هیچ ابراز تعجب و شگفتی نکرد.

پاردايان از وی پرسید:

- استاد «ژاکومن»، دستورات مرا خوب اجرا کردید؟

- مو به مو اجرا کردم، آقا. و امیدوارم که رضایت شما را جلب کنم. از لحظه‌ای پیش همه چیز آماده است.

استاد ژاکومن پس از آنکه بدینگونه خاطر پاردايان را آسوده ساخت بشتا

جلو رفت و با اسکار گاس و گرینکای دست داد.

آن سه نفر در مدتی کمتر از پنج دقیقه سه نفر زندانی را به زیرزمین و سردابه برداشتند. پاردادیان که همچنان بازوی فوستا را گرفته بود بدنبالشان می‌رفت. مهمانخانه چی درب سنگینی را که آنرا از چوب بلوط ساخته و بازوارهای آهنی زره پوش شده و مجهرز به قفلی سنگین که از بیرون با کلید باز می‌شد بود به سمت خود کشید. سردابه‌ای در پشت آن نمایان شد. دو چراغ که در میان دو بازوی آهنی محکم شده بر دیوار کار گذاشته شده بود این محل را بقدر کافی روشن می‌ساخت.

در ته سردابه سه تشك پیزرسی روی زمین به فاصله‌های کمی، بطوریکه بتوان از بین آنها رفت و آمد کرد، در کنار یکدیگر پهن شده بود. روی هر یک از این تشك‌ها یک مخدۀ مرغوب، تعدادی روانداز و پتو و چند بالش گذاشته شده بود. در وسط، یک میز چهارگوش قرار داشت. روی سفره نخی تقریباً زمخنثی که در عین حال از تمیزی و سپیدی برق می‌زد تختین ملزمات یک غذای کافی و پر انرژی که عبارت از ژله‌ای فراوان، یک روده قیمه شده خوک، گوشت ساق پای خوک و مقداری نان شیرینی خشک بود چیده بودند. شش بطری که روی آن را غبار زیادی پوشانیده بود، چند لیوان قلعی، تعدادی زیردستی و بشقاب که آنها نیز جنسشان از قلم بود و تعدادی چنگال چوبی نیز بر روی سفره گزارده بودند، اما اثری از کارد و چاقو نبود.

روی میز کوچک دیگری که جلوی دیوار در پائین رختخوابها گزارده شده بود طشتی بزرگ، آب‌پاشی از جنس مس شفاف که دارای ظرفیت زیادی بود و آنرا لب به لب پر از آب تازه کرده بودند و در کنار آن یک کتری دسته‌دار مملو از آب گرم، دیگ بزرگی از خیسانده داروهای علفی و تعدادی کاسه و قدح قرار داشت... و مقداری پارچه سفید بر استی تمیز با تعدادی نوار و پارچه زخم‌بندی و چند کوزه کوچک پر از مرهم و بطور خلاصه هر چه که برای رسیدگی به حال مجر و حان لازم بود... و چهار پنج صندلی چوبی دارای پشتی این اثاث البیت ساده و مختصر را که با عجله فراهم آمده و چیده شده بود تکمیل می‌کرد.

پاردادایان تمام این جزئیات را با یک نگاه دید و از سر خشنودی تبسم کرد.
در حینی که اسکار گاس، گرینکای و مهمانخانه چی یکی پس از دیگری سه نفر
زندانی را روی بسترهای آماده شان می خوابانیدند وی به فوستا که حتی نیم نگاهی
نیز به اطراف خود نیفکنده بود گفت:

- خلاصه، آقا (روی کلمه «آقا») که وی برای فریب دادن مهمانخانه چی که
حاضر بود بکار برد تکیه کرد و فوستا که چنین ابراز نزاکت هائی را خیلی زود
در ک می کرد با تکان سر تشکر کرد)، اگر این مکان از سر زندگی و نشاط
بی بهره است، لااقل تمیز است و هر کاری را که در توانائی ما بوده کرده ایم تا
آنرا قابل سکونت کنیم.

فوستا از سر شیطنت تبسمی کرد و گفت:

- با اینحال از یک زندان تمام و کمال چیزی کم و کسر ندارد!
- درست است، و من باین جهت واقعاً از شما پوزش می خواهم. اما موقعی که
این ترتیبات را فراهم می کردم که فقط با همین سه نفر شل و مجروح
که اینجا می بینیدشان سرو کار داریم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که افتخار واقعاً
بزرگ پذیرائی از شما را داشته باشیم.

باور کنید که اگر پیش بینی می کردم چه اتفاق خواهد افتاد وظیفه خودم
می دانستم که با وضعی که بیشتر شایسته شما است با شما رفتار کنم.

با نگاه دیگری که به گرد خود افکند یقین حاصل کرد که زندانیان از نظر
نیازمندیهایشان کم و کسری ندارند. آنگاه رویش را بجانب فوستا کرد. کلاه از
سر برداشت، با تواضع ابراز احترام کرد و اجازه مخصوص خواست و گفت:

- خانم، اجازه می دهید مرخص بشوم. چون باز هم کارهایی دارم که باید به
آنها برسم. پس خانم، ترکتان می کنم و برای آخرین بار پوزش می خواهم که در
جایی که زیاد در خور مقام شما نیست نگهثان می دارم. اما همانطور که افتخار
داشتم که به عرضتان برسانم اقامت اجباری تان در اینجا کوتاه خواهد بود. امروز
پس از فرا رسیدن شب درب اینجا را برویتان خواهند گشود و شما با تمام یارانتان
آزاد خواهید بود.

آنقدر بی غرضی و آن بی قیدی دیوانهوار و آن مایه از سخاوت و فتوت آزادمنشانه موجب شد که برای یک لحظه فوستا توان سخن گفتن را از دست داد... تو گوئی گیج و از خودش بی خود شده بود.

پاردايان با خنده گفت:

- آه! که اينطور! پس فکر می کردید که می خواهم همه عمر اينجا نگهتان دارم؟

- شما که گفتید هر قدر ممکن باشد نگهم خواهید داشت.

- راستی همچو حرفی زدم؟... خوب، بله... در ذهن من مفهوم این حرف این بود که تا امشب نگهتان خواهم داشت. برایم ممکن نیست که بیشتر نگهتان بدارم. فوستا نگاهی آکنده از تحیینی خاموش و بی زبان به سیمای او افکند.

پاردايان شانه هایش را بالا افکند و با بی صری گفت:

- نگاه کنید، پرنس، شما احساس ترحم را در من برمیانگیزانید! هرگز، بله واقعاً هرگز، شما نخواهید توانست روحیه مرا بشناسید!...

- فوستا هیچ وقت مديون سخاوت و بلندنظری کسی نخواهد ماند. حتی مديون شما، پاردايان، باین جهت دلم می خواهد من هم بنوبه خودم کاري بکنم که به قلبتان بنشیند.

پاردايان که حالت خندان خود را باز یافته بود پرسید:

- چه کاري؟

فوستا با یک تائی حساب شده گفت:

- می خواهم لوئیز کوچولو را به شما پس بدهم.

پاردايان او را با نگاه و رانداز کرد و گفت:

- من که به شما گفتم مجبور به اين کار خواهید شد.

- اگر بشود گفت، اين سخاوت و بلندنظری قابل تحسین شما است که به اين کار مجبورم می کند.

- حالا که قبول می کنید لوئیز کوچولو را به من پس بدھید باید به من بگوئيد که در کجا می توانم به سراغش بروم.

- در واقع حرف خیلی درستی است. اما شوالیه، می‌بینم که بین ما سوءتفاهمی ایجاد شده و منظورم را درست نفهمیدید. من گفتم که می‌خواهم لوئیز را به شما تذلیم کنم، این گفته‌ام را انکار نمی‌کنم. اما نگفتم که او را همین الان به شما تسلیم می‌کنم.

- گوشم با شما است، پرنسیس، گوشم با شما است. صبر می‌کنم که هر چه دلتان می‌خواهد بگوئید. فقط از شما می‌خواهم که هر چند شتابی ندارم، اما خیلی در انتظارم نگذارد. خانم، من پیرم و دلم نمی‌خواهد که بدون در آغوش کشیدن این کودک به سفر آخرت بروم. می‌فهمید؟

- خیلی خوب می‌فهمم! اما خاطرتان جمع باشد. درست است که نمی‌توانم تاریخی را تعیین کنم و به شما بگویم، اما فکر می‌کنم که بتوانم مطمئنان کنم که خیلی انتظار نخواهید کشید. حداکثر تا چند روز دیگر نمی‌خواهد که از خودتان بی‌حوصلگی نشان بدهید، خودم وقتی که شد به شما خواهم گفت. هنوز در مهمانخانه گرانپاس پارتو سکونت دارید؟

- نه، آن محل دیگر برای من جای مطمئنی نبود. اما مهم نیست. کما کان می‌توانید در همانجا با یک پیغام مختصر به من خبر بدهید. خاطرتان جمع باشد که پیغامتان به من خواهد رسید.

- بسیار خوب، پس توافق کردیم. از حالا تا چند روز دیگر در آنجا پیغامی از من به شما خواهد رسید. خدا حافظ شوالیه.

- خدا حافظ، پرنسیس.

و آنوقت پاردادایان از زندان فوستا خارج شد. چنان لبخندی بر لب داشت که اگر فوستا می‌توانست آنرا بینند نگران می‌شد. شوالیه با خود می‌گفت: «ظاهراً برای تدارک دیدن و آماده کردن دام و تله‌اش همین چند روز فرصت را لازم دارد... حتی شاید...»

و این، احتمال دارد - خودش هم هنوز نمی‌داند که چه می‌خواهد بکند بهر حال ذهنی درباره قصد او کاملاً روش است و می‌فهمم که می‌خواهد چه بکند. یکدفعه طبق روش خودش غافلگیرم خواهد کرد.»

و با بی قیدی خاص خودش در دنباله خیالاتش گفت:
«صبر کنیم، خواهیم دید.»

گرینکای و اسکار گاس که می خواستند در را پشت سر آن دو بخوبی قفل کنند پشت سرش رفتند. در دهلیز مشرف به سردابه و زیرزمین با مهمانخانه چی برخورد کردند. پاردايان خطاب به او گفت:

- استاد ژاکومن نطفاً دقت کنید که این آقایان چیزی کم و کسر نداشته باشند. مواطن وضع آشپزخانه تان باشید و هر چه از دقت و هنر در چنته دارید سر این کار بگذارید. به شما اخطار می کنم که با عده ای اشخاص ظرف و مشکل پسند سروکار دارید.

- آقای شوالیه، می توانید روی من حساب کنید.

- خرجش با من، پیش می پردازم.

- هیچ نمی توانم تحمل کنم و بخودم اجازه بدhem که...
پاردايان سخشن را برید و گفت:

- آقای ژاکومن عزیزم، می دانم که حداقل اعتماد را به من دارید. اما من همین الان عازم هستم و تمی دانم دیگر چه وقت ممکن است بر گردم و اصلاً به اینجا بر می گردم یا نه. پس باید مخارج را از پیش به شما پردازم.

پاردايان در حین گفتن این کلمات کیسه پولی را که لحظه ای پیش از جیش خارج کرده بود در دست مهمانخانه چی گذاشت.

- آقای شوالیه، شما هنوز سخاوتمندترین مردی هستید که این پنهان دنیا به خودش دیده است.

پاردايان سخن از سر گرفت و گفت:

- باید به شما بگویم که چنانچه از این چهار نفری که آن جا تحت نگهداری هستند چیزی را، هر چه که باشد، قبول کنید، ولو یک پیشیز بی ارزش، باعث کدورت من خواهد شد. باید همین طور به شما بگویم که اگر کسی موجبات کدورت مرا فراهم کند کدورت و رنجش خودم تسبت به آن شخص را بوضع خیلی بدی به او نشان می دهم.

- خاطرتان جمع باشد، آقا. اعتراف می کنم که پول مخارج مرا بطور شاهانه‌ای پرداخت کرده‌اید.

- مرد خیلی منطقی هستید، استاد ژاکومن. پیش از رفتن آخرین توصیه‌هایم را در آن بالا به شما می کنم. حالا بروید.

استاد ژاکومن رفت، پاردادایان دستوراتش را به گرینکای و اسکار گاس داد. این کار بسرعت انجام گرفت.

آنگاه ترکشان کرد و رفت. هنگامیکه پایش را بروی نخستین پله پله کان می گذاشت تا برود، موضوعی بخاطرش رسید و تصمیمش تغییر کرد. بجانب آنان بازگشت و رک و پوست کنده به آنان گفت:

- فراموش کردم که این را به شما بگویم: اگر بگذارید که حتی یکی از زندانیان شما پیش از ساعت مقرر از دستستان فرار کند، مرگ پسرم ژان، یعنی ارباب و دوست شما که هردوتان را از مال دنیا بی‌نیاز کرده، حتمی است. آن وقت هیچ چیز نخواهد توانست نجاتش بدهد. می‌شنوید؟ و این شما هستید که او را به قتل رسانیده‌اید.

یک لحظه در سکوت آنان را ورانداز کرد. بآرامی تسم نمود و آنگاه آنجا را بطور قطع ترک کرد. در حین رفتن با خشنودی با خودش می‌گفت:

- حالا این فوستای جهنمی و خبیث اگر دلش می‌خواهد بکوشد تا با پیشنهاد تلی از طلا چشممان آنها را خیره کند. من کاملاً خیالم راحت است. این فوستا هر چه دلش می‌خواهد بگوید، با تمام این احوال اینها نخواهند گزارد که از چنگشان بگریزد.

پس بطوریکه می‌بینیم پاردادایان پیش بینی همه‌چیز را گرده بود. حتی پیش بینی حالتی را که فوستا، بعنوان کسی که هیچوقت از چاره کارها بازنمی‌ماند، بخواهد با حیله دو نفر نگهبانانی را که بتازگی او را به دست آنان سپرده بود فریب بدهد و دست به سرشار نماید و تطمیعشان کند.

لاگورل

تقریباً در همان لحظه‌ای که فوستا در لباس مردانه سوارکاری به چنگ پاردايان افتاد، یعنی حدود ساعت هفت صبح، لای درب کاخ سورینتس یعنی دربی که بروی کوچه‌ای بن‌بست باز می‌شد، درست به اندازه‌ای که یک زن بتواند از بین آن خودش را به خارج برساند باز شد.

این زن کسی جز لاگورل، یعنی زنی که در زمان کودکی و نوجوانی برن دومو گه نقشی رشت و نفرت‌انگیز بازی کرده و با رفتاری تاهنجار و خشن بزرگش کرده بود، نبود.

لاگورل که آشکارا دیده می‌شد نمی‌خواهد توجه کسی را جلب نماید از کار دیوار هیکلش را تا خیابان سنت اوونوره کشانید و آنگاه خود را به مردی که در وسط خیابان نزدیک نوانخانه «کنزون» ایستاده بود رساند. این مرد که آنجا در انتظار او ایستاده بود همانا استوکو بود... آری شخص استوکو که یکی دو ساعت پیش از آن در لباس گدائی دیدیمش که با صورتی که تقریباً زیر پارچه و نوار مخفی کرده بود حوالی محل اختفای پاردايان را زیر نظر گرفته بود و می‌پائید - و دیدیم که با وجود نوار روی صورت و لباس مبدلش شوالیه کاملاً شناختش.

لاگورل با لحنی خاضعانه و در حالیکه کمی خودش را لوس می‌کرد بخاطر

منتظر گذاردن «سينيور» استوکو پوزش خواست. استوکو با خشونت سخشن را برید و گفت:

- راه بيفتيم، بدنبال من بيا... و سعى کن که فاصله ات از من کمتر از چهار قدم نباشد... دلم نمی خواهد موقعی که همراه زن سليطه ای از قماش تو هستم مرا بشناسند!... از شيطان، اربابت، بخواه که تماسی که می خواهی با سينيور مارشال دانکر بگيري واقعاً برایش جالب توجه باشد، و گرنه بدا بحال تو آدم سگ جان!.

هر کس ديگر بجای آن زن بود از تهدیدها و قيافه غضب آلود آن مرد ک شرير رذل ضعيف کش جا می خورد و فرار را برقرار ترجيح می داد. اما او ظاهراً دلایلی قانع کننده برای خودش داشت که پای قرارش سست نشد، چون هر چند در ته دلش خيلي خاطر جمع نبود، اين توهينها و بدرفتاريها را بدون اعتراض پذيرفت و همانطور که استوکو از وی خواسته بود مثل موش در چهار قدمی عقب سرش حرکت کرد.

چند دقيقه بعد استوکو او را وارد اطاقي که لئونورا و کنيسي در آن بودند گرد.

کنيسي به مزدورش گفت:

- استوکو، ما را تنها بگذار.

مرد ک رذل با احترامی زايد الوصف که در مورد اربابش بدان تظاهر می کرد سر فرود آورد و در همان حال با نگاه نظر لئونورا را استفسار کرد. لئونورا با نگاهی خيره به صفحه چوبی ديوار مانندی که درب رو بروی او را از انتظار پنهان می داشت، به اين پرسش بي زبان او پاسخ داد.

استوکو خارج شد. او خيلي خوب متوجه دستور خاموش بانويش گردید. راهش را کج کرد و وارد اطاقي شد و به عقب صفحه چوبی که لئونورا به او نشان داده بود رفت و آنرا آهسته به جلو کشيد. با گنجکاوی گوشش را تيز کرد و چشمانيش را باز کرد، اما در عين حال بانويش را که ممکن بود با اشاره چشم به وی دستوري بدهد که نمی بايست از نگاه او پنهان می ماند از نظر دور نداشت.

کنيسي تسم کرد و خطاب به لاگورل گفت:

- شما می‌توانید در حضور خانم دانکر صحبت کنید. من هیچ چیز را از ایشان پنهان نمی‌کنم.

لاگورل بی‌اختیار از شنیدن این سخن حیرت‌زده شد، اما خیلی زود تسلط بر خود را بازیافت و به شانه‌ها و دستهایش تکانی داد که مفهوم آن چنین بود:

«بهر حال این به خودتان مربوط است.»

کنسینی که ساکت دیدش به زبان ایتالیائی و با لهجه اهالی ایالت توسکان ایتالیا پرسید:

- شما ایتالیائی هستید؟

- نه عالیجناب. اما مدت‌ها در ایتالیا اقامت داشته‌ام... در رم و بخصوص در فلورانس که هفده سال پیش آنجا بودم.

- این دختر جوانی را که می‌خواستید درباره‌اش با من صحبت کنید می‌شناسید؟

لاگورل گفت: بله.

مثل بازیگر یک نمایشنامه کمدی که در حین بازی مواطن تأثیر کلام خویش است مکثی کرد و در حالیکه کلماتش را با تاکید و شمرده شمرده ادا می‌کرد سخشن را بدینگونه پایان داد:

- او را بدست من سپردند... یعنی... در روز تولدش... و من بودم که بز...
ر... گش... کردم...

کنسینی از حیرت از جا جست و گفت:

- شما!

لاگورل با آرامشی از روی اطمینان و خاطر جمعی ادامه داد:

- من.

کنسینی این بار بوضوح رویش را بسوی لثونورا کرد و با نگاه نظرش را پرسید. لثونورا با بی‌خيالی دستش را به طرف چکشی از جنس آبنوس که نزدیکش بود دراز کرد و با آن صفحه فلزی مخصوص احضار زیردستانشان را به صدا درآورد. مارچلا، دختر خدمتکار مورد اعتمادش که قبلًاً یکبار بر مبیبل

تصادف در کاخ لوور دیده بوديمش تقریباً بلا فاصله نمایان شد و به اشاره بانویش به وی نزدیک شد. لثونورا در گوشش دستوری به او داد. بمحض اینکه مارچلا بیرون رفت، لثونورا خود به سوال از لاگورل ادامه داد:

- اگر شما این دختر جوان را بزرگ کردید، پس باید هنوز با شما باشد؟

- نه خانم، الان چهار سال می شود که مرا ترک کرده است.

لثونورا قیافه‌ای تهدید آمیز به خودش گرفت و لندلنکنان گفت:

- چون با او بدرفتاری می کردید.

- گلهائی را که در بیابانها و مزارع می چید می فروخت.

این یک کار تمیز، ظریف و حتی شیکی است که ابداً زحمتی ندارد.

لثونورا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بهتر است صاف و پوست کنده بگوئید که گدائی می کرد، و راحتمند کنید.

لاگورل که رنجیده خاطر شده بود گفت:

- همچو خیال می کنید! این دختر ک انگشت‌های ظریفی مثل پریان داشت.

بدون اینکه کسی یادش داده یا نشانش داده باشد دسته گلهائی درست می کرد که نشانه حد اعلای سلیقه‌اش بود. می گوئید از راه گدائی و گرفتن صدقه زندگی می کرد! اما بر عکس خود این دختر بود که صدقه می داد، گلهائی را که می توانست به قیمت یک لیور بفروشد با گرفتن چند پشیز به این و آن می داد...

- و شما هیچ کاری به کارش نداشته‌ید؟ نفهمیدید که چه بر سرش آمد؟

- ماههای مديدة به دنبالش گشتم، اما بی فایده! تا اینکه چند هفته پیش تصادفاً اینجا، در پاریس، پیدایش کردم.

- پس می دانید که کجا است؟

- خانم، از این موضوع کاملاً بی خبرم... اما اگر بخواهید، اگر به دانستن

این مطلب احتیاج داشته باشید... تعهد می کنم، خانم، که باز پیدایش کنم.

آشکارا دیده می شد که دروغ نمی گوید. لثونورا متوجه این نکته شد. این

پیشنهاد را رد کرد و گفت:

- لازم نیست.

در این هنگام باز سروکله مارچلا پیدا شد. تنها نبود بازویش را به فلورانس داده بود. بازو به بازوی یکدیگر وارد اطاق شدند و دو قدم بجلو برداشتند. لاغورل مبهوت و سرگشته از اینکه در وجود این دختر جوانی که بگونه‌ای برازنده اما در عین حال موقر، مانند دختری متشخص، لباس پوشیده بود و، تو خواننده عزیز باور کن، در زیر پیرایه و زیور گرانهای خویش حالتی بس باشکوه داشت - قربانی قدیمیش را باز شناخت، دچار بہت و سرگشتنگی شد و با هیجان گفت:

- برن دومو گه!

دختر جوان نیز با هیجان گفت:

- لاغورل!

آنگاه بازوی مارچلا را رها کرد و بتنده بقدر دو قدم عقب رفت و زنکه هفت خط سلیطه را با قدری وحشت ولی با تنفری آشکار و راندار کرد. لئونورا که خودش صحته گردان این نمایش و ورود ناگهانی برن دومو گه بود فهمید که لاغورل دروغ نگفته است. آنوقت از دختر جوان پرسید:

- فلورانس، شما این زن را می‌شناسید؟

دختر جوان اعتراف کرده گفت:

- دمین زن بود که مرا بزرگ کرد.

lagorl با لحنی پیروزمندانه گفت:

- دیدید دروغ نگفتم!

فلورانس بستاب دوباره به سخن آمد و گفت:

- جداً امیدوارم که قصد تسلیم کردن من به او را نداشته باشد.

- با شما بدرفتاری می‌کرد، نه؟

- شاید نتوانم این ادعا را بکنم. اما خاطره خیلی ناگواری از او در ذهن مانده.

- بسیار خوب، فرزندم، خاطر جمع باشید، ابداً قصد نداشتم شما را رها کنم.

فرزندم، بروید، اصلاً نگران نباشید، چیزی را که می‌خواستم فهمیدم.

و فلورانس اطاعت کرد. با حالت تسلیم و رضا گذارد تا بیرونیش. با اینحال

حضور غیرمتربقه لاغورل در قصر کنسینی چنان قلق و اضطرابی در جانش ایجاد کرده و دلواپیش ساخته بود که زبان از وصفش عاجز است.

حاضر بود برای سر آوردن از این موضوع هر چه دارد بدهد. یقیناً اگر می‌توانست از ایستادن پشت درب اطاق و گوش دادن به سخن آن دو روی گردان نبود.

اما افسوس که مارچلا که در عین ابراز احترامی عمیق به او مثل سایه همراهش حرکت می‌کرد با او بود. مارچلا او را به اطاقش برد. دختر جوان که تن به قضا داده بود منتظر بود که او نیز همانجا اطراف کند. اما در نهایت شگفت‌زدگی دید که اینطور نشد. خواه بخاطر آنکه مارچلا مفهوم دستوری را که لثونورا، که بر اساس تمام قرائی نمی‌خواست دختر جوان بتواند به حرفهای لاغورل گوش بدهد، با اشاره چشم و نگاه به وی داده بود به اشتباه فهمیده بود و یا بخاطر آنکه فکر کرد که دختر جوان را بقدر کافی دور کرده است، وقتیکه به اطاقش رسید ترکش کرد.

آنوقت فلورانس تصمیم گرفت بی‌مهابا از آزادی و فراغتش استفاده کند. یک لحظه تأمل کرد تا مارچلا به اطاق خودش بازگردد. سپس از همان راهی که آمده بود بازگشت، درب اطاق لثونورا را قدری بجلو هول داد و بگوش کردن پرداخت.

در همان لحظات، لثونورا تحقیق خود را از لاغورل از سر گرفته بود. به او گفت:

- حالا به ما بگوئید که این کودک را چه کسی و چطور به شما سپرد.
lagorl بدون درنگ نام لاندرا کوکنار را برد و تعریف کرد که چگرنه وی کودک را به او تسلیم نموده بود. همینطور نخستین سالهای زندگی کودک را حکایت گرد، تا رسید به روزی که خودش فرار گرده بود. در شرح ماجرای زندگی اش تا حد ممکن آنرا خلاصه کرد از نظر عمق و محتوا واقعیات را تغییر نداد. نفعی هم در این کار نداشت. و اما در مورد جزئیات، این بحث دیگری است، نفعی هم در این بود که بگونه‌ای به صرفه خودش بود آنها را عرضه نماید، که

واضع است در این کار کوتاهی از خویش نشان نداد.

فلورانس هنگامی به آنجا رسید که لاگورل شرح این ماجرا را به پایان برده بود، که البته اگر هم دختر جوان در هنگام بیان آن قسمت موفق به گوش دادن شده بود چیزی به معلوماتش افزوده نمی‌گشت.

هنگامیکه لاگورل شرح ماجرا را که کنیینی و همسرش با دققی و افرگوش کردند به پایان برد، مردک ایتالیائی پرسید:

- خوب، چه دارید که درباره این کودک به ما بگوئید؟... و اول از همه بگوئید که چطور شد که بفکر افتادید تا در این باره با من تماس بگیرید؟

- چون می‌دانم که شما...

در اینجا، لاگورل که با حالتی دستپاچه زیرچشمی لثونورا را می‌پائید از سخن گفتن باز ایستاد. لثونورا متوجه حزم و احتیاط‌واری شد، این بود که بجای او سخشن را تکمیل کرد و گفت:

- چون می‌دانید که ایشان پدر او هستند. بدون رودربایستی حرفتان را بزنید: آقای دانکر که به شما گفتند هیچ چیزی را از من پنهان نمی‌کنند.

لاگورل گفت:

- خانم مرا بخشدید. جرأت گفتش را نداشتم.

در اینجا کنیینی پرسید:

- از کجا فهمیدید که من پدرش هستم؟

و با بدگمانی اضافه کرد:

- آیا لاندری این را به شما گفت؟

- نه عالیجناب. حتی باید بگویم که لاندری هر کاری را که می‌توانست کرد تا ظن مرا از جانب شما منحرف نماید، تا جائی که سعی کرد که به من بیاوراند که این کودک فرزند خودش است. اما من خبر داشتم که او در خدمت شما بود و می‌دانستم که شما در آن موقع محبوب تمام زنان فلورانس بودید. پس، ظنم تبدیل به یقین شد. البته هیچ دلیلی ندارم، اما مطمئنم که اشتباه نمی‌کنم و شما پدر این دختر هستید.

كنسيني با بي حوصلگي سخشن را برييد و گفت:

- خوب، حالا بسنيم چه مطلبی را می خواهيد با من در ميان بگذاري؟
لاگورل مکثي کرد. اکنون باید به موضوعي می پرداخت که صرفاً بخارط آن
به آنجا آمده بود. در گفتن منظورش تردیدی نداشت اما می فهميد که اگر
می خواهد در کارش با شکست مواجه نشود باید نقش خود را با احتیاط و بخوبی
بازی کند. گفت:

- يك نفر، کسی از بزرگان و قدرتمندان حاضر است مبلغ هنگفتی به من
بدهد به شرط آنکه حاضر به شهادت این موضوع بشوم که مادر این کودک بی کس
و کار بانوئی است که نام و عنوانش را در آخرین لحظه به من خواهند گفت:

كنسيني با تندخوئی گفت:

- شما قبول کرده ايد که اين کار را بکنيد؟

- عاليجناب، فقر و بدبخشي آدم را حاضر به خيلی از کارهائی که انسان در
صورت ثروتمند بودن از انجامش ابا داشت می کند.

لثونورا با خونسردي به ميان صحبت دويد و گفت:

- نامش؟

لاگورل که وانمود می کرد متوجه منظور وی نشده است، تکرار کرد:

- نامش؟!

- بله، از شما نام اين کسی را که می گوئيد می پرسم... نام اين شخص بزرگ
و قدرتمند را... که اين معامله‌اي را که شما هم قبول کرده ايد به شما پيشنهاد
کرده...

- لاگورل که احساس می کرد با بد کسانی طرف است تصمیم گرفت همه
چيز را بگويد. بدین جهت گفت:

- بسیار خوب، این را، نام این شخص را... می دانم، اما به شما خواهم گفت:

و با وحشتی که اثری از تصنیع و ظاهرسازی در آن نبود گفت:

- من، جانم را دوست دارم! اگر نام این شخص را به شما بگویم کارم ساخته
است.

لئونورا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من هم بخوبی شما نام این شخص را می‌دانم و حالا آن را به شما می‌گویم.
دوشس دوسورینتس است.

لاگورل از تعجب بر جای خشک شد. انتظار نداشت که آنان را اینطور آگاه از همه چیز و مخصوصاً اینطور آرام بینند. بسیار مطمئن بود که تهدیدی که او به آنان می‌کرد، آری چون در حقیقت این حرفهای او چیزی جز یک تهدید نبود - از وحشت دیوانه‌شان خواهد کرد و آنوقت با خود او است که نقش را به خوبی ایفا کند و آمادگی اش را برای رهائی آنان از آن ورطه سرگشتشگی اعلام دارد... البته طبیعی است که در قبال دریافت پاداشی مناسب. این بود که گفت:

- من آمده‌ام... تا به شما خدمت کنم... و این در حکم تباہی و خانه خرابی من است... چون مبلغی که دست رد به آن می‌زنم می‌توانست آسایش و رفاه کامل را تا پایان عمر تأمین کند... شاید هم جانم را بر آن بگذارم. چون دوشس دوسورینتس بخاطر حقه‌ای که می‌خواهم به او بزنم مرا نخواهد بخشید... و اگر هم خیلی راحت مرا به دست یکی از آدم‌هایش سر به نیست نکند لااقل جل و پلاسم را به خیابان می‌اندازد و از قصرش بیرونم می‌کند... و کار خیلی نان و آبداری را که در کاخش دارم از دست می‌دهم. آنوقت باید به خاک سیاه بدبوختی بنشیم...
که در این سن و سالی که الان دارم فقر و بدبوختی واقعاً وحشتناک است!...

این بار لئونورا و کنسینی متوجه حقه پیروز شدند. لئونورا به کنسینی اشاره‌ای کرد و آنوقت او رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- خلاصه کنم، خدا نکند که بگذارم خودقان را بخاطر من که نمی‌شناسیدم فدا کنید. حالا بیینم دوشس دوسورینتس چه مبلغی را به شما پیشنهاد کرده است؟

لاگورل یک نفس گفت:

- پنجاه هزار لیور عالیجناب.

با وفاحت دروغ می‌گفت. پنجاه هزار لیور درست دوبرابر مبلغی بود که فوستا به او وعده کرده بود.

کنسینی بدون درنگ گفت:

- من دو برابر اين مبلغ را به شما مى دهم، يعني صدهزار ليور.

- آه، عاليجناب، به خدا قسم، خيلي با سخاوت هستيد! ...

كنسيني افزواد:

- به يك شرط.

- چه باید بکنم؟

كنسيني و لثونورا از سر رضایت تبسم کردند. احساس کردند که اين پيرزن آماده برای هر کاري است، از پست ترين و رذيلانه ترين کارها گرفته تا مخوف ترين آنها.

كنسيني با زرنگي گفت:

- وقتیکه موقعش شد خودمان به شما خواهیم گفت. آنموقع بزودی خواهد رسید.

تا چند روز ديگر... حداکثر تا چند هفته ديگر آنوقت به شما خواهیم گفت که چه انتظاری از شما داريم، و صدهزار ليوری را که به شما قول داده ايم فی المجلس خواهیم پرداخت.

۲۱

استوکو و لاگورل

اما هنوز که اول کار بود اثر غریبی که سخاوت و دست و دلبازی شاهانه کنیشی بر لاگورل بخشیده بود محو شد و پیرزن خونسردی و تسلط بر خودش را باز یافت و طمع سیری ناپذیرش بر او غلبه کرد. او که برای مدتی اندک فریفته گشته بود بار دیگر داشت شکوه آغاز می کرد:

- تا چند هفته دیگر اگر بخواهم صبر کنم مرگ حتمی است!... عالی جناب شما فراموش می کنید که من فقیر هستم، فقیرتر از حضرت ایوب که کتاب مقدس وصفش کرده است!... از گرسنگی می میرم، چون من که در طی این مدت روی برگشتن به قصر دوشس دوسورینتس را ندارم.

لئونورا با حرارت و چابکی در صحبت وارد شد و گفت:

- نمی خواهد نگران بشوید. شما همینجا، نزد ما زندگی خواهید کرد. شما را به خدمت نزد خودم می پذیرم!

- با همان حقوقی که دوشس به من می داد؟

- من نمی خواهم که در سخاوت دست کمی از شوهرم داشته باشم. دو برابر حقوقی را که در نزد خانم دوسورینتس می گرفتید به شما خواهم داد، او چقدر به شما می داد؟

- جای خواب و غذا، به اضافه صد و پنجاه لیور درماه، باضافه رخت و لباسی

که به من می‌داد، باضافه چند انعام و پاداشی که به مناسبت‌های مختلف به من می‌داد.

لاگورل با وقاحت دروغ می‌گفت:

لئونورا بی آنکه خم به ابرو بیاورد گفت:

- باشد، ماهانه سیصد لیور به شما خواهیم داد، باضافه چیزهای دیگری که گفتید. ضمناً میل دارم که هدیه کوچکی را هم به آن اضافه کنم، حالا که شما اینقدر فقیر و بدبخت هستید، روزی که خدمتتان را در اینجا شروع کنید در اطاقتان مبلغ پانصد لیور خواهید یافت. این مبلغی است که من به شما می‌دهم تا بی‌پول نباشید.

لاگورل به شتاب گفت:

- اگر لطف کنید و اجازه بدهید، خانم همین امروز خدمتم را در پیش شما شروع می‌کنم.

لئونورا با قیافه‌ای بی‌تفاوت موافقت کرد و گفت:

- هر طور که خودتان بخواهید.

پيرزن سليطه با خوشحالی گفت:

- می‌خواهم از غیبت خانم دوسورینتس استفاده کنم و بروم مقداری خرت و پرتهای مورد علاقه‌ام را بردارم و بیاورم. تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

لئونورا با همان بی‌تفاوتی تصنیع به او اجازه داد و گفت:

- بروید، عزیز من، بروید. در بازگشت اطاقتان را آماده خواهید یافت و پانصد لیورتان را هم روی میز خواهید دید.

لاگورل در برابر آنان چنان با احترام خم شد که گوئی زانویش به زمین سائیده شد. آنوقت آهسته بجانب درب خروجی به حرکت درآمد.

هنوز کاملاً پشتیش را به آنان نکرده بود که سروکله استوکو از بین شکاف صفحه چوبی جلوی درب اطاق که به کناری رفته بود پیدا شد. با نگاه از بانویش کسب تکلیف کرد و لئونورا از زیر لب با صدائی چنان آهسته که وی یيش از آنکه آنرا به گوش بشنود مفهوم آنرا بحدس دریافت، گفت:

- دنالش برو و آنی از او غافل نشو.

استوکو دریچه را انداخت و با شتاب بیرون رفت. لبخندی را که بگونه‌ای غریب دوپهلو بود بر لب آورد و در دل گفت:

«به حضرت مسیح قسم که کاری بهتر از تعقیبیش می‌کنم. همراهش خواهم رفت!... زنی که شاید فردا صد هزار لیور داشته باشد. به تر و خشک کردنش می‌ارزد!... شاید اشتباه کردم که با او با خشونت رفتار کردم!»

لاگورل بمحض آنکه قدم به بیرون نهاد استوکو را در سرسرایافت که ظاهراً انتظارش را می‌کشید. مرد ک رذل با شتاب و در حالیکه دهانش را تا بنا گوش به چیزی تا هنجار که وانمود می‌کرد لبخند است، اما در حقیقت با توجه به آن دوستی و مهربانی سودجویانه وی اثری از نحوست و شئامت در آن خوانده می‌شد، باز کرده بود بسوی او آمد و موس موس کنان پرسید:

- خوب، کوچولوی قشنگم، مثل اینکه مطالباتن جدی بود؟

لاگورل با حیرت گفت:

- شما از کجا می‌دانید؟

استوکو با قیافه کسی که می‌خواست به آگاهی از همه چیز وانمود نماید تبصی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اگر اطلاعات شما بی‌اهمیت بود، مرا احضار می‌کردند و می‌گفتند که بیرون نتان کنم. اما چون این کار را نکردند و شما با پای خودتان بیرون آمدید، معنیش این است که عالیجناب وقتی را دو گفتگو با شما تلف نکرده است.

لاگورل با لحنی پیروزمندانه گفت:

- حتی می‌توانید بگوئید که خدمتی بر جسته هم به او کردم.

- من که در این مورد کوچکترین تردیدی نداشم.

- دلیلش هم اینکه همسر آقای مارشال مرا به خدمت خودش پذیرفته است و الان دارم با عجله می‌روم تا لباسهایم را بردارم و بیآورم. حداکثر تا یک ساعت دیگر به خانه‌ای که حالا دیگر من هم جزئی از آن هستم برمی‌گردم.

استوکو با لحن اعتراض آمیز گفت:

- واقعاً از این موفقیت شما خیلی خوشوقتم! اوه! این قصر جای خوبی است، خواهید دید! ... اما چون شما دیگر جزئی از آن هستید مرگ برایم بهتر از این است که بگذارم دختر خوشگلی مثل شما تنها و بدون دفاع از این خیابانها عبور کند و خودش را در معرض تجاوز افراد شریری که نه چشم و گوش بستگی یک دختر برایشان مهم است و نه به تقوی و فضليت یک انسان اهمیت می‌دهند قرار بدهد.

آنگاه سبیلش را با ژستی که خودش باورش شده بود که سلحشورانه و پهلوان منشانه است - اما در حقیقت روشنگر چیزی جز روحیه پهلوان پنه و افتدی او نبود - تاب داد و به پیروزی چشمکی زد که خود آنرا نگاهی عاشق کش می‌دانست ولی در واقع چندش آور بود.

آنوقت گفت:

- ملوس شیرینم، من هم همراهتان می‌ایم! اگر کسی بخودش اجازه بدهد که به کبوتر مامانی مثل شما بی احترامی کند، سروکارش با استوکو خواهد بود.

جان نشاری و صمیمیت لئونورا

پس از آنکه لاگورل خارج شد، لئونورا از جا برخاست و در حالیکه از سر شور و احساس نگاهی خیره به کنینی می‌افکند به او نزدیک شد. بی‌آنکه کلامی بر زبان بی‌آورد شوهرش را در میان بازوانتش گرفت کنینی با قیافه‌ای خسته که همسرش شاهد آن نگشت - چون چشمانتش را بسته بود - او را پذیرا شد. آنوقت لئونورا با همان تندی و شتابی که شوهرش را در آغوش کشیده بود رهاش کرد.
قدرتی نفس تازه کرد و گفت:

- حالا که تجدید نیرو کردم می‌روم تا ماریا را بیینم.
شوهرش را ترک کرد و بیرون رفت.

چند دقیقه بعد وارد اطاق ملکه شد. ماری دومدیسی بیدرنگ ندیمه‌هایش را مرخص کرد تا با او تنها باشد.

ماری دومدیسی با اشتیاق پرسید:

- لئونورا، این فکر و نقشه‌ای که به سرت زده و به من قول دادی که آن را با من در میان بگذاری بالاخره آیا فکر پخته و حساب شده‌ای هست یا نه؟
لئونورا با قیافه‌ای جدی پاسخ داد:

- بله، بانوی من، و درباره همین موضوع است که آمده‌ام تا اگر مایل باشید با شما صحبت کنم.

- اگر مایل باشم! حتماً مایلم! مدتی دراز است که نگرانی دارد درونم را مثل خوره می‌خورد و نیرویم را تحلیل می‌برد. حرف بزن.
و لثونو! آغاز به صحبت کرد. با اینحال با اختصار منظورش را بیان کرد.
ماری دومدیسی تو گوئی که چیزی را که می‌شنید باور نمی‌کرد، با حیرت گفت:

- چی؟ تو! تو این کار را خواهی کرد، تو! ...
لثونورا با همان حالت جدی به او اطمینان داد و گفت:
- بله، بخاطر شما.

ماری دومدیسی که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود با خوشحالی و هیجان گفت:

- تو واقعاً زن دوست داشتنی هستی!
و با قدری تردید افزود:
- یک چنین از خود گذشتگی!... یک چنین فداکاری! نه، این واقعاً خیلی زیاد است، نمی‌توانم قبول کنم!
- پس ترجیح می‌دهید که خودتان را تباہ کنید؟... فکرش را بکنید، این تنها راهی است که برای نجات شما داریم.
- اما خودت فکر کن که این کار در حکم بی‌آبروئی تو در چشم تمام درباریان خواهد بود.

لثونورا با سادگی گفت:
- وقتیکه پای نجات ملکه در بین است آبروی من چه اهمیتی دارد؟ وانگهی آبروی من، مثل زندگی و ثروتم تماماً از آن ملکه است.
ماری دومدیسی خود خواهتر از آن بود که بیش از این مقاومت کند. حتی شاید آن مقدار تحاشی هم که کرد بخاطر خالی نبودن عریضه و حفظ ظاهر بود. با اینحال با وجود سنگدلی و بی‌احساسی اش یک لحظه دستخوش روحیه تسلیم و رضا و رقت و شفقتی صمیمانه شد، بازوهاش را به گردن لثونورا حلقه کرد و گونه‌هایش را بوسه زد و گفت:

- تا عمر دارم این نشانه فداکاری و از خود گذشتگی بی ریائی را که با طیب خاطر و از ته دل درباره من ابراز می کنی فراموش نخواهم کرد. از حالا به بعد تو در حکم خواهر من هستی.

لثونورا از شنیدن این ابراز لطف هیچگونه شادی و سروری از خودش نشان نداد. با اینحال برسم درباریان در برابر ملکه ابراز تواضع کرد و از مرحمتی که ملکه در حقش می خواست بکند تشرک نمود. پس از آن ملکه را در جریان کار لاگورل قرار داد و ماقع را به اختصار تعریف کرد. نه فقط از بردن نام دوشس دوسورینتس خودداری کرد و کوچکترین اشاره‌ای به وی نکرد، بلکه چون ملکه، که هنوز در معرض نگرانی قرار داشت، سوالاتی درباره این دشمن ناشناس که لاگورل را تطمیع کرده و رضایت او را برای دادن شهادت به نفع خودش بدست آورده بود می کرد، به دادن این پاسخ اکتفا کرد و گفت:

- خانم، نگران نیاشید. وقتیکه موقعش رسید، یعنی موقعی که آهن تافته‌ای را که اکنون دارم آنرا در کوره برای شما می دم به دستان دادم، نام این دشمنی را که در خفا بدبالتان است به شما خواهم گفت. در آن هنگام تنها کافی است تا دستان را بروی او بلند کید و نابودش سازید. تا آن هنگام به من اعتماد کنید، من مراقب شما هستم... فعلًا همینقدر کافی است بدانید که ما نیرنگ و دسیسه آن شخص را خنثی کرده‌ایم و با کمک ارزنده لاگورل کاری کرده‌ایم که خودش هدف و آماج ضرباتش قرار بگیرد و بتوانیم کارش را بسازیم. بطور خلاصه نتیجه بسیار ارزنده‌ای از این اقداممان بدست آورده‌ایم.

ماری دومدیسی آهی کشید و گفت:

- بله، اما اگر این زن بخواهد توقعاتش را به تناسب خدمتی که می خواهد به من بکند تعیین کند این کار برای من گران تمام خواهد شد.

- مطمئن باشید، خانم. این زن اصلاً بوثی نمی برد که پای ملکه در میان است. توقعاتش ناچیز است... البته به نسبت کاری که باید بکند.

- چقدر می خواهد؟

- با پرداخت یکصدهزار لیور از دستش خلاص خواهد شد.

ماری دومدیسی گفت:

- مبلغ معنایه‌ی است!

آنگاه آسایش خیال خود را بازیافت و گفت:

- حق با تو است. نسبتاً می‌شود گفت که با پرداخت توان کمی از این معركه پایم را بیرون می‌کشم.

لثونورا با لبخندی وصف ناپذیر گفت:

- اوه! اگر خیال کنید که دیگر مجبور نخواهد شد که بند کیسه‌تان را شل کنید در اشتباه هستید. این تازه اول کار است. باید بگوییم که مبالغه دیگری را هم باید متحمل شوید...

- اگر لازم باشد، چندین میلیون لیور را هم در این راه فدا خواهم کرد. اما در عوض خودم را از این موقعیت وحشتناکی که در آن گیر کرده‌ام - و این خطر هست که همه چیز... و پیش از همه شرف و آبرویم را بر سر آن بگذارم - رها خواهم کرد.

پس از آنکه بدینگونه با شهامت تصمیمش را گرفت، که بهترین کاری هم که می‌توانست بکند همین بود، بطرف میزی که وسیله نوشتن بر روی آن بود رفت. قلمی را از روی آن برداشت و با شتاب چند سطری را بر روی یک ورق کاغذ نوشت و آن را بسوی لثونورا دراز کرد و گفت:

- این یک حواله به مبلغ دویست هزار لیور است که هر وقت بخواهی می‌توانی آنرا نزد بارین، خزانه‌دار من، نقد کنی.

لثونورا کاغذ گرانبها را نگرفت. با نگاهی که ناگهان به سردی گرائید با سماجت به آن خیره شد. آنگاه با حیرت گفت:

- دویست هزار لیور!... چرا دویست هزار؟

و بی آنکه به او مجال صحبت بدهد خودش پاسخ خود را داد و گفت:

- اوه! فهمیدم!... اضافه‌اش مال خودم است!...

و آنوقت قد راست کرد و با اخمهای درهم و در حالیکه به لبس حالتی حاکی از تنفر و بی‌اعتنایی داده بود با لحنی استهزاء‌آمیز که به وصف نمی‌آمد

گفت:

- یکصدهزار لیور!... پس شما روی شرف و آبروی «لئونورا دوری» همسر آقای مارشال دانکر فقط صدهزار لیور قیمت می‌گذارید!... خوب است!... حتی یک دینار هم از بهای رضایت خاطر این زنکه جادوگر که لاگورل می‌نامندش کمتر نیست.... درست به همان قیمت است!... به مریم عذرآ قسم، که لئونورا باید به خودش بیالد که به شرف و آبرویش چنین بیهائی داده‌اند!... آنوقت مرا باش که چقدر احمق بودم که می‌خواستم چیزی را که شما اینطور زیاد به آن بها دادید بصرف اخلاص و فداکاری برایگان به شما بدهم!... چه درسی به من دادید، خانم... و چه توهین و هتك حرمت بی‌جهتی به من کردید، که هیچ چیز آنرا توجیه نمی‌کند!...

لئونورا در هنگام ابراز رنجش خود و در این رفتار مغروراهنه‌اش چنان حالت با شکوهی داشت که براستی انسان می‌توانست از خودش بپرسد که نکند خود او ملکه باشد، و در تحت تأثیر همین حالت بود که ماری دومدیسی احساس کرد که شخصیتش خرد و نابود شده است.

بگونه‌ای انکارناپذیر احساس کرد که لازم است، ولو به هر قیمتی که شده، لئونورا را به حال طبیعی اش بازگرداند گفت:

- لئونورای خوبم، خدمتی که می‌خواهی به من بکنی یکی از آن خدماتی است که هیچوقت از یاد نمی‌رود. فکر می‌کنم این حقیقت را بتو گفته باشم می‌خواستم... سعی کن منظورم را خوب بفهمی... می‌خواستم قدرشناصی خودم را بطریق جز کلمات تو خالی ابراز کنم... می‌خواستم آنرا بگونه‌ای... چطور بگویم... بگونه‌ای عینی و مثبته بتونشان بدهم.

و با هیجان افزود:

- نه، اصلاً مثله پول مطرح نیست... خوب، اگر مثلاً یک شیئی را بتو تقدیم می‌کردم... یک جواهر و زیوری را... جواهر یا زیوری را که زیب خودم می‌کنم... که تو هم می‌توانستی به نوبه خودت زیب پیکرت کنی... خلامه یک یادگاری را... یادگاری از زنی که تو را مثل خواهرش دوست دارد بله، اگر

همچو چیزی را بتو تقدیم می کردم، خوب آنوقت چه داشتی بگوئی؟
اینبار لثونورا قبول کرد که باصطلاح از خر شیطان پائین بیآید، رفتارش
ملایم‌تر گشت، تسم کرد و زبانش به گفتار باز شد و گفت:
- بانوی من، در آن صورت می گفتم که هدیه و یادگاری از جانب شما که قبل
زیب پیکر خودتان شده باشد برای من ارزشی مضاعف دارد. آنوقت چاره‌ای
نداشتم جز اینکه چیزی را که با لچنان ظرافت و از سر احساسی باطنی به من داده
می شد با قدردانی قبول کنم.

ماری دومدیسی در حالیکه دستهایش را با خوشحالی بهم می کوفت با هیجان
گفت:

- بالاخره باز هم با هم دوست شدیم! نمی‌دانی چقدر خوشحالم کردم.
راستی، اعتراف کن که مدت‌ها است این جواهر چشمت را گرفته و از داشتن آن
خوشحال می‌شوی.

- می‌خواهید این جواهر و زینت قشنگان را بمن بدھید؟... به من؟
ماری دومدیسی لبخندی زد و گفت:

- بله، آنرا به تو می‌دهم.

لثونورا که از حیرت بختی قادر به صحبت بود گفت:

- مثل اینکه متوجه نیستید!... این جواهر لااقل صدهزار اکو می‌ارزد!
یعنی سیصدهزار لیور!...

- شاید هم کمی بیشتر.

- اوه! بانوی من! همچو هدیه‌ای را به من می‌دهید!... من نمی‌توانم قبول کنم
که شما اینطور خودتان را به خاطر من از این جواهر قیمتی تان محروم کنید!...
خواهش می‌کنم قبول کن... و گرنه فکر می‌کنم که این کار تو بخاطر
خودخواهی و غرور تست... که دیگر دوستم نداری... حالا بگذریم از اینکه
اینکار توهینی به من است!... خوب، لثونورای خوبم، خواهش می‌کنم! بخاطر
محبت شدیدت به من بگیر! خیلی خوشحالم خواهی کرد!

و لثونورا بالاخره با بزرگ‌منشی آنرا پذیرفت و بالحنی که نشان می‌داد

تحت تأثیر قرار گرفته است گفت:

– باشد، بخاطر علاقه زیادی که به شما دارم قبول می کنم!... بخاطر علاقه ام به شما این زیور را زیب پیکرم می کنم و سوگند می خورم که هیچ وقت آنرا از خودم دور نخواهم کرد!

جالب تر از هر چیز این بود که این ماری دومدیسی بود که از او تشکر کرد و با اشتیاق در آغوشش فشرد.

لثونورا در حالیکه جعبه جواهر کذائی را که محتوی زیوری بود که طبق برآورد ملکه به بیش از صد هزار اکو، یا سیصد هزار لیور، می ارزید زیر بغل داشت رفت.

ملکه او را با نگاه بدرقه کرد تا اینکه درب اطاق پشت سرش بسته شد. آنوقت آهی کشید و گفت:

– حیف که این لثونورای بیچاره رفتاری اینطور شریرانه دارد!اما قلب‌آز نحوبی است... وانگهی، واقعاً مرا با عشقی عمیق و بی‌شایبه دوست دارد! و تا پای مرگ به من وفادار است!... این همه به قدری مسامحه و چشم‌پوشی من می ارزد!

۱ - BASTA کلامی است بزبان ایتالیائی که برای ابراز نوعی مشگفتی بکار می‌رود و معنی آن چنین است: «بس است!» یا «خوب، بگذریم» مترجم.

۲۳

لئونورا وارد عمل می‌شود

در همان حال که ماری دومدیسی در این اندیشه بود که عشق بی‌شایبه و وفاداری تا سر حد مرگی که لئونورا درباره او ابراز می‌داشت به این می‌ارزید که در قبال حرکات وی قدری مسامحه و چشم‌پوشی نشان بدهد، لئونورا با گامهای آهسته به جانب اقامتگاهش که در فاصله‌ای بسیار نزدیک واقع شده بود روان بود. سیمائی تودار به خود گرفته بود که پی بردن به کنه افکارش را غیرممکن می‌ساخت. او نیز در حین راه رفتن در اندیشه فرو رفته بود.

بشتاب وارد اطاقش شد و بی‌درنگ حواله دویست هزار لیوری و صندوقچه جواهر را که حتی نگشوده بود تا ولو برای یک ثانیه هم شده جواهر و زیور گرانبهای داخل آن را تحسین نماید در داخل کمدی که تنها خود کلیدش را داشت پنهان ساخت. چون از اینکار، که بیش از یک دقیقه از وقتی را نگرفت فارغ شد به اطاق کارش رفت، در صندلی راحتی بزرگی آرمید و روپیینیاک را احضار کرد.

روپیینیاک که در جریان زد و خورد حادثه خیابان سن دنیس زخمی شده بود پس از مدتی وقفه در خدمتش کار خود را از سر گرفته بود. «مونترووال» و «شالابر» بجای «لونگوال» و «روکوتای» بعنوان سرکرده‌های دو دسته ده نفری ترفیع مقام یافته بودند. این، بخاطر بزرگداشت فرجام نامبار ک آن دو دلاور

بود که، اگر خوانندگان بیاد داشته باشند، با کینه‌ورزی لاندری کوکنار از پای درآمده و جوانمرگ شده بودند!

محرومین و معلولین یکی پس از دیگری سلامتیان را باز می‌یافتد و کسان دیگری جای مردگان را می‌گرفتند، بطوریکه عمله و عکره کنسینی شمارشان کامل شده و بیش از هر وقت مصمم بودند که از شکست اخیرشان انتقامی سهمگین بازستانتند، و خشمیان به پاردادیان و والور که آنطور بسختی آنان را مورد ضرب و شتم قرار داده بودند فزونی گرفته بود.

روسپینیاک علی‌رغم حادثه سوء و بدیماری که در کاخ لوور آورده بود با بی‌باکی و تهور بدنبال اربابش در دربار حاضر می‌شد. البته از چگونگی استقبال پاره‌ای درباریان، که کم و بیش دشمنان قسم خورده کنسینی بودند، از خودش ناگاه نبود. عملانیز یکبار در حیاط کاخ لوور با گروهی از نجایی جوان برخورد کرده بود که با دیدنش بنای قاه قاه خنده را گذاردند. روسپینیاک به آن گروه نزدیک شد و کسی را که شدیدتر از همه می‌خندید مخاطب ساخت و در حالیکه کلاهش را بدست گرفته بود با ادبی آمیخته به ظرافت گفت:

- آقا، آیا اگر بپرسم که به چه کس یا چه چیز اینطور می‌خندید فضولی کرده‌ام؟

- هر طور که مایلید فکر کنید، مهم نیست!

- برعکس، برای شما خیلی مهم است. چون اگر به من خندیده باشید از شما خواهم خواست تا به همین نزدیکی تا روی اسکله کنار رود سن همراهم بیائید... خیلی دلم می‌خواهد بیینم که چنانچه شما را از نوک شمشیرم آویزان کنم به همین بلندی خواهید خندید یا نه.

- آقا، تا زمانیکه با کسی که در برابر چشم تمام درباریان آن بلا را سرتان آورد تسویه حساب نکرده اید هیچ حق ندارید که بخواهید اعاده حیثیت کنید. چون تا آن زمان کسی حاضر به مبارزه با شما نخواهد شد.

آنگاه اصیلزاده‌ای که بدانگونه با حد اعلای جسارت از دوئل با او امتناع ورزیده بود شانه‌هایش را بالا انداخت و پشتش را به او کرد.

روسپينياک گفت:

- بسيار خوب!

و با شدتی فوق العاده و نيروئي مقاومت ناپذير او را کمي هول داد، و همانطور که والور در تالار بزرگ تشریفات به او لگد زده بود، پايش را با پشت او آشنا ساخت. کسی که به او خنديده بود وقتی با اين رفتار وي مواجه شد غريوي از دل برآورد، نه از روی درد - چون روسپينياک که همان ژست لگد زدن را کافي می دانست از تماس كامل پايش با پشت او اجتناب کرده بود - بلکه از سر خشم و احساس خجلت و نگ. آنوقت روسپينياک با خنده گفت:

- اکنون که به شما هم چنان داغ ننگی زده شد که به من زده شده است، با خودتان است که از مبارزه خودداری کنید.

کسی که مورد توهین قرار گرفته بود خروشید و گفت:

- به تمام مقدسات قسم که باید شکمتان را پاره کنم و امعاء و احشائات را در معرض تماشاي همه قرار بدهم.

آشوبی در پی آمد. هنوز دو دقیقه از این ماجرا نگذشته بود که زیر پنجره های کاخ لوور آن دو مرد کلیجه هاشان را از تن خارج کرده و شمشير می زدند. ياران اصيل زاده ای که به روسپينياک خنديده بود، چندتن افراد فضول و شاهدان مناقشه آن دو بدنبالشان آمده و تماشاگران مبارزه آنان شده بودند.

مدت اين تعاطي شمشيرها بگونه ای کم نظير کوتاه بود. البته حريف روسپينياک شمشير بازی با نيروئي قابل ملاحظه بود، اما خشم ديوانه واری که او را برمی انگیخت بخشی از توانش را رربوده بود، در حالیکه روسپينياک که خونسرديش را از ابتدا همچنان حفظ کرده بود توان و ظرفيت خود را بطور تمام و کامل دارا بود. با يك ضربه شدید و برق آسای بارون روسپينياک، مرد بد بخت بمنابعه توده ای سنگين بر زمين افتاد و خون قى کرد. دوستانش بدین قصد که به او کمک برساند و مواظيقش نمایند بستاب پيش آمدند.

روسپينياک با خونسردي گفت:

- فایده ندارد، قلبش را هدف قرار دادم... به شما قول می دهم که مرده.

اشتباه نمی‌کرد. مرد بدیخت درجا کشته شده بود. دوستان وی که از سرعت گیع کننده این جریان که چنان نتیجه‌ای را بیار آورده بود بهت زده گشته بودند، نگاهی به یکدیگر کردند. آه! دیگر حال خنده‌دن نداشتند! بخصوص که روسپینیاک که تعمداً قصد خود را بگونه‌ای آشی ناپذیر جامه عمل پوشانده بود فی‌المجلس به آنان نشان داد که کارشان هنوز با او تمام نشده است.

گفت:

- من تصمیم گرفته‌ام که هر کس که به من توهین کند و از مبارزه با من بخاطر اعاده شرفم خودداری کند، همین رفتاری را که در برابر چشم تمام درباریان با من شد و من همان بلا را برابر سر دوستان آوردم بر سر او هم یاورم. در فکر این نباشد که از دستم بگریزید. انتخاب با خود شماست یا در برابر من صفات آرائی می‌کنید و می‌جنگید و یا خودتان را برای برخورد با این آماده کنید.
و با نوک شمشیر به نوک چکمه‌اش اشاره کرد.

آن دو جوان فهمیدند که در واقع نمی‌توانند از دستش خلاص شوند... مگر اینکه فرار اختیار کنند، که اینکار نیز در حکم نوعی بی‌آبروئی بود. شمشیرهاشان را کشیدند و به مقابله با روسپینیاک برخاستند و بیدرنگ هردوشان در آن واحد به او حمله کردند. بارون که لبخندی رضایت‌آمیز بر لب آورده بود این برخورد شدید را بدون تزلزل پذیراً گشت و با خنده گفت:

- می‌بینم که عاقل و با احتیاط‌ید! مهم نیست. این قدرت را در خودم می‌بینم که فوراً هردوشان را بکشم.

این بار تعاطی شمشیرها طولانی شد. دو جوان عمیقاً از هنر شمشیر بازی برخوردار بودند. خونسردی که از خود نشان می‌دادند دست کمی از خونسردی حریف ستر کشان نداشت. و چون خود او نیز گفته بود که قصد کشتنشان را دارد با احتیاط مبارزه می‌کردند. روسپینیاک که از خودش بسیار مطمئن بود از ابتدا به دفعه ضربات وارد از سوی آنان اکتفاء کرده و به مبارزه‌شان با دقیق و چشم‌انی نافذ می‌نگریست و با شکیباتی منتظر فرصتی بود که ضربه مهلك و کشنده‌اش را فرود آورد.

بالاخره این فرصت بدست آمد. یکی از دو جوان مرتکب این بیاحتیاطی شد که برای مدتی ناچیز کلاه از سر برداشت هر چند این مدت بسیار کوتاه بود، روسپینیاک دیگر مهلتش نداد با ضربه سهمگینی که با پشت شمشیرش فرود آورد حریف دیگر را قدری دور کرد و بازویش را با حرکتی سریع و برق آسا دراز کرد و همزمان با نگ برآورد و اخطار کرد:

– آقا، با شما هستم! قلبتان را دارم هدف قرار می‌دهم!

پیش از آنکه سخن‌شتمان تمام شود ضربه‌اش را وارد آورده بود. شمشیر از دست جوان افتاد و بدون فریاد یا ناله‌ای مثل برق زده‌ها بر زمین افتاد. همانطور که روسپینیاک خود گفته بود، او که بگونه‌ای بی‌احساس و آشتنی ناپذیر خوی سبیت و وحشیگریش گل کرده بود قلب جوان را هدف قرار داده و اتفاقاً موفق نیز شده بود.

دیگر بیش از یک حریف در پیش رو نداشت. همانطور که به دیگری اخطار کرده بود به این یکی نیز هشدار داد و گفت:

– آقا، کاملاً حاضر باشید، می‌خواهم بکشمنان!

چنانچه گوئی ابدآ خستگی سرش نمی‌شد نبرد خود را با حرارتی بیشتر از سر گرفت. و این بار او بود که حمله می‌کرد و با خشونت ضرباتی را که هم چنان می‌خواست کشنه باشد فرود می‌آورد.

همچنانکه در دو مبارزه پیشین برنده شده بود در این مبارزه خوفناک نیز پیروز گردید. سومین حریف او هم مانند دو نفر دیگر در ناحیه سینه و قلبش هدف اصابت شمشیر قرار گرفت و در حالیکه خون قی می‌کرد و جان می‌داد بر زمین افتاد. آنوقت افراد کجکاوی که شاهد این دوئل‌های پی‌درپی گشته بودند با وحشتی وصف ناپذیر سه جسد غرقه به خون را با چشم‌هاشان دیدند.

این ناظران همه از اصیل زادگان و افسرانی بودند که هنگام مناقشه و نبرد لفظی روسپینیاک با آن جوان در صحن حیاط بزرگ کاخ لوور حضور داشتند. روسپینیاک از این موضوع آگاه بود هر چند با آنان ارتباطی نداشت، اما دست کم همه شان را می‌شناخت و نامشان را بلد بود. کما اینکه آنان نیز وی را می‌شناختند.

پس آنان را به شهادت گرفت و گفت:

– آقایان، خودتان توانستید ببینید که این دوئل‌ها، که یکی از آنها به ضرر من نابرابر هم بود، بگونه‌ای کاملاً شرافتمدانه انجام شد. امیدوارم که لطف کنید و به این واقعیت شهادت بدھید.

آنوقت با اشاره سر و با ادب خاص روحیه شوالیه گری و سلحشوری تشکر کرد و پشت به آنان کرد. همچنانکه آنان سر گرم بردن سه جسد بیرون بودند، کلیجه اش را برداشت و به تن کرد، و بی آنکه توجهی به آنان نماید آهسته و با نظم و ترتیب دگمه‌هایش را بست. هنگامیکه کاملاً ملبس گردید، بدون عجله بطرف یکی از پلکان‌هایی که کف آن به رودخانه می‌رسید رفت. در حالیکه شمشیر تا قبضه آغشته به خونش را بدست گرفته بود با تانی از پله‌های لزج و چسبنده پائین رفت و شمشیرش را در آب جاری رودخانه شست، که در دم آب اطراف آن سرخی خون را به خود گرفت.

آنگاه از همان راهی که رفته بود بالا آمد، تیغ شمشیرش را بدقت خشک کرد، آنرا در غلاف گذاشت و عاقبت با گامهایی که روشنگر بی‌خيالی و فراغت خاطر صاحبش بود مانند مردی که ابداً دستخوش شتاب قرار نمی‌گیرد، برآخود رفت.

مدتی کوتاه در آن حوالی پرسه زد. هنگامیکه دیگر تصور کرد که دوئل‌های آن روزش منتشر شده و همه از آن آگاه هستند با خود گفت:

– به لور بر گردیم! ... کاملاً مطمئنم که اکنون دیگر هر کس که در سر

۱ - برای اینکه خوانندگان از ملاحظه بکار رفتن صیغه اول شخص جمع بجای اول شخص مفرد - در این مورد (و سایر مواردی که پاره‌ای از قهرمانان کتاب مثل پاردايان با خود صحبت می‌کنند) دچار حیرت نشوند و احیاناً آن را بحساب اشتباه مترجم یا غلط چاپی نگذارند، توضیح می‌دهد که ظاهراً این یکی از نکات مشترک روحیه سلحشوران - و گاه عوام‌الناس - در بین پاره‌ای ملل، از جمله ملت خودمان است، که هر یک از آن افراد در هنگام صحبت از خود آگاهی بجای «من»، «ما» بکار می‌برند. در بعضی موارد شاید دلیل آن، ناخود آگاهانه، تواضع و یا شرمندان از اشاره به «من» خوبیشتن باشد.

راه من بخواهد خنده و شوخی کند اول دور و پر ش را نگاه می کند که مبادا من از راه برسم... تازه به فرض آنکه این درسی که امروز دادم کافی نباشد باز آنرا تجدید خواهم کرد.

اشتباه نمی کرد، درس خوفناک آن روز او ثمرات خود را بیار آورده بود و وی احتیاجی به تجدید آن نیافت. چیزی که بود هر چند دیگر بر سر راهش نخندیدند، دیگر هیچکس بجز طرفداران سر سخت کنسینی با او معاشرت نکرد. بمحض آنکه سروکله اش نمایان می شد، تو گوئی که یک آدم طاعون زده را دیده باشند از او دور می شوند. اما مثل اینکه ظاهراً این انگشت نما شدن او را ناراحت نمی کرد و از احساس این نکته باصطلاح به وی برخورده بود، چون تا هنگامیکه او را در حضور لثونورا که احضارش کرده بود کرنش کنان باز می یابیم، هیچ اقدامی برای جلو گیری از ادامه آن ژست و برخورد دیگران با خودش بعمل نیاورده بود.

گفتیم که رو سپینیا ک به حضور لثونورا رسید. با ادب و با چنان برازنده گی در برابر لثونورا سر فرود آورد که خاص خودش بود. همسر کنسینی او را مخاطب قرار داد و گفت:

- رو سپینیا ک، آیا هنوز هم عاشق این دختر ک گلفروش کوچه و بازار که، درست نمی دانم، موگت یا برن دومو گه می نامندش هستید؟

این سوال او که بدون مقدمه و ابتدا به ساکن از رو سپینیا ک شد بر استی اثر سخنی موهن را داشت که نزدیک بود او را که ابداً منتظر این سوال نبود از پشت به زمین بیندازد. رو سپینیا ک چنان جا خورد که تنها توانست تمجمع کنان زیر لب بگوید:

- پوزش می خواهم، بانوی من... اما متوجه منظورتان از این فرمایشی که کردید نشدم.

لثونورا با وقاری خاص گفت:

- الان متوجه منظورم می شوید. رو سپینیا ک، خوب به من نگاه کنید و در چشمانم بخوانید که یعنوان یک دوست و در کمال صمیمیت دارم با شما صحبت

می کنم. فکر می کنم که این دختر کوچه و بازار را دوست دارد... اگر او را به شما بدهم چه می گوئید؟...

روسپینیاک فهمید که می تواند حرف دلش را بزند. پس زانو زد و در حالیکه از ف्रط شور و احساس زمام اختیارش را از کف داده بود گفت:

- بانوی من، اگر این کار را بکنید، زبانم لال، بیش از خدای یکتا حق حیات بر من خواهد داشت!^۱

- پس اشتباه نکرده بودم؟... واقعاً دوستش دارد؟...

- بانوی من، دارم از عشقش دیوانه می شوم!

لئونورا بشیرینی تبسم کرد. خیالش راحت شد. وقتی این چهره‌ای را که دستخوش شهوت گشته بود دید، در صمیمیت او نمی توانست شک نماید چون میدید که او از خودش بازی درنمی آورد و صحنه‌سازی نمی کند. مکثی نکرد و گفت:

- برای تصاحب او حاضر بودید چه بکنید؟

- هر کاری را، بانوی من، هر کاری را!... برای اینکه این دختر را بخودم اختصاص بدهم، حاضرم تا پای رشت‌ترین جنایتها، قبیح‌ترین و بدترین کارها و خلاصه تا اقدام به عملی رذالت آمیز و پست پیش بروم!

- خدا را شکر که احتیاجی نیست که کارتان بجایی برسد که دست به کارهای جنون آمیزی که در شان اصیل زاده خوبی مثل شما نیست بزنید. روسپینیاک، از شما خوش می آید، سعادتتان را می خواهم. و چون از عشق این دختر بیتاب هستید، چون فقط با همین یکی، و نه هیچ دختر دیگری، خوشبخت می شوید، باشد، او را به عقد ازدواج با خودتان در بیاورید... خودم تعهد می کنم جهیزیه خوبی به او بدهم.

در این هنگام داشت زیر چشمی او را وراندار می کرد. اما این نگاه پنهانی او

۱ - خوانندگان موحد و با ایمان توجه دارند که این محن را جوانی سنت عنصر و فاسد‌الاخلاق بر زبان می آورد که در حقیقت ایمانش به خدای بزرگ بسیار مطهی و در حکم هیچ است. مترجم.

بيش از نگاه نخستين که به او کرده بود زنده بود، در حال يکه بدینگونه و راندارش می کرد در دل با خودش می گفت:

«اگ قبول کند، معنيش اين است که از تمام جريان خبر دارد!... اگر خبر داشته باشد... باید خنجر استوکو در اسرع وقت خيالمان را از بابت اين آقای بارون راحت کند!»

لئونورا که بي شک با دیدن بعضی ظواهر، که بيش از حد روی آنها يهوده حساب می کرد، قرین اشتباه شده بود، مرتکب اين قصور و سهل انگاری شد که مردی را که با او سروکار داشت دست کم گرفت. هیچ به فکر ش نرسید که سروکارش با اعجوبه غريبی است و روسپينياک نيز دارای چنان جربه ای هست که بتواند با سلاح خود او به جنگش برود. حقیقت اين بود که درست در همان لحظه ای که لئونورا در دلش مشغول کشیدن آن خط و نشان برای روسپينياک بود، مرد جوان نيز بنوبه خود در دل می گفت:

- اگر قبول کنم، کارم ساخته است!...

پس با صدای بلند بدون کوچکترین تزلزلی گفت:

- من و... ازدواج با يك دختر ک گلفروش کوچه و بازار!... باني من، مرا يخشيد، اما اين شوخى بنظرم چنان زنده است که نمى توانم جلوی خودم را بگيرم و نخندم.

و آنگاه روسپينياک قاهقه بناي خنده ای ديوانه وار و بي اختيار را گزارد. لئونورا او را با قيافه ای جدي و راندار کرد و با شکيبائي صبر کرد تا اين عارضه خنده فروکش کند. آنگاه با همان وقار و حالت جدي گفت:

- در اين کار چه چيز زنده ای می بینيد؟ آيا شرافتمدانه نیست؟

- اوه! باني من، از اين نظر حرف ندارد! نمى خواهد به من بگوئيد، احمق که نیست!

- خوب، پس بعاظر خدا يکباره بگوئيد و راحتمن کنيد که از چه چيز ازدواج با دختر جوانی که می گوئيد ديوانه وار دوستش داريد، و به گفته خودتان هیچ جاي حرف و ايرادی در آن نیست بدتان می آيد.

- چه فرمابشی است که می‌کنید، بانوی من! یعنی شما نمی‌دانید که یک اصلیزاده با دختری از نژاد پست مثل این دختر ازدواج نمی‌کند؟... اینکه او را معشوقش کند، چه بهتر!... و من هم هیچ وقت تصمیمی جز این نداشته‌ام!... و فکر می‌کنم که همین هم برایش افتخار خیلی بزرگی است!... اما بزنی گرفتن او!... خواهش می‌کنم اصلاً حرفش را هم نزنید! بانوی من، من از خاندان شریفی هستم، اگر شما این را فراموش می‌کنید، من که خودم یادم هست.

بنظر رسید که لثونورا مدتی کوتاه بفکر فرو رفت. روپینیاک نیز بنوبه خودش در حالیکه او را زیرچشمی می‌پائید در دل گفت:

«امیدوارم که حالا متلاعده شده باشد که چیزی نمی‌دانم!... اما حالا چرا مرخصم نمی‌کند؟ چه چیزی را ممکن است از من بخواهد؟...»

آنوقت در حالیکه در ته مردمک چشمانش شراره‌ای دیده می‌شد و از روی امید و اشتیاق نفسش به شماره افتاده بود در دنباله خیالاتش گفت:

«اوه! یعنی ممکن است که بخواهد؟... کی می‌داند؟... اوه! کاش می‌توانstem همچون شانسی را داشته باشم!...»

عاقبت لثونورا سرش را بلند کرد. قیافه‌اش حالتی مهربان و خیرخواهانه و تقریباً مادرانه یافته بود. به سخن پرداخت و این بار یکراست سر مقصودش رفت و گفت:

- بسیار خوب، روپینیاک، شما در اشتباهید. این دختر گلفروش دختر یکی از عوام‌الناس نیست. از خاندان شریفی است و می‌توانید بدون ییم از وصلت با دختری از یک خاندان پست با او ازدواج کنید.

روپینیاک با تمام تسلط به نفسش نتوانست ارتعاشی را که از سر یک شادی دیوانه‌وار می‌رفت به وی دست دهد کاملاً فروتنشاند، در همان حال در روح و جانش این هیاهو و غلغله پیروزمندانه غوغایی کرد:

«جل الخالق! فکرش را می‌کردم!... خودش به حرف آمد!... من که ابداً جرأت آرزوی همچو چیزی را هم نداشتم!... مواظب باش روپینیاک، این بخت و اقبال است که دارد از جلوی درب خانه‌ات می‌گذرد!... فقط باید از دستش

ندهی!»

لئونورا مفهوم این حرکتی را که وی بی اختیار از خود نشان داد بد فهمید و با لحنی که در عین حال هم آمرانه و هم قانع کننده بود به سخن خود اینگونه ادامه داد؟
- باید او را به زنی بگیرید، باید... می شنوید؟

روسپینیاک با برودت و کدورتی تصنیع گفت:

- می شنوم، بانوی من. اما واقعاً من که فکر ازدواج را نکرده بودم!... از شما پنهان نمی کنم که این فداکاری بنظر من سخت است... خیلی سخت.

- حالا به شما می گویم که چه چیز از سختی آن در نظرتان خواهد کاست.
عروس آینده تان به عنوان جهیزیه اراضی «لزینی» را که در مورد او تبدیل به یک کنت نشین خواهد شد برایتان خواهد آورد. روسپینیاک، باید بدانید که قصر و اراضی «لزینی» برای ما مبلغ صدهزار اکو هزینه برداشته است. بنظرم، این خودش کم نیست.

- درست است، بانوی من. الان دیگر احساس می کنم که این فداکاری به آن سختی که فکر می کردم نیست. با اینحال...

- به آن هدایا را هم اضافه کنید که، اگر بخواهم دست پائین را هم بگیرم، صد هزار لیور می ارزد... به اضافه اینکه حقوق شما بعنوان افسر فرمانده گارد مخصوص مارشال دانکر بالغ بردوازده هزار لیور خواهد بود... تا اینکه بعدها جای آقای ویتری را بعنوان افسر فرمانده گارد سلطنتی بگیرید... خوب نظرتان چیست؟

- بانوی من. نظر من این است که شما کارها را با چنان بخشندگی و دست و دلبازی انجام میدهید که مرا جداً شرمنده میکنید.

لئونورا با قدری تشدید گفت:

- پس قبول میکنید؟

روسپینیاک با هیجان و شادی گفت:

- قبول میکنم! بله. حتماً...

و ناگهان مثل اینکه مطلب تازه‌ای بیادش آمده باشد گفت:

- لعنت بر شیطان. عالیجناب را پاک فراموش کرده بودم!... پوزش میخواهم. بانوی من... درست است که به بخت و اقبال علاقمندم، اما به جاقم بیشتر علاقه دارم. موضوع این است که اگر قبول کنم تا هفته دیگر کارم ساخته است. یعنی می فهمید که...

ظاهراً نومید و دستپاچه بنتظر میرسید. اما درواقع در حالیکه برق پیروزی در چشمانش می درخشید. سرش را بزریر افکنده بود.

لثونورا با خود فکر کرد:

- « جداً هیچ نمی داند! »

و آنوقت تسمی کرد و گفت:

- رو سپینیاک، خاطر جمع باشد. نباید از جانب عالیجناب بیمی بخود راه بدهید.

و چون رو سپینیاک، که نقش خود را تا به آخر چنان به کمال ایفا می کرد که تو گوئی هنرمندی برجسته است، سرش را با قیافه کسی که نگران آینده است و سخنی را که می شنود باور نمی کند تکان می داد، لثونورا بار دیگر فریب آن بازیگر بی مانند را خورد و با تأکید بیشتری سخن از سر گرفت و گفت:

- به شما می گوییم که نباید از هیچ چیز بترسید!

آنگاه به او اشاره کرد که نزدیک شود، صدایش را آهسته کرد و با قیافه کسی که می خواهد رازی را برملا سازد گفت:

- رو سپینیاک، باید بدانید که کنسینی خودش پدر این دختره است.

رو سپینیاک که هنوز در نقش خود بود با تمجمع گفت:

- بانوی من، این چه حرفی است که می زنید؟

لثونورا گفت:

- عین حقیقت است.

و سرش را، تو گوئی که در زیر بار شرم و خجلت خرد شده است، پائین انداخت و با صدائی باز هم آهسته تر و با حالتی که گوئی می خواهد راز بزرگتری را فاش نماید گفت:

- و من مادرش هستم !

روسپینیاک با بهت و حیرتی که این بار ساختگی نبود گفت:

- شما، بانوی من !

وزیر لب تدبیر او را ستود و با خود گفت:

خوب دروغی را برای سرهم کردن داستانش بافت !... جل الخالق ! واقعاً
عجب استقامتی دارد !... راستی استقامت می خواهد !...
لئونورا با لحنی که روشنگر رنج او از اعتراف به زندگی گذشته اش بود
گفت:

- بله، دلیل تعجب شما را در کم می کنم... می فهمم که چه فکر می کنید. شما
هم همان فکری را می کنید که به ذهن تمام کسانی که مرا می شناسند خطور
می کند... با خودتان می گوئید که فلورانس که الان هفده سال دارد باید پیش از
ازدواج من متولد شده باشد... افسوس که همین طور است !... من «لئونورا
دوری» که رفتار غیرقابل سرزنشش حتی بر کسانی که زشت ترین توھین ها را به
او می کنند پوشیده نیست مرتكب این لغزش شدم !... اکنون که پس از سالها به این
موضوع می نگرم از خودم می پرسم چگونه توانستم تا این حد شان خودم را
فراموش کنم !...

سپس قد راست کرد و گفت:

- دست کم این مایه از تسلای خاطر را دارم که می توانم بگویم این لغشم را
جبران کردم، چون می دانید که همسر کنسینی عزیزم هستم !... شاید از من
پرسید که چرا آن کودک، یعنی همین فلورانس، را پس از ازدواجمان به فرزندی
نپذیرفتم؟ این داستانی دارد که همانقدر که غم انگیز است جانکاه و رنج آور هم
هست. این داستان را شما حق دارید بدانید، چون می روید که عضوی از خانواده
ما باشید. پس گوش کنید، روسپینیاک، آنوقت خواهید دید که چگونه تقدیر بر
من سخت گرفت و بخاطر لغشم که در جوانی از سر نادانی از من سرزد مرا با
قسawت تمام کیفر داد.

در اینجا لئونورا با قیافه و ژست و لحنی که همه مناسب موقع بودند، در چند

کلمه داستان با صطلاح لغزش و حوادثی را که مانع از آن شد که دختری گم شده را، که بی‌شک دزدیده بودندش و شاید هم مرده بود، رسماً به فرزندی خود اعلام کند تعریف کرد. این داستان که تمام اجزاء آن ساختگی بود، روشنگر نیروی تغیل و ابداعش بود.

هنگامیکه لثونورا داستانش را به پایان برد، روسپینیاک بدون آنکه خودش را معطل پیدا کردن کلمات تشكر آمیزی که احساس می‌کرد کسی از او انتظار ندارد بکند، بسائقه غریزه و فطرت تنها کلماتی را که مناسب موقع بود یافت. آنوقت با قیافه‌ای تهدید آمیز قد راست کرد، مشت فشرده‌اش را بر قبضة شمشیر قرار داد و با نگاهی خوبیار و دندانهایی که از سر خشم بهم می‌فرشد با خوشی سهمگین گفت:

- چه باید کرد؟... بانوی من! دستور بدھید!

تبسمی بیروح بر لبان لثونورا گذشت. آنگاه در حالیکه او را در زیر اخگر نگاه پر شر رش می‌دید بالحنی که به وصف نمی‌آمد گفت:

- وقتیکه این داستان بر ملا بشود... که در واقع چاره‌ای هم جز فاش کردن آن نیست... من بیش از همیشه در معرض حمله گرگان وحشی که آماده دریدن من با آن دندانهای تیزشان هستند قرار خواهم گرفت... و به لجن کشیده خواهم شد.

روسپینیاک سخن او را برد و گفت:

- می‌فهم! با این، دو کلمه بیشتر به لغز خوانان نخواهم گفت.

و با خشونت بروی قبضة شمشیر سنگینش کویید.

لثونورا در این باره دیگر کلامی نیفزود. می‌دانست که می‌تواند روی او حساب کند. گوئی که دیگر حرفي برای گفتن نمانده باشد به وی اجازه رفتن داد و از حضور خویش بر خوش کرد و گفت:

- بروید، روسپینیاک، و یقین بدانید که بخت به شما روی کرده. بخت و اقبالی که چشم را خیره می‌کند، چنانکه حتی در خواب نیز مثل آن را نمی‌دیدید... آه! داشتم فراموش می‌کردم!... خودتان را آماده کنید. ازدواج

شما بزودی... تا چند روز دیگر برگزار خواهد شد.

روسپینیاک بنرمی گفت:

- بانوی من، اطاعت می کنم.

- پس بروید، روسپینیاک، و به من اعتماد کنید!

روسپینیاک در برابر او سرفود آورد و خارج شد. وقتی به بیرون رسید از شادی گیج کننده و هذیان آوری که سراسر وجودش را تسخیر کرده بود منفجر شد و سرمست از باده سرور با خود گفت:

«نام توی روغن است! وقتی بیاد می آورم که از بس فکر کردم تا راهی را که بتوانم این ازدواج را، بدون به خطر افکندن جانم، به آنها تحمیل کنم یا بام، مغزم داشت می ترکید... و حالا شانس را ببین که این دختر بپای خودش بسراغم آمده!... لعنت بر شیطان!... به ابلیس رجیم قسم که پولدار شدم! بالاخره دارم پولدار می شوم!... بله، پولدار!... چون اگر خانم لئونورا فکر می کند که کار او با انجام وعده ای که به من داده تمام است و دست از سرش برمی دارم، اشتباه عجیبی مرتکب شده!... اراضی لزینی، عنوان کنت، سیصد چهارصد هزار لیور و همه اینها که بسیار قابل توجهند، به گرفتنشان می ارزند... اما باید منتظر بهتر شد!... آنچه را که باید بعدها به من بدھند بهتر از همه اینها خواهد بود!... لعنت بر شیطان! وقتی کسی بخت و اقبال یارش بوده که بر رازی چنین دھشتناک و مهم مانند رازی که من از آن باخبرم دست یافته، وقتی شخصی آبروی یک ملکه را در دستهای خودش دارد... ملکه ای که همان شخص دامادش هم هست... بله چون دیگر این موضوع حتمی است. و من، روسپینیاک، یک اصیلزاده ماده بدون جا و مکان، می روم تا در آینده نزدیکی داماد ملکه و نایب‌السلطنه کشور فرانسه بشوم!... بله، وقتی انسان همچو اهرم و وسیله‌ای را در دست دارد باید احمق‌ترین احمق‌ها باشد که به چند صدهزار لیور قناعت کند!»

روسپینیاک که مانند همه اشخاص بلندپرواز حرصی سیری ناپذیر داشت هنوز که اول کار بود دیگر با ثروت و بخت و اقبالی که آن بدبخت فلکزده حتی در خواب هم نمی دید راضی نبود. هنوز بر چنان ثروت و بخت و اقبالی دست نیافته،

به فکر افزایش آن با شیوه‌های زشتی که زبان از بیانش شرم دارد، و لایق شخص بیشرفتی چون خود او بود، افتاده بود. و تازه از رسیدن به مقاصد خودش کاملاً مطمئن هم بود.

اما اگر می‌توانست در هنگام رفتن از نزد لثونورا، یعنی موقعی که به او پشت کرده بود، نگاه ممتدا را که او به پشت سرش افکند و نیز تبسم نگران کننده وی را که همراه با آن نگاه بر لب آورد بیند آن اطمینان قطعی اش کمی متزلزل می‌گشت.

لثونورا مدتی دراز متفکر بر جای ماند. به فلورانس می‌اندیشد. ظاهرآ پرسشی که وی در مفرز خود زیورو را می‌کرد دارای اهمیتی استثنائی و شاید خوفناک بود، چون او نیز که همواره از خودش بسیار مطمئن و در گرفتن تصمیم بسیار سریع بود، بطور غریبی نامصمم و مردد بنظر می‌رسید. حتی هنگامی که از جای برخاست و عازم رفتن نزد دختر جوان گردید چین عمیقی که بر پیشانی اش افتاده بود، کندی قدم‌ها و ایستادن‌ها و توقفهای مکررش در طول راه، همه و همه حاکی از آن بود که هنوز تصمیمی نگرفته است.

۲۴

هدف از تدبیری که لئونورا به کار بست چه بود

فلورانس پس از رفتن لاگورل با نوک پا به عقب برگشته و به اطاقش مراجعت نمود بخت با او یار شد که در سر راهش با هیچکس برخورد نکرد، بطوری که می‌توانست با کمال اطمینان خاطر دلخوش باشد که بی‌احتیاطی که مرتکب شده بود اشکار نشده و دیگر نیز کسی از آن آگاه نخواهد شد.

آن گفتگو تنها دو نکته را به او فهمانید که البته حائز اهمیت بود: نخست نام دشمن سرخختی را که از پشت پرده در پی تباہی مادرش بود، و دوم نزدیکی خطری را که هر لحظه مثل صاعقه در معرض خشک کردن ریشه زندگی زنی که بر بالای سرش مثل اجل معلق قرار داشت بود.

فلورانس پس از آنکه به اطاقش بازگشت، به دنبال یافتن وسیله‌ای برای رهائی همیشگی مادرش از خطر بی‌آبروئی در انتظار مردم که یقیناً مخوف‌تر از خطر مرگ بود، برآمد.

او که شاید از اندیشه نزدیکی خطر دستخوش جنون شده بود به این نتیجه وحشتناک که در عین حال بنظرش عاری از نوعی منطق نیز نبود رسید. ناپدید شدن وی تنها وسیله‌ای بود که برای همیشه می‌توانست مخصوص رستگاری و نجات مادرش از بدنامی باشد.

لئونورا وارد اطاق شد و گفت:

- فرزندم، برایتان خبر بدی دارم. مادرتان هنوز در معرض تهدید است... و این بار وقوع خطر نزدیک است... بطوری تزدیک که هر لحظه ممکن است روی بدهد و بی‌چون و چرا طومار زندگی اش را درهم بکوبد.

آنوقت پس از آنکه این ضربه‌ای را که خود می‌دانست چقدر سخت است وارد آورد بر زخم او مرهم نهاد و گفت:

- با اینحال راهی برای نجاتش وجود دارد... وسیله‌ای مطمئن... بله، مطمئن. اما این وسیله بستگی به شما دارد... و من نمی‌دانم که آیا در خودتان آن نیرو را احساس می‌کنید که آن وسیله را بکار ببرید یا نه... این از خود گذشتگی برای شما بسیار سخت و دردناک خواهد بود.

- درد و رنج من مهم نیست، به شرطی که مادرم نجات باید، پس، خانم بدون بیم و نگرانی بگوئید که چه باید بکنم.

- خطری که بر بالای سر مادرتان معلق است ناشی از نامشروعیت تولدتان است. باید آثار این نامشروعیت محو شود تا آن خطر هم دفعتاً از بین برود. خوب، می‌گوئید برای رسیدن به این نتیجه چه باید کرد؟ تنها کافی است که زنی تن به اعلام این مطلب بدهد که شما دختر او هستید و شما هم رضایت بدهید که آن زن را به مادری بشناسید. همین!

آهی از روی کمال خوشحالی از سینه فلورانس خارج شد، آهی از سر نشاط و سرور و رستگاری، مانند آهی از شخص محکوم پس از آنکه سر بروی کنده چوبی سیاستگاه گذارده و تن به مرگ داده است با شنیدن خبر بخشش خود از سینه خارج می‌سازد. در آنی قد راست کرد و با اندامی کشیده و چهره‌ای مات نفس زنان پرسید:

- فقط همین؟...

لثونورا با تائی و کندی حساب شده‌ای گفت:

- این خودش خیلی است. با این کار برای همیشه امید به این را که یک وقتی توسط مادر حقیقی تان به فرزندی قبول بشوید از دست خواهد داد.

- من هیچ وقت دل به این امید نسپرده بودم.

- و در تحت قيادت پدر و مادری که اختیار می کنید در خواهید آمد که باید
مانند پدر و مادر حقیقی تان به آنان احترام بگذارد.

- خودم را دختری مطیع و سریزیر نشان خواهم داد. خانم، آیا در این تردید
دارید؟ لطفاً از بابت من هیچ نگرانی نداشته باشید و بجای این حرفها نام زنی را که
رضایت داده تا مرا به عنوان دختر خودش بشناسد بگوئید.

لثونورا با سادگی آمیخته به شکوهش گفت:

- آن زن من هستم.

- شما، خانم!

- بله، من!... و وقتی بگویم که دخترم هستید خیلی دروغ نگفته‌ام، چون شما
دختر کنسینو، همسرم هستید.

ظرف چند دقیقه ترتیب این جریان طبق خواست لثونورا و همانطور که
مقدمات آنرا در ذهن خود پرورانده بود داده شد. فلورانس بدون تردید پای هر
چه را که او خواست صحه گذارد و لثونورا دانست که می‌تواند بقول او اعتمادی
مطلق و بی‌چون و چرا داشته باشد. ترتیب همه چیز بسرعت داده شد، چیزی که
بود از لثونورا سخن، یا حرکتی سر نزد که به دختر جوان بیاوراند که قصد دارد
این رابطه مادر و فرزندی را که خود او به وی تحمیل کرده بود جدی بگیرد.
فلورانس فهمید که در دل این زنی که خود نیز هیچ احساس مهر و محبتی به او
نمی‌کند جائی نخواهد داشت، اما دیگر نمی‌دانست که خودش را دست و پا بسته
تسليم او کرده است.

لثونورا، خشنود از حالت تسليم و رضای دختر جوان ولی ناخشنود از
خودش، از پیش او رفت. حقیقت این بود که در هنگام بازگشت به اطاقی که
لحظاتی پیش با روپینیاک در آن به گفتگو نشته بود با خود می‌گفت:

«در مورد ازدواج او با روپینیاک... وقتیکه ترتیب این جریان طبق شکل
دلخواه ما داده شد، وقتیکه بطوری رسمی و کامل عیار به عنوان دختر مشروع
کنسینو کنسینی، مارکی دانکر و لثونورا دوری، همسرش، شناخته شد. یعنی
وقتیکه رسمآ او را با عنوان مادموازل فلورانس کنسینی، «کنتس دولزینی»

شناختند... یعنی تا چند روز دیگر... آنوقت موقع آن است که اراده و تمایل پدرش به او اعلام بشود... آنوقت اگر مقاومت کند...؛ که امیدوارم این کار را بکند... او را در قبر پیشرسی که صومعه‌اش می‌نامند زندانی خواهیم کرد... روسپینیاک از این کار خوش نخواهد آمد، در این تردید نیست اما خوب، آیا تقصیر من است اگر این دخترک با لجبازی تن به همسری او ندهد؟... و اگر قبول کند - که این موضوع باعث تعجب من خواهد شد، اما بالاخره احتمال آن هست و باید همه چیز را پیش بینی کرد - بله، اگر قبول کند واقعاً باعث نأسف است، اما در تحت اختیار روسپینیاک خواهد بود... که بالاخره به کامیابی اش رسیده است... وانگهی، روسپینیاک هم در چنگ خودم است. پس به این ترتیب این مشکل برای همیشه حل خواهد شد. دیگر فکرش را نکنیم.»

بین ترتیب نقشۀ غریب و موحش لئونورا کالیکاثی، این زن دوزخی شریر، با تمام ابعاد سخت و خشنش اکنون بر ما آشکار است. بدینگونه اکنون می‌دانیم که ازدواج فلورانس با روسپینیاک که با نهایت تدبیر از سوی او تدارک دیده شده بود، بطوریکه گوئی او خود واقعاً بدین کار علاقمند بود، چیزی جز آخرین راه چاره نبود که لئونورا تنها در صورت نبودن راه بهتری بدان رضایت می‌داد.

در همان هنگام روح و جان خستگی ناپذیر لئونورا سرگرم کار دیگری هم بود. با اینحال آن کار دیگر نیز به موضوع همان دخترک بدبهختی که با خشونت محکومش ساخته بود بازمی‌گشت، پس از آنکه مدتی بس دراز درباره آن تعمق و اندیشه کرد زمزمه کنان با خویش گفت:

«لاگورل، بدنیست!... و لاگورل و لاندری کوکنار با هم نورعلی نور خواهند بود!...»

باز در اندیشه فرو رفت، سپس تصمیم خود را گرفت و صفحه فلزی مخصوص احضار زیرستانش را به صدا درآورد. بدنبال استوکو فرستاد. در کاخ نبود. لئونورا می‌دانست که قاعده‌تاً باید بدنبال لاگورل که او خود دستور داده بود تعقیب نماید باشد. با شکیباتی صبر کرد تا مراجعت نماید. هنگامیکه مردک بالاخره باز گشت و با احترامی زاید الوصف و مبالغه آمیز، و با قدری چاپلوسی که

بدان تظاهر می کرد، در برابر شکرانش ایستاد، یکباره بی مقدمه گفت:
 - استو کو، باید از حالاتا حداکثر چهار پنج روز دیگر لاندری کوکنار،
 نوکر مخصوص سابق عالیجناب، را پیدا کنی و همراهت نزد من بیاوریش.
 مرد ک رذل مزدور چشمانش را در حدقه گرداند و با حیرت از جا پرید و
 گفت:

- *Disojrazia*^۱، چطور توقع دارید که تا چهار پنج روز دیگر این کار شدنی
 باشد؟ ...

لثونورا سخشن را برید و با لحنی خشن گفت:

- گفتم باید! ...

و سپس بترمی افزود:

- آن کیسه را، آنجا روی این میز می بینی؟ ...

استو کو با چشمانی پرشمر و لبانی که از فرط خوشحالی پیچ و تابی یافته بود
 گفت:

- سینیورا، می بینم.

- آن کیسه پر از سکه های طلا است... خوب، تا پنج روز دیگر، یا موفق
 می شوی، یا نه... اگر موفق شدی، که کیسه را خواهی گرفت. ولی اگر در این
 کار شکست خوردی از طناب دار حلق آویز خواهی شد. حالا، برو، باید وقت را
 تلف کنی.

در صدایش چنان خروشی از سر تهدید وجود داشت که استو کو بی آنکه یک
 کلمه بر زبان آورد مهره های پشتی را، که در تمام طول آن ارتعاشی برودت آمیز
 را احساس می نمود، در برابر لثونورا باحترام خم کرد. آنگاه با قیافه ای رنجور و
 نگران در حالیکه انگشتان خمیده اش را بی اختیار بدور گردن تعییش می برد...
 چنانکه گوئی هنوز، اتفاقی نیفتاده، سردی مرگبار گره طناب اعدام را بر گردنش
 احساس کرده است... از در خارج شد.

۱ - این، کلمه ای ایتالیائی است که معنوم آن تقریباً چنین است: «عجب بد بختی
 بزرگی»، یا «به! درست شد!» مترجم.

۲۵

پاردايان همچنان به فکر دیگران است

پاردايان پس از آنکه آخرین توصیه‌هایش را به استاد ژاکومن-میهمانخانه چی خیابان سن دنیس که فوستا را، تحت مراقبت گرینکای و اسکار گاس، نزد او سپرده بود - کرد بزرین اسبش پرید و بار دیگر راه پایتخت را در پیش گرفت. هنگامیکه از دروازه سن دنیس وارد پاریس شد وقت هنوز از ساعت نه صبح تجاوز نکرده بود.

با آرامی در برابر پلکان مهمانخانه گرانپاس پارتو از اسب پیاده شد. بانو نیکول بشتاب جلو آمد و از او استقبال کرد. آنوقت با خوشحالی و احساس افتخار او را یدرنگ به اطاقی که وی برای پذیرائی از آن مرد ماجراها - که هر گاه از سفر به نقاط دور و نزدیک لختی می‌آسود برای مدتی استراحت به آنجا باز می‌گشت - همیشه آماده نگهмیداشت هدایت کرد. آنوقت با دستهای سفیدش به سرعت غذائی فراوان و لذیذ برای وی آماده ساخت.

پاردايان که گویا هنوز فرصت کافی داشت گفت چون خسته است می‌خواهد یکی دو ساعت چرتی بزند. با این ترتیب تا حدود ساعت دو بعداز ظهر در خواب بود. در واقع در صندلی راحتی بزرگی که در اطاق بود با استفاده از چندین بالش تا جائی که می‌توانست استراحت کرد.

بانو نيكول در حال يكه آن روز خيلي خوش لباس شده بود ميز را در جلوی دست او قرار داد و روی آن بشقابی محتوى مقداری نان شيريني خشک، يك گيلاس ظريف كريستال و، نزديك آن گيلاس، يك بطرى دست نخورده از «وورى» گذاشت. سپس چون ديد که هنوز طوری نشهد و در اول کار پاردايان چشمانش را بسته است بآرامى و روی پنجه های پا باز گشت.

بمحض آنکه وى رفت، پاردايان چشمانش را گشود، دستش را دراز کرد، بطرى را برداشت و گيلاس را از ليكور طلائى رنگ و درخشان پر کرد و در پى آن گيلاس پر را تا روی چشمانش بالا برد. تو گوئى که غرق تماشاي حباهاي که از کف گيلاس به سطح آن مى رفتند و شبيه مرواريدهای خيلي کوچکی بودند گشته بود. در حال يكه نگاهش را به نقطه اى نامعلوم دوخته بود با خود فكر مى کرد. بى آنکه گيلاس را باليانش آشنا سازد، بى اختيار همانطور که آنرا برداشته بود روی ميز گذاشت و با خوش خلقى زير لب گفت:

«بطور خلاصه ملخص کلامى که مى خواهم به پادشاه جوان بگويم اين است:
اعليحضرتا، آقای دو والور چهار ميليون ليورى را که ما از دشمنان شما،
اسپانيا، گرفته ايم برای شما مى آورد. و چون بقول معروف يا هر دست که چيزى
مى گيرى باید چيزى بدھى - مى توانيد به اين مناسبت سهم ناچيزى را به او بدھيد،
يعنى مبلغ دویست هزار ليور به او مرحمت کنيد تا بتواند دخترى را که دوست
دارد و مثل خود او دارائي و پولى ندارد به زنى بگيرد.

حالا هر قدر هم اين مطلب را لفت و لعاب بدhem و در قالب عبارات قشنگ دربياورم - حالا فرض کنيم که بلد باشم که عبارات قلبne و سلنه اي هم بهم بياfam، که خيلي مطمئن نیستم سلب مطلبى که خواهم گفت همين است. خب، شاه چه پاسخى خواهد داد؟ جل الخالق، فوراً خواهد پذيرفت، بقول معروف. پس به زحمتش مى ارزد... بله، اما، راستى اين چه قيافه اي است که من پيدا کردم؟
و قاه قاه شروع به خنديدين گرد!

و بى اختيار با حالتى عصبي شروع به ضرب گرفتن روی لبه ميز کرد. آن وقت با لحنى خشن چنانکه گوئى مى خواست خودش را بباد مرزنش و ملامت

بگیرد گفت:

«این چه قیافه‌ای است که پیدا کرده‌ام؟... به پیلات قسم!، این خیلی تو ذوق می‌زند!... قیافه‌یکی از این نزولخواران یهودی را که به کمتر از ۱۰۰ درصد ربع پول نزول نمی‌دهند پیدا کرده‌ام!... پناه بر خدا! همه اینها بخاطر یک فکر بیخود است، واقعاً می‌توانم ادعا کنم که فکر بیخودی است که به سرم زده!»

بار دیگر بدون اینکه بداند چه می‌کند دستش را دراز کرد و گیلاس را برداشت و آهسته سر کشید. آنوقت با خشونت آنرا سرجایش روی میز گذاشت بطوریکه گیلاس با صدای خشکی از پایه شکست، ولی او متوجه نشد. سپس در حالیکه بندهای انگشتتش را از روی بی‌حواله گشتنی شکست در دنباله افکارش گفت:

«با اینحال کاملاً حق اودت است که پاداشش را بگیرد!... و چون من می‌دانم که، بدون برو و برگرد، او ابدآ به فکر مطالبه هیچ چیزی، هر چه که، باشد نیست... و چون از طرف دیگر من بودم که او را به این ماجراهی هولناک کشاندم که بیش از بیست بار نزدیک بود جانش را بر سر آن بگذارد. و واقعاً معجزه شد که جان سالم بدر برد...، پس عدالت کاملاً ایجاد می‌کند که من بفکرش باشم!... بله، لعنت بر شیطان! چه باید کرد؟... به پیلات قسم، بالاخره باید وسیله‌ای که قدری نزاکت‌آمیزتر از راهی که به فکر من رسیده بود باشد!... حالا باید دید که چطور این وسیله را پیدا کنم... بگردیم، بله بگردیم و پیدا کنیم!... و چون همیشه دیده‌ام که افکار خوب در خواب به سراغ من می‌آیند... پس بخوایم!...»

پاردادیان، افکارش که به اینجا رسید چشمانش را بست و مدتی دراز بی‌آنکه دوباره بازشان کند یا از جایش حرکت نماید به همان حال باقی ماند. آیا خواهد بود؟ نمی‌توانیم این را تائید کنیم. این خواب نزدیک دو ساعت طول کشید. در پایان این مدت دفعتاً از جای برخاست و با سرور و خوشحالی تمام با صدای بلند گفت:

«بالطبع، راه حلی بسیار ساده و همینطور عادلانه را پیدا کردم!... و من

آدم احمق بی دست و پائی هست که زودتر به این فکر نیفتادم!... دویست هزار لیور؟... اهه!... باید کنیینی این مبلغ را بدهد، واقعاً چه فکر خوبی!... اول از همه اینکه او می تواند این پول را بدهد بدون آنکه خم به ابرویش بیاید... خیلی پولدار است!... بعدش هم اینکه از همه اینها گذشته پایی دخترش درین است!... لغت بر شیطان، بالاخره که باید جهیزیه ای به او بدهد!... نسبت به اودت، و همینطور به این دختر این دین را دارد! جداً، چه فکر خوبی!... واقعاً می دانستم که یک فکر خوب در خواب به سراغم می آید!... حالاً می توانم به دیدن این شاه بچه سال بروم.»

آنوقت پاردادایان با سبکبالي بسیار و چشماني که بارقه ای در آن می درخشید، مثل مواقعي که بروش خاص خودش فکر و تدبیر خوبی را در مغزش حلاجی میکرد فی الفور شروع به درست کردن سر و وضع خودش کرد. سپس پای پیاده در حالیکه مشتش را بر بالای زانو زده و با گامهایی استوار قدم بر می داشت و سرش را بالا گرفته و سپیلش را مانند وقتیکه بیست سال داشت بحالت جالبی در آورده و آهنگی نظامی را که زمان سروden آن به عهد شارل نهم... یعنی هنگامیکه دقیقاً بیست سال داشت برمی گشت... زیرلب زمزمه می کرد، عازم دیدن شاه شد.

یکراست به کاخ لوور رفت.

در مورد او دستوراتی صادر شده بود که بموجب آن بیدرنگ به اطاق کوچک شاه هدایتش کردند. لوئی سیزدهم بیدرنگ کسانی از دوستان خیلی صمیمی اش را که در آن هنگام باوی بودند مرخص کرد تا با وی تنها باشد. این ابراز لطف موجب بروز رشك و حسد در آنان گردید، که خود می توانست موحد رفتاری سنگدلانه و خصومت بار در حق شوالیه بشود.

پاردادایان یک ربع کامل با شاه تنها ماند، که طی آن هر چه را که مایل بود به شاه گفت و هر چه را که می خواست از او تحصیل کرد، چون، هنگامیکه از نزد شاه خارج شد بسیار خشنود بنتظر می رسید. آنگاه به عادت قدیمش که به رسوم دربار - که طبق آن می بایست آنقدر صبر کند تا شاه به وی اجازه مرخصی بدهد - بی اعتنا بود، از جای برخاست و گفت:

- اکنون، اعلیحضرتا، از شما اجازه رفتن می خواهم، چون کارهای زیادی دارم که می بایست در راه خدمت به شما انجام بدهم.

- شوالیه، حالا که خدمت به من اینطور ایجاب می کند بروید. بروید و بدانید که هر چه پیش بیاید، به دو وعده ای را که در مورد حضور شخص خودمان در مراسم عروسی کنت دو والور و موظف کردن آقای دانکر به دادن جهیزیه ای به مبلغ دویست هزار لیور به عروس به شما دادیم وفا خواهیم کرد.

و با لحنندی نیشدار افزود:

- بخصوص وقتی فکر می کنم که با انجام کاری برای آقای کنت که این موقیت اخیر را به ایشان مدبونم می توانم لطمه ای هم به مارشال دانکر بزنم اینکار را با کمال میل انجام خواهم داد. و دفعتاً دستخوش نگرانی قرار گرفت و گفت:

- حالا مطمئnid که مارشال زیربار انجام این کار برود؟

- کاملاً مطمئنم.

- با اینحال اگر امتناع کرد چه؟

- امتناع نخواهد کرد.

- حب، با اینحال؟

- بسیار خوب، تنها کاری که نخواهید کرد این است که سخنانی را که من همین الان حضورتان عرض کردم برای او تکرار کنید. آنوقت نخواهید دید که مثل موم نرم نخواهد شد.

شاه با لحنندی نیشدارتر گفت:

- عجب! برای دیدن اثری که این کلمات بیار خواهند آورد هم شده امیدوارم که امتناع کند.

- اعلیحضرتا! چنین رضایت خاطری را نخواهید یافت. به شما قول می دهم که بدون گفتن یک کلمه قبول خواهد کرد.

آنگاه پاردايان پس از آنکه بالحنی حاکی از اطمینانی تزلزل ناپذیر خاطر شاه را از آن بابت آسوده ساخت دست شاه را که بطرف او دراز شده بود فشد، تواضع کرد و بطرف درب خروج حرکت کرد.

لوئی سیزدهم او را تا کنار در همراهی کرد. این برای بار سوم بود که شاه به

او ابراز لطف می کرد بطوریکه پاردايان اين بار پيش از دفعات پيش قرين افتخار گرديد، چون اين امر، کمتر سابقه داشت. اما شواليه که برقي از روی شیطنت در اعماق مر، مک چشمانش می درخشد و شاه را با گوشه چشم می پائید فهميد که اين ابراز طف او بدون منظور نیست و شاه نوجوان در آتش گفتن چيزی که جراحت نمی کرد یا نمی دانست چطور بگويد می سوزد و در اين لحظه جدائی بي اختیار دارد تا جائی که می تواند اين پا و آن پا می کند.

اشتباه نمی کرد. شاه هنگامیکه روبروی درب اطاق رسید دست ظریف و کوچکش را بر روی بازوی شواليه گذارد، او را متوقف ساخت و آنوقت با چشمانی که از يك کنجکاوی کودکانه برق می زد با قدری تردید و تو گوئی که خود از کنجکاوی خویش شرمنده است گفت:

- پس شواليه می رويد ... بدون اينکه به من بگوئيد که... اين خدمت درخشان و غيرمنتظره - اين عين عباراتی است که خودتان بکار برديد - که کنت دو والور میخواهد به من بکند چيست؟

پاردايان شروع به خنده کرد. آنوقت گفت:

- باشد، حالا کنجکاوی اينطور قلقلکتان می دهد کمی پيش از رسيدن شب بیآئيد روی سکوی کنار سن و چند دقیقه ای از وقتتان را بدھيد... آنوقت شاید شاهد منظره جالبي باشيد.

- به شرفم قسم که همين کار را خواهم کرد ! ... برويد شواليه، خدا پشت و پناهتان باشد !

پاردايان با لحنی کاملاً جدی گفت:

- آمين !

و اين بار از در خارج شد.

آنگاه پاردايان رفت و درب اطاق ويتری، فرمانده گارد سلطنتی، را گويد. وی که از ملاقات با پاردايان بسیار مشعوف شده و قرين مباهاres بود با نهايت احترام، آنطور که در خور مقام شواليه بود او را پذيراي شد. اين ديدار به پاردايان اجازه داد تا بقول خودش « ساعتی از وقتی را بکشد ». پس از طی اين مدت در حالیکه از سوی ويتری که با کمال مباهاres او را تا درب بزرگ کاخ همراهي

می شد آنجا را ترک کرد.

پاردايان تقریباً برای مدت یک ساعت در اطراف لوور پرسه زد. سپس با آرامی از روی سکوهای کنار رود سن براه افتاد. در امتداد محوطه بیرونی کاخ لوور حرکت کرد، حصار و باروی موسوم به شارل پنجم را که بتازگی مرمت و بازسازی شده بود، پشت سر گذاشت و پس از گذشتن از کنار درب جدید کاخ لوور از امتداد کاخ و باغ تویلری که هنوز نیمه کاره بود عبور کرد و در نقطه‌ایین رودخانه سن در سمت چپ خود و دیوار محوطه باغ تویلری^۱ در سمت راستش قرار گرفت.

در فاصله بین رود سن و باروی شهر دروازه‌ای قرار داشت که بیست سال بعد پس از آنکه بازسازی شد و بر وسعتش افزوده گشت دروازه کفرانس نام گرفت. پاردايان تا کنار این دروازه راه پیمود. از آن نگذشت. تا جائی که دیدش اجازه می‌داد با نگاه نافذش رودخانه و راه کنار آن را ورانداز کرد اما کسانی را که می‌خواست نیافت. دامن بالاپوشش را بالا کشید و صورتش را در آن پنهان کرد، بروی دیواره و جان پناه دروازه رفت. با فراغ بال نشست و در حالیکه پاهایش را از بالای خندقی که پر از لجن بود آویزان کرده بود با شکیابی انتظار کشید و بدقت رودخانه، جاده کنار آن و جاده دیگری را که کمی آنطرفتر در سمت راستش یکرامت به خیابان سنت اونوره در جنب صومعه مادران روحانی فرقه کاپوسن گرفت. امتهنی می‌گردید زیر نظر گرفت.

۱ - *Tuileries* یکی از کاخ‌های سلطنتی فرانسه که ساختمان آن از سال ۱۵۶۴ میلادی آغاز و در طی سالها بدفعات مورد بازسازی قرار گرفت و توسعه یافت. بعدها از زمان سلطنت لوئی چهاردهم سلطان فرانسه کاخ ورسای را برای اقامت خود به آن ترجیح دادند، و از زمان انقلاب کبیر بعنوان مقر قوه مجریه مورد استفاده قرار گرفت، از عهد ناپلئون به بعد محل زندگی امپراتوران و سلطانین فرانسه گردید. بسال ۱۸۷۱ در جریان کمون پاریس قسمتی از آن با آتش کشیده شد و بالاخره بمحض قانونی که از سوی مجلس ملی فرانسه به تصویب رسید بطور کامل تخریب گردید.

۲ - یکی از شعب مملک و فرقه فرانسیسکان که از قرن شانزدهم تأسیس شده است. مترجم.

۳۶

نکته‌ای که از دید پاردايان که تصور می‌کرد همه چيز را پیش بینی کرده است پنهان مانده بود.

«مرده شوی برده‌ها! ... العتی‌ها! ... طرفداران شیطان رجیم»

این عبارات را اسکارگاس و گرینکای پس از آنکه پاردايان با ادب و نزاکت اما بشتاب ترکشان کرد بر زبان آوردن و بدینگونه هیجان شدیدی را که آخرین کلمات وی در آنان ایجاد کرده بود بروز دادند.

سپس چشمان وحشتناکشان را در حدقه گردانده، دندانهای درشتان را نشان داده و مشت خود را با حالتی تهدیدآمیز بسوی درب سردابه که فوستا دالباران و دو نفر افرادش در پشت آن محبوس بودند حواله کردند.

اسکارگاس غرغر کنان گفت:

- گرینکای، شنیدی آقای شوالیه چه گفت؟

گرینکای خوشید و با قدری لندلند گفت:

- بابا دستخوش! پس فکر می‌کنی که کرم؟

به داخل سردابه بازگشتند. در را پشت سرشان بسته و کلید آن را دوبار گرداندند. گرینکای کلید را در جیبش گذاشت. پوزه هاشان مانند سگهای هار و درنده‌ای که آماده دریدن هر چیز باشد حالتی وحشتناک یافته بود. درب سردابه محکم بود و لحظه‌ای پیش آنرا با کلید بسته بودند. با اینحال ظاهراً این بنظرشان

کافی نبود، چون رفتند و بین میز و درب مزبور نشستند، گوئی که می خواستند مانع از نزدیک شدن دیگران به آن بشوند.

با ژستی خشن شمشیرشان را بین پاهاشان گذاشت و مشت خود را بر قبضة سنگین شمشیرشان می فشدند، ژستی که با توجه به اینکه مخاطب آن افرادی غیر مسلح بودند بگونه ای بسیار فصیح با معنی بود. هیجان موجب تشنگی شان شده بود. جام هاشان را لالب پر کردند و یک نفس سر کشیدند، آنوقت باز آنها را پر کردند و بار دیگر لاجرعه سر کشیدند و با خشونت بر جلوی خود روی میز گذارند. فوستا نزدیک دالباران نشسته بود. از آن نقطه با سکوت تمام، بدون کوچکترین ژست یا حرکتی، گوئی که بر جایش خشک شده باشد، زیر چشمی نگاهشان می کرد. تا زمانی که پاردایان آنجا بود ابدآ توجهی به آنان نداشت... معهدا با تمام این احوال تا آن لحظه هرگز آنطور وحشی و سبع ندیده بودشان. با خود گفت: «پاردایان آنها را از من بر حذر داشته است». و حالا دارند با روش خاص خودشان به من می فهمانند که مواطن من هستند.»

بطرف آنان رفت. رفتار و طرز راه رفتنش حالتی سبکبال، چابک و بی ملاحظه و گستاخانه یافته بود. بعضی حرکات یا گردنش شانه هایش روشنگر آن بود که تغییرات ظریف و ناخود آگاه و برازنده گی بی مانند لباسهای فاخرش خفیف تر و ملایم تر گشته و حالاتش تقریباً زمخت تر و مردانه تر شده است. این، مسخ کامل و در عین حال سریع و فوری حالات و رفتار این زن بود.

با دو دست - دو دست کوچک و سفید و ظریفش - چهار پایه چوبی زمخت و سنگینی را برداشت و آنرا با حرکتی تند و خشن در آنطرف میز روبروی آنان گذاشت. آنوقت با ژستی خشن و بگونه ای ناهنجار و زشت گوئی که می خواست سوار بر اسب بشود دوپایش را از زمین بلند کرد و یکباره خودش را از ناحیه تهیگاه از دو طرف بر روی چهار پایه انداخت و نشست. جامی قلعی را برداشت و بدون تعارف آنرا به آنان داد و با قیافه ای تندان که همچنان تا حد امکان دوستانه و خودمانی بود با صدائی زنگ دار گفت:

- من تشهه هستم!... رفقا، ممکن است برای من هم مشروطی بریزید که

بخارم؟

پاردايان صريحاً به آنان توصيه کرده بود که بيشترین احترامات را برای زندانيان - بخصوص برای اين يكى - قائل شوند و هيچ چيز را از آنان مضايقه نکنند. پس، باروي باز خود را راضى به اجابت تقاضاى زنداني کردند. جامي را که فوستا بسوی آنان دراز کرد پر کردند. به عادت خودشان آنرا لبالب پر کردند. طبعاً و همانطور که انتظار مى رفت وظيفه ميزبانى خود را فراموش نکردند. فوستا در حاليلکه جام خود را به جام آنان نزديك مى کرد گفت:

- دوستان، به سلامتى شما.

آنها هم جام هاشان را به جام او زدند و مؤدبانه پاسخ داد:

- آقا، به سلامتى شما!

جام هاشان را يك نفس سركشيدند. فوستا بي آنكه خم به ابرو بياورد جام خود را تا آخرین قطره نوشيد. مانند آنان جام را با ژستى و حشيانه و ناهنجار روی ميز گذاشت و زبانش را به نشانه رضایت به سقف دهان زد و آنرا به صدا درآورد.

گرم صحبت شدند.

بهتر بگوئيم، فوستا که ادائى يك اصيل زاده جوان بي تربیت و بي حمیت را در میآورد از سر بوالهوسي عجیبی با مهارت و خبرگی کوشید زیر زبانشان را بکشد.

همينطور جامها را لبالب مى کرد و به دستشان مى داد. آنان نيز بي آنكه حالتشان دستخوش تغييري گردد پي درپي جامها را در کام خود فرو مى ريختد و در دل به او مى خنديند و تفريع مى کردند. دانسته بودند که مى خواهد مستشان کند. آه! کاملاً آرام و سرپا بودند! خودشان مى دانستند که قادر به فرو ريختن چنان مقدار زيادي از آن مایعی که بحق ام الخبائث خوانده‌اند در کام خود هستند که براستی هر ناظری از مشاهده آن به وحشت مى افتاد... که پس از نوشیدن آن همه مشروب تازه احساس شنگول شدن مى کردند بي آنكه هنوز مت شده باشند.

حتی بخودشان اجازه دادند که با تظاهر به کمی گیج شدن و پرت و پلا گفتن تفریح کنند. فوستا تصور کرد که لحظه مناسب فرا رسیده است. پس در حالیکه بطرف آنان خم می شد با لحنی هر چه وسوسه انجیزتر و اغواگرتر گفت:

- گوش کنید، شما فقیرید... من به یک اشاره می توانم پولدارتان کنم.

چه می گوئید اگر من...؟

با قوههای رعد آسا سخنیش را بریدند. آنوقت در حالیکه در خنده و هیاهو روی دست یکدیگر بلند شده بودند و مشتهای منگینشان را که می شد با آن گاو نری را از پای درآورد به سر و کله و سینه هم می زدند، از دولت سر فوستا تفریح می کردند یا باصطلاح دستش انداخته بودند.

- ما فقیریم!...

- ما که هر کداممان صدهزار لیور داریم!...

تبسم از لبان فوستا رخت بربسته بود. جداً بد آورده بود! لبان مرتعش برای فرو بردن نفرینی که می رفت از سر خشم از دهانش خارج شود بهم فشرده شد. دوباره تبسمی از روی خوش خلقی بر لبانش نقش بست و بهر زحمتی بود پرسید:

- پولدارید؟ چه بهتر! اما صدهزار لیور بی قابلیت در برابر یک میلیون چه ارزشی دارد؟... یک میلیون لیوری که من می خواهم به شما بدهم!...

با شگفتی و با قیافهای فریفته از جا پریدند و یکصدا در حالیکه نفس بستی از سینهشان بیرون می آمد گفتند:

- یک میلیون!... به! لعنت بر شیطان!

- بله، یک میلیون!... می شنوید؟، یک میلیون!... این در را باز کنید... تا این یک میلیون مال شما بشود... من این یک میلیون را به شما می دهم!...

نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند. یک نگاه گذرا، و همین کافی بود. منظور هم را فهمیدند و توافق کردند.

فوستا که در ورای آن ماسک خنده و تبسم نفس بستی از گلویش خارج می شد دیدشان که ناگه هر دو با هم مانند دو آدمک مصنوعی که با حرکت ناگهانی فنری قوی به جنبش دربیایند از جای برخاستند و هر دو با هم با یک

جست بطرف درب سردا به هجوم آوردند. آنوقت در روح و جان فوستا هیاهوئی غریبو پیروزی برخاست و با خود گفت:

- دیگر در اختیار منند!... می‌روند که در را باز کنند!... درب را باز می‌کنند!... در یک آن در حالیکه دستخوش ارتعاشی از روی شادی و شعفی هوش ربا قرار گرفته بود سرپا ایستاد. هنوز طوری نشده در فکرش این غریبو تهدید برخاست:

«آه! پاردايان، تو هنوز آن میلیون‌ها ثروت مرا در اختیار نداری!... حالا مبارزه بین ما دو نفر است!...»

و مانند یک گربه با جستی نرم و چابک از جای پرید تا از درب مبارک و خوش یمنی که گرینکای در همان لحظه داشت دو لنگه آنرا از هم می‌گشود بگذرد. بله... اما...

بر آستانه در با نوک شمشیر اسکار گاس که همزمان با گشوده شدن در توسط گرینکای داشت شمشیرش را از غلاف خارج می‌کرد مواجه گردید. و نوک این شمشیر آبدیده محمول کلیجه او را درید و به پوست نرم و عطر آگینش رسید. سور و حرارتش در دم فرو نشست. درست بموضع بود. اگر فوستا قدری بیشتر جلو می‌رفت بدنش سوراخ می‌شد و مبارزه طولانی و فجیعی که بین او و پاردايان در گرفته بود یکباره پایان می‌گرفت.

اسکار گاس با لحنی از روی منتهای خشونت و بگونه‌ای آمرانه گفت:

- عجیب است! برو عقب!

و چون فوستا هنوز مبهوت و سرگشته شاهد فرو ریختن پرهیاهوی امید از دست رفته و سرخورده خود بود وی گامی بجلو گذارد و در حالیکه نوک تیز شمشیر خوفناکش را فشار می‌داد تکرار کرد:

- عقب برو، پتیاره خانم، عقب برو! و گرنه مثل یک جوجه خونت را می‌ریزم!...

و فوستا در حالیکه از خشم کف برلب آورده بود و می‌خروشید از برابر نوک شمشیر آبدار و قابل انحصاری که گاه گلو و گاه سینه‌اش را مورد تهدید قرار

می داد، مانند حیوان درنده‌ای که از مقابل چنگک رام کننده حیوانات وحشی بگریزد عقب رفت. آنقدر عقب رفت تا به نقطه‌ای که آنرا ترک کرده بود، یعنی در آن طرف میز رسید.

آنگاه اسکار گاس نوک کشنه شمشیرش را پائین آورد و آن را به نوک چکمه اش تکیه داد و همچنانکه مظهر مجسم و خوفناک «الله بدینی» گوش بزنگ رویاروئی با خطر می گردد بیحرکت و مبهوت بر جای ماند.

آنوقت فوستا مشتهای گره کرده اش را بطرف سقف سردابه بلند کرد... و تو گوئی که داشت آنرا نفرین و لعن می کرد نفرینی بی صدا از زیر لب ادا کرد و ناگهان روی پنجه‌های پایش بلند شد و برگشت و کنار دالباران نشست و در سکوتی از روی سرخوردگی و نومیدی غرق شد.

در همانحال گرینکای در دهلیز سردابه هیاهوئی سخت برپا ساخته و از ته گلو زوزه می کشید:

- آهای! استاد ژاکون!... ژاکون!... مهمانخانه چی مرده شوی برده!... آهای ژاکون که امیدوارم در درکات جهنم بیفتد!...

چنان هیاهوئی راه انداخت که مهمانخانه چی به تصور اینکه در سردابه و زیرزمین حریقی اتفاق افتاده است بستای پائین رفت و با نگرانی پرسید که چه اتفاقی روی داده است.

گرینکای با لحنی آمرانه به او گفت:

- استاد ژاکون. بیائید اینجا.

و در دم به سردابه بازگشت و در برابر آن ایستاد، بطوریکه مهمانخانه چی که با حالت تسلیم و رضا بدنالش رفته بود ناگزیر شد که در خارج از سردابه، در دهلیز، بایستد.

سپس گرینکای سخن از سر گرفت و با همان لحن آمرانه به او گفت:

- استاد ژاکون! همین الان این کلید را بگیرید و درب سردابه را محکم بروی همه ما قفل کنید و دیگر پیش از رسیدن شب، در ساعتی که آفای شوالیه پاردايان تعیین کرده‌اند که در آن ساعت باید همه ما را تحويل بدھید، به اینجا

برنگر دید. فهمیدید؟ بروید... و مخصوصاً یادتان نرود که در را به دقت قفل کنید.
استاد ژاکومن که مبهوت شده بود بی اختیار کلید را که بسویش دراز شده
بود گرفت و گفت:

- می خواهید که در را بروی شما و زندانیانتان قفل کنم؟ واقعاً چه فکر
عجیبی!

- عجیب یا غیر عجیب، هر کاری را که می گوییم بکنید... لطفاً زود باشید.
مهمانخانه چی شانه هایش را بالا انداخت. گوئی می خواست بگوید:
«در هر حال حالا که خودتان اینطور می خواهید، برای من علی السویه
است!» در همان وقت چشمانتش بروی میز افتاد و دید که سوروساتی که در آن
بود خورده شده و تعدادی از بطریها هم بطور نمونه مصرف شده اند.

آنوقت بطریهای خالی را نشان داد و گفت:

- می ترسم که نکند زیر زبانتان را کشیده باشند.

سپس بالا رفت و تا باز مقداری سوروسات فراهم کند و بیآورد. زیاد طول
نکشید. پس از چند دقیقه با چهار سبد بزرگ بر گشت. درب سردابه نیمه باز بود.
گرینکای چهار سبدی را که مهманخانه چی بدستش داد یکی پس از دیگری بداخل
برد. سپس وارد سردابه شد و ژاکومن پشت سر او در را محکم بست و کلید را
دوبار در سوراخ قفل گرداند.

این بار، اسکار گاس چنانکه گوئی دیگر از هیچ چیز واهمه ندارد شمشیرش
را با تائی در غلاف کرد و رفت تا به گرینکای در چیدن خوراکی ها و مشروبات
بر سرمیز کمک کند.

در همان حین فوستا که هنوز در کنار دالباران خزیده بود غرق خیالاتی تیره
و تار گشته بود. چنان مستغرق در آن افکار شده بود که مشاهده نکرد که مرد
محروم کنار او در تب و تاب است، زیر لب غرغر می کند و می کوشد تا بدون
متوجه ساختن دو دلاوری که بر گرد میز مشغول کار خود هستند نگاه او را بخود
جلب نماید.

و چون دالباران دید که موفق به خارج ساختن او از دنیای خیالاتش

نمی گردد مذبوحانه تلاش کرد و در حالیکه رنگ بر چهره نداشت و لبانش را بهم می فشد و عرقی سرد بر پیشانیش نشسته و بر دبارانه ناله های دردی را که در نتیجه این تقلای و جنبش می رفت تا از دهانش خارج شود در گلو فرو می خورد، بزحمت بازوی مجروحش را بلند کرد و موفق شد تا با گرفتن دامن کلیجه فوستا او را از دنیای اوهام به جهان واقعیت باز گرداند.

فوستا چشمانتش را به او دوخت و زیر لب گفت:

- دالباران بیچاره من، درد می کشی؟

و مرد مجروح که از تقلای سخت و درد آوری که کرده بود قوایش به تحلیل رفته بود پایداری کرد تا دوچار ضعف نشود. با آنکه سخنان بسیاری برای گفتن داشت توان آنرا که فوراً پاسخ بدهد در خود نیافت. آنوقت با سماجتی عجیب مانند کسی که در تمام عمرش کاری جز تمرکز دید گانش بر روی دیگران نکرده است با نگاهی تپدار به او خیره شد. فوستا فهمید که می خواهد با او صحبت کند، ضمناً متوجه شد که موضوعی را که می خواهد با او در میان گزارد دارای اهمیتی اساسی برای او است.

آنگاه چون می دید که دالباران توانش به سر رسیده آهسته و با نهایت احتیاط، بطوریکه دستش به او نخورد، سرش را بروی او خم کرد و گوشش را به دهان مرد غول پیکر مجروح نزدیک نمود. دالباران در حالیکه نفس نفس می زد در گوش او یک کلمه... تنها یک کلمه... گفت!

فوستا سپس کمی قد راست کرد و صورتش را به صورت او گزارد و با نگاه از او استفسار کرد. دالباران نیز همانطور با نگاه به او پاسخ داد و با اشاره چشم توجه وی را به نقطه ای در روی لباسش جلب کرد. فوستا با دست روی نقطه ای که وی بدان اشاره کرده بود مالیید. در آن نقطه از لباس دالباران جیبی بود. تند و چابک دستش را داخل آن کرد و آن را مورد کاوش قرار داد. این کار با سرعتی فوق العاده انجام شد.

هنگامیکه دست کوچک و ظریفش را بیرون آورد شیئی در هستش قرار داشت که ظاهرآ بسیار کوچک بود، چون کاملاً در میان مشت او پنهان گشته

بود. در اعماق مردمک سیاه چشمانش بر قی از روی احساس پیروزی درخشید. آنوقت او نیز بنوبه خود لبانش را روی صورت مرد مجروح گذاشت و آهسته چند کلمه‌ای در گوش او گفت، دالباران در یک نگاه بی آنکه مژه بزنده او فهماند که متوجه منظورش شده و اطاعت خواهد کرد. آنوقت چشمانش را بست و گویا بحالتی نیمه خواب فرو رفت.

سپس فوستا کاملاً قد برافراشت، آهسته از دو نفر یاران پاردايان که کاملاً سر گرم کار خودشان بودند و هیچ توجهی به آن حادثه ناچیز و بی اهمیت که شاید حتی یک دقیقه نیز طول نکشید نکرده بودند فاصله گرفت... حقیقت این بود که یاران پاردايان اگر هم متوجه موضوع شده بودند احتمالاً اهمیتی بدان نمی‌دادند، چون از نظر آنان مرد مجروح ناله و اظهار درد کرده بود و فوستا بروی او خم شده و به جراحتش رسیدگی کرده و با چند کلام شیرین و ملایم او را تسلي داده بود. چه چیزی از این طبیعی تر می‌توانست وجود داشته باشد؟

چیزی که بود اکنون فوستا در حال نزدیک شدن به آنان همان حالات سهل انگارانه و بی مبالغات و همان لبخندی را که روشنگر خوش خلقی و فراغت خاطر صاحب آن بود - لبخندی که در عین حال استهزاء آمیز و ساده لوحانه بود - بر لب داشت... لحظاتی پیش هنگامیکه با اسکار گاس و گرینکای بر سر میز نشسته و با حالتی دوستانه با آنها تعاطی جام کرده بود نیز همان لبخند بر لبانش نقشه بسته بود.

گرینکای و اسکار گاس ناگهان او را نزدیک خود یافتند که با قیافه‌ای جدی سر گرم وارسی بطریهای شراب بود.

با رضایتی آشکار بطریهای شراب آتش را که ظاهرآ تنها چیزی بودند که مورد توجهش قرار گرفته بودند و رانداز می‌کرد. در این موقع به سخن آمد و گفت:

- خوب شد! این را می‌گویند شرایبی که یک نفر مسیحی باید بنوشد!

سپس تو گوئی که ناگهان دستخوش تردید شده باشد گفت:

- فقط می‌ماند بینیم که چند مرد هم حلراج است!

آن دو نفر با هم گفتند:

- امتحانش مجاني است!

دیگر آنی معطلش نکردند و سر دو بطری را باز کردند و جام‌ها را لبالب ساختند. هر سه پشت میز نشستند و جام‌هاشان را بهم زدند. اسکارگاس و گرینکای طبق عادت جام خود را لاجرعه سر کشیدند.

اسکارگاس گفت:

- معز که بود!

و گرینکای افزود:

- جگرم را حال آورد!

و فوستا نیز همچون یک شراب شناس خبره آهسته مزه مزه کرد و پس از آن که چند قلب نوشید گفت:

- ای بد ک نبود!

و جام شراب را که هنوز تا نیمه پر بود جلوی خود بر روی میز گذاشت.

بار دیگر بنای وراجی را گذاشتند. اسکارگاس و گرینکای اکنون دیگر کوچکترین تشویشی نداشتند چون می‌دیدند که فوستا ظاهراً از حادثه آن روز درس عبرت گرفته است. به او گفتند حالا که برای گشودن درب زندان نمی‌تواند روی آنان حساب کند چه بهتر از اینکه عاقل باشد. بدینگونه پس از افراط در بدینی اینکه بیش از حد خوش بین شدند.

به تقاضای فوستا تعدادی ورق بازی را از جیبشان بیرون آورده و وی به بازی کردن با آنها پرداخت.

حدود نیم ساعتی که از بازی گذشت دالباران از روی بترش شروع به بی‌تابی و تاله کردن نمود. ابتدا از بس غرق بازی بودند اعتمانی به او نکردند. ناله‌های دالباران تشدید شد و تبدیل به فریاد گشت، بطوريکه عاقبت گرینکای و اسکارگاس آنرا شنیدند. از همه جالبتر - و این نکته‌ای است که منتهای تدبیر و درایت فوستا را نشان می‌دهد - وی بقدرتی با سر سختی به بازی چسبیده بود که همه چیز را ظاهراً فراموش کرده بود و این اسکارگاس و گرینکای بودند که بیاد

او آوردند که مرد مجروح احتیاج به پرستاری و مواظبت دارد و باید برای مدتی بازی را نیمه کاره بگذارند. فوستا با بی میلی به کار رضایت داد.

آن دو که از بدخلقی او خنده شان گرفته بود از پشت میز برخاستند و بطرف مرد مجروح رفتند و از او دیدار کردند. متوجه شدند که نوارهای پانسمان از جایش تکان خورده و باید تجدید شوند. به دالباران گفتند:

- قدری حوصله داشته باشد. پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشد. بی آنکه دیگر به فوستا پردازند و یا اصولاً به چیزی مشکوک باشند با احساس مسئولیت و بخاطر انجام یک وظیفه وجودانی بکار پرداختند.

فوستا از جا برخاست و گوئی که می خواست خودش را از تک و تو نیندازد سه جامشان را پر کرد. سپس آهسته سرش را بجانب آنان گردانید. دید روی دالباران خم شده اند و کاملاً سرگرم رسیدگی به حال او هستند و پشتیان به او است. با حرکاتی نرم و با چابکی خارق العاده ای که در عین حال بگونه ای منظم حساب شده و به تجربه رسیده بود، سرش را بروی دو جام شراب آنان خم کرد و دستش را به بالای این جام ها برداشت.

چیزی را که از جیب دالباران برداشته بود، در دست داشت که عبارت بود از تنگ بسیار کوچکی که پر از شرابی سپیدرنگ و همچون آب، زلال بود. همینطور با حدس تقریباً نیمی از محتویات تنگ را در یک گیلاس و بقیه را در گیلاس دیگر ریخت.

چون پانسمان دالباران تمام شده بود همه بار دیگر جاهای خود را بر سر میز اشغال کردند.

بمحض آنکه نشستند فوستا جام خود را برداشت و به جام دیگران زد و به سلامتی آنها نوشید. بدینگونه می خواست آنان را به خالی کردن جام هاشان مجبور کند، که همین کار را هم کردند، چیزی که بود پس از نوشیدن اخمهاشان را درهم کردند و با لب و لوقه آویخته نگاهی از سر بی میلی و اکراه به ته جام هاشان انداختند. هنوز هیچ گمان بدی به خاطر شان راه نیافته بود. گفتند:

- این چه شراب بد و مزخرفی بود؟

فوستا با لحنی بسیار آرام، که از آن طبیعی‌تر ممکن نبود، توضیح داد:

- حتماً ته بطری بوده که ترش شده.

بطری دیگری را برداشت و باز جامها را پر کرد و گفت:

- بینیم که آیا این یکی هم همین طور است یا نه.

اکنون دیگر بدین شده بودند، اما نه به او بلکه به آن شراب. بجای آن که طبق عادت‌شان جام خود را یک نفس سربکشند با احتیاط مزه اش گردند. خاطرشنان جمع شد.

اسکار گاس لبخندی زد و گفت:

- خوب است!

و بازی را از سر گرفت.

گرینکای گفت:

- خوب شد!

و چون حالا دیگر عاقل و محظوظ شده بود گفت:

- از این به بعد ته بطریها را نخوریم.

این موضوع پی آمد دیگری بدنیال نداشت. به بازی ادامه دادند پس از حدود ده دقیقه فوستا که زیر چشمی نگاهشان می‌کرد از اینکه دید داروئی که به آنان خورانیده بود بتدربیج اثر خود را می‌بخشد خشنود گردید. آن دو نفر مثل مست‌ها به چپ و راست متمایل می‌شدند، سرشان را می‌جنباشیدند، چنان دهن دره می‌کردند که گویا آرواره‌هاشان می‌رفت تا از جای کنده شود، برای باز نگهداشتن پلک‌هاشان - که چنانکه گوئی ناگهان تبدیل به سرب شده باشند با سرسرختی می‌خواستند بروی هم بیایند و بسته شوند - ناگزیر از تقلائی سخت بودند. کاملاً احساس می‌کردند که حالشان خوب نیست. مجال آن را که به ماهیت دقیق ناراحتی‌شان پی بیرند نیافتند. دارو با سرعت تقریباً برق آسائی اثر خود را ابتدا بر اسکار گاس بخشید. ناگهان بالا تنه اش خم شد، کوشید که خودش را به میز بگیرد تا نیفتد، اما موفق نگشت، از روی چهارپایه‌ای که بر روی آن نشسته بود لغزید و روی سنجاق‌شها غلطید و بیحرکت ماند.

با اینحال نمرده بود، چون بلافاصله شروع به خرویف کرد.

از مشاهده بر زمین غلطیدن اسکارگاس برقی از فهم حقیقت در چشم بی فروغ گرینکای درخشید. شاید بالاخره فهمید که آن پرنیس لعنتی عاقبت موفق به گذاردن نلاه بر سر آنان - که با تمام ادعاهاشان و اینکه خود را «بچه های ناف پاریس» و روباءهای کهنه کاری می نامیدند فریب او را خوردن - گردیده است، اما چه فایده که دیگر خیلی دیر شده بود. کوششی مذبوحانه کرد تا از جایش بلند شود. لبانش با آرامی تکان خوردن، اما هیچ صدائی از آن خارج نشد، نزدیک رفیقش بر زمین افتاد و ماتند او شروع به خرویف کرد.

فوستا از جای بلند شد. نخستین حرکتی که کرد این بود که به ساعتش نگاه کرد. آنگاه تبسم نمود. به دو نفر مزدورش که تا آن هنگام بروی جل و پلاس درست شده از کاهشان دراز کشیده بودند و در خواب بودند... یا خودشان را بخواب زده بودند... اشاره کرد. آنان خود را بروی آن دو نفر خفته افکنند و شروع به خلع سلاحشان نمودند، در همانحال فوستا با آرامشی تزلزل ناپذیر پرسید:

- تا چه مدت همینطور در خواب خواهند بود؟

دالباران توضیح داد و گفت:

- لااقل تا ساعت چهار بعد از ظهر در خواب خواهند بود.

فوستا پیش خود حسابی کرد و گفت:

- هنوز بزحمت ساعت نه است تا ساعت چهار بعد از ظهر امیدوارم که مدتها از تمام کردن کارم گذشته باشد. مهم نیست، باید همه چیز، حتی امور غیرممکن را هم پیش بینی کرد. تا ساعت هشت شب باید نگهستان بداری.

دو نفر مزدورش دو شمشیری را که همان لحظه از کمر گرینکای و اسکارگاس باز کرده بودند، و همچنین دو خنجر سعکمی را که در جیب داخل لباس آن دو نفر یافته بودند، با احترام به فوستا تقدیم کردند. او یکی از دو خنجری را که بنظرش بهتر آمدند انتخاب کرد، و بی آنکه بتوان بر چهره بی احساس و تاثیرناپذیرش کوچکترین اثری از هیجان یا خشنودی را خواند،

آنرا به کمر بست. آنگاه از آنان سوال کرد که آیا برای همراهی و کمک به او بقدر کافی احساس سلامت و نیرومندی می‌کنند یا خیر. و چون پاسخ مثبت شنید با نگاهی سریع و راندازشان کرد. بلاfaciale انتخابش را کرد و تصمیمش را گرفت.
به یکی از آنان گفت:

- این شمشیر را بگیرید. شما با من به پاریس خواهید آمد.

و خطاب به دیگری گفت:

- این خنجر را بگیرید. شما هم مواظب فرمانده مافوقتان خواهید بود... تا کجاوهای که برایش خواهم فرستاد برای بردنش بیاید.

با یک اشاره آنان را به مقابل دالباران خواند و مثل همیشه دستورات روشن و دقیقش را به آنان داد و برای اطمینان از اینکه خوب متوجه شده باشند و ادارشان ساخت تا آن دستورات را تکرار کند. بار دیگر به ساعتش نگریست و گفت:

- مواظب باشید، چون هر لحظه ممکن است مهمانخانه‌چی پائین بیاید.

او و آن دو نفر مزدورش آماده شدند تا دست به اجراء تاکتیکی که از پیش روی آن توافق کرده بودند بزنند. هر یک به خنجری که در میث گرفته بودند مسلح شدند.

چند دقیقه‌ای گذشت. اثری از مهمانخانه‌چی پیدا نشد.

فوستا دقت کرد که از سر ناشکیایی وقت را اشتباه نکرده باشد. خیر، اشتباه نکرده بود. با ضربات دسته شمشیرهاشان شروع به کوفن بر روی در گردند. همزمان و هر سه نفری با تمام نیرویشان به صدا کردن مهمانخانه‌چی پرداختند. باز هم سروکله استاد ژاکومن پیدا نشد.

فوستا گفت:

- این مهمانخانه‌چی بدینه ساعت از یادش رفته. باید صبر کنیم.

بزحمت می‌شد که در آهنگ صدایش ذره‌ای ناراحتی یا خشم احساس کرد. وانگهی، دلیلی نداشت که عصبانی و ناراحت باشد. هنوز، حتی بیش از حد لازم فرصت داشت. البته خیلی دلش می‌خواست که خودش را در خارج از آن زندان و در هوای آزاد، رها شده، بیند، اما مسئله فقط بر سر مقداری تأخیر بود، حداکثر

يک ساعت تا خير.

آري، اما اين يك ساعت نيز سپری شد و ساعت بعد و دو ساعت پس از آن هم گذشت بدون آنكه کوچکترین نشانی از مهمانخانه چی پیدا شود. طی آن مدت دو نفر مزدوران فوستا تقریباً لاینقطع قیل و قال و هیاهو کردند. بطوریکه امکان نداشت کسی صدای آنرا در بالا نشنیده باشد.

گذشت زمان متوقف نگشت و ساعات دیگری نيز آمد و گذشت و يكی پس از دیگری در ورطه نیستی و فراموشی فرو رفت اما هیچ تغیری در آن وضع دلهره انگیز روی نداد. آنگاه لحظه‌ای رسید که طبق پیش‌بینی دالباران گرینکای و اسکار گاس می‌بایست از خواب بیهوشی شان خارج شوند. پس، با خشونت بسوی آنان هجوم آوردن و بعنوان کهنه‌ای که در دهان افراد اسیر می‌چیانند تا سروصدا ایجاد نکنند در دهان هر یک دستمال سفره‌ای را چیانندند.

عاقبت حدود ساعت شش در لحظه‌ای که احتمالاً فوستا هر گونه امیدی را از دست داده بود، و با دققی از روی نومیدی گوش بزنگ و مترصد شنیدن هر صدای غیرمتربقه‌ای بود، صدای خفیفی را از دور احساس کرد.

«فوستا» بطرف در هجوم آورد و با خربات خنجر دو سه بار روی آن کویید صدای استاد ژاکومن از دور پاسخ داد:

- آمدم ! آمدم !

فوستا صدای پای سنگین مهمانخانه چی را که هر لحظه نزد یک می‌شد، صدای کلیدی را که کسی داشت در قفل در داخل می‌کرد و زق زق ناهنجار زبانه قفل را شنید. نه یکبار و دوبار بلکه...

و آنوقت استاد ژاکومن کاملاً خالی الذهن و با دستهائی که پر از بطریهای شراب بود درست در تخت سینه هدف ضربات سنگین چمامقی توپر از چوب بلوط فرار گرفت که با شدت تمام و با خشونتی مقاومت ناپذیر به بدنش کوییده شد، ناله‌ای از درد کشید و رفت و نیمه مدهوش در چهار پنج قدمی آنجا در میان خردش شیشه بطریهای شکسته نقش زمین گشت، کارش تمام نبود. هنوز کاملاً به زمین نیفتاده بود که مردی مسلح به خنجر خودش را روی او انداخت، گلویش را گرفت

و بداخل سردابه کشیدش. در را با دوبار گردانیدن کلید در قفل محکم بست و کلید را در جیب گذاشت. سپس با استفاده از گیج شدن مرد بدخت بفوریت دست و پایش را بست.

فosta بی آنکه خویش را معطل پرداختن به آنچه که در پشت سرش می گذشت بگند خود را بخارج افکند. مردی که او یکی از شمشیرها را به وی داده بود به دنبالش گام برمنی داشت.

با چند جست از پله های پلکان گذشت، سالن عمومی مهمانخانه را پشت سر گذارد و بداخل اصطبل هجوم آورد. خود را با زین کردن اسبش معطل نکرد. فقط افسار را بر گردن حیوان و دهنده را به پوزه اش آویخت، روی آن پرید. کفل حیوان زبان بسته را با ضربات مهمیز خونین ساخت و با سرعت تمام اسب را به تاخت درآورد. در ذهنش تنها یک اندیشه روشن و واضح بود.

«اگر شده ده تا اسب را هم از پا در بیاورم باید پیش از تاریک شدن هوا... قبل از کنت دوالور برسم!... بله به هر قیمتی که شده خواهم رسید!...»

۲۷

کمینگاه

در حالیکه صحنه‌های گوناگونی که کوشیدیم تا دنیال نمائیم اتفاق می‌افتد او دت دو والور و لاندری کوکنار که دیگر مانعی در برابر خود نمی‌یافتد با سرعت تمام براخ خود ادامه دادند.

ناگهان لاندری کوکنار گفت:

– آقا حالا دیگر به نزدیکی «روئل» رمیده‌ایم و من باید برای انجام دستوراتی که به من داده‌اید به آنجا بروم. پس، می‌خواهم ترکتان بکنم. ممکن است بگوئید در کجا باز شما را خواهم دید؟

– اتفاقاً تو که این ناحیه را خیلی خوب می‌شناسی باید به من بگوئی که در کجا باید متظرت باشم.

– بسیار خوب، پس آقا لطفاً برویم تا به جاده بزرگ سن ژرمن که تقریباً در فاصله دویست متری اینجا در سمت چپ ما قرار دارد برسیم. نگاهی به جاده سن ژرمن کردند. در آنجا لاندری کوکنار پس از دادن نشانی‌های دقیق به اربابش با سرعت زیاد به سمت روئل که تقریباً در دویست سیصد متری آنجا واقع بود رهیار شد.

و اما والور با سرعت عادی اسپش مستقیم و از جاده وسیع، که هر دم به رودخانه نزدیکتر می‌شد، براحتی ادامه داد. از برابر خانه‌ای که از بس در وسط

برگ درختان غرو رفته بود وی وجود آنرا بجای آنکه با دیدگانش حس کند بحده دریافت - و طبق گفته لاندری خانه بسیار قشنگ و اعیانی ناحیه «روئی - مالمزون»^۱ بود، گذشت.

کمی دورتر، جاده در امتداد ساحل رودخانه می‌گذشت. در آنجا توقف کرد، از اسب پیاده شد و به سمت ساحل شیب دار رودخانه رفت اسبش را به درخت کان جوانسالی بست. حیوان زیان بسته فوراً شروع به چریدن کرد و او خود رفت و در پای درخت آتش تنومندی نشست.

او دست دو والور که بی تردید به فلورانس عزیزش فکر می‌کرد تقریباً مدت دو ساعت در آنجا منتظر شد. پس از طی این مدت لاندری کوکار که لحظه پیش صدای چهار نعل اسبش حضور او را اعلام کرده بود نمایان شد. والور از دور که او را دید خطاب به او فریاد کشید:

- امیدوارم که لااقل سوروسات را فراموش نکرده باشی.

لاندری کوکار به او اطمینان داد و گفت:

- مگر احمق بودم که فراموش کنم؟

از گرسنگی دارم می‌میرم، آقا، گلویم از تشنگی خشک شده.

- گاری چطور شد؟

- الان خواهد رسید. حتماً متوجه هستید. آقا، که خودم را معطل آن نکردم،

والور کار او را تائید کرد و گفت:

- خوب کاری کردی، چون من هم از ضعف دارم به زمین می‌افتم و گلویم از تشنگی خشک شده.

لاندری کوکار بچالاکی به زمین جت، اسبش را از قید دو زنبیلی که بر پشتیش بود آزاد کرد، و مانند اربابش آنرا به درختی بست. پس از آن محتویات زنبیل‌ها را روی علف‌ها خالی کرد و در حالیکه آرواره‌ایش را با حالتی معنی دار

۱ - دهکده روئیل یا روئی مالمزون (Rueil - Malmaison) مرکز ناحیه علیای رود سن که قصر و موزه‌ای بهمین نام در آن واقع است. قصر مزبور کاخ مورد علاقه ناپلئون بود و ژوزفین همسر وی پس از جدائی در آن اقامت گزید. مترجم.

تکان می داد با رضایتی آشکار گفت:

- آقا، با اين‌ها می شود يك مرده را هم زنده گرد.

مانند دو فرد مساوی بر زمين نشستند و با استهائی يکسان دخل سوروساتی را که تهيه گرده بودند آوردند. بي شک دلائل آنها برای اعتقاد به اينکه هنوز دارای فرصت کافی بودند قاطع بود، چون شتابی از خويش نشان نمی دادند. يك گاري بزرگ خالي از بار که به دو ماديان قوى هيكل که در جلوی يكديگر بسته شده و توسط مردی دهاتی کشیده می شد درست در زمانیکه آنان نيمی از غذای خود را دهاتی وار در وسط بیابان صرف گرده بودند از راه رسید... به راننده گاري دستور دادند که آنرا در سایه و در نقطه‌ای هر چه نزدیکتر به کنار رودخانه متوقف سازد و منتظر باشد. و برای اينکه حوصله‌اش خيلي سر نرود لاندری کو کنار بدستور والور قرصی نان و تنگی از شراب، تکه بزرگی از ژله و قطعه‌ای از مرغ پخته که بال و رانش را خودشان خورده بودند به او داد.

هنگامیکه بار دیگر بر خانه زین قرار گرفتند متجاوز از دو ساعت از ظهر می گذشت. تقریباً حدود همان لحظه‌ای بود که پاردايان به کاخ لوور می رفت. پس از آنکه گاري خالي را به مرد دهاتی سپردند و والور دستوراتی به او داد در حالیکه اسبهاشان را به حال خود گذاشته بودند تا با سرعت عادي خود حرکت کنند برآه افتدند.

تقریباً بقدر ربع فرسخ پيش رفته بودند که ناگهان والور فرياد کشيد:

- فکر می کنم آنها افراد ما هستند!

و گروهي سوارکار را که هنوز با آنان فاصله داشتند و با سرعت عادي اسبهاشان به مقابل آنها می آمدند نشان داد.

لاندری در حالیکه قايق بسيار سنگيني را که آهسته برخلاف جريان آب بسویشان ميامد، و گويا توسط همان سوارکاران - که بفاصله چندين متر جلوی آن حرکت می گردند - کشیده می شد، نشان می داد پاسخ داد:

- و آن هم قايق است!

والور توصيه گرد و گفت:

- لاندری، دقت کن، این لحظه‌ای است که باید مواطن اطراف خود باشیم و کاری تکنیم که کسی به وجود ما در این حول و حوش پی بیرد.
والور با گفتن این کلمات با سرعت یورتمه جلو افتاد. لاندری کوکnar که تا آنوقت در کنارش جای گرفته بود مثل یک نوکر خیلی مرتب و با انضباط در فاصله چهار قدمی بدنبالش روان بود.

در پیش‌آپیش این گروه کوچک که والور و لاندری به مقابله‌شان می‌آمدند سرپرست و فرمانده آنان به تنهائی حرکت می‌کرد. وی یقیناً یک اصیل‌زاده بود... اصیل‌زاده‌ای که اصیلیت نژادی خودش را با چنان حالت مغروراته و گند دماغی که بطور کلی در آن هنگام حفت مشخصه و بارز نجای اسپانیائی بود به هر بیننده‌ای نشان می‌داد.

هنگامیکه والور به حدود ده قدمی این اصیل‌زاده رسید از سرعت مرکوبش کاست. آنوقت او چون فهمید که یقیناً با خودش کار دارند در حالیکه مغروراته بر روی زین اسبش قرار گرفته بود توقف کرد. والور در دو قدمی او ایستاد و کلاهش را بدست گرفت. آن اصیل‌زاده نیز چنین کرد. والور با نهایت نزاکت از همان بالای اسب با احترام سر فرود آورد. ابراز ادبی که اصیل‌زاده اسپانیائی با رعایت کامل رسوم و با تقدیم تمام متقابلاً بدان پاسخ داد - و مؤدبانه اما با لحنی آمرانه که تو گوئی یک نظامی و میاهی با مادونش صحت می‌کند گفت:

- آقا، من همان فرماندهی هستم که شما متظرش هستید و باید فرماندهی گروهتان را به من محول کنید. این است حکم مأموریت من. لطفاً ملاحظه بفرمائید. اصیل‌زاده اسپانیائی ورقه را گرفت و آنرا بدقت خواند. آنوقت با دقتش بیشتر مهر و امضای آن را وارسی کرد و از صحت آن مطمئن شد. گفت:

- آیا افتخار گفتگو با مینیور کنت دالباران را دارم؟

- نه، آقا، من کنت دو والور، اصیل‌زاده فرانسوی که در خدمت والا حضرت دوئس دوسورینتس است هستم.

آقا من و همچنین افرادم خودمان را تحت فرمان شما قرار می‌دهیم.
- ممکن است لطف کنید و به من افتخار بدهید که تا دروازه سنت اونوره

همراهيم کيده؟... مى دانيد که در آنجا قرار است...

اصيلزاده اسپانيائی که گوئی هر گونه بدگمانی و سوءظن نامشخصی که ممکن بود احساس کرده باشد دفعتاً از ذهنش زدوده شده بود، به نشانه اطاعت سر فرود آورد. براه افتادند. والور آن شخص را که می توانست بعنوان دستيارش تلقی کند در سمت چپ خود جای داده بود. پشت سر آنان، در فاصله چهار قدمی، لاندری کوکnar، که استوار و تزلزل تاپذير، آماده برای انجام هر کاري بود راه می پیمود. پشت سر لاندری کوکnar آن گروه کوچک پيش می رفته. و در عقب گروه قايق کذايی که توسط آن طناب کش می شد، با محموله خود که چيزی جز چليک های کوچکی نبود تحت راهنمائي دو ملوان که دارای اندامی هر كول مانند بودند آهسته بر امواج آرام رودخانه می لغزید و پيش می رفت.

به قصر «شوسه» که والور گاري خاليش را در نزديکی آن گذارده بود رسیدند. لاندری کوکnar، مرد کشاورزی که او با خود آورده بود، آن دو نفر ملوان و سواران اسپانيائی به کار مشغول شدند. در کمتر از نيم ساعت چليک های کوچکی را که محموله قايق را تشکيل می دادند از قايق تخلیه و بار گاري مزبور کردند.

آن دو ملوان سوار بر قايق خود گشتند و پارو زدند و دور شدند. والور و اصيل زاده اسپانيائی پيشاپيش جای گرفتند و پشت سر آنان گاري که اکنون ديگر داراي بار سنگيني بود، در حال يکه توسط کشاورز مزبور، يعني صاحب آن، هدايت می شد - و لاندری کوکnar، که نزديک مال بند ایستاده بود آنرا از نزديک می پائيد و زير نظر داشت - بحر کت برخاست. در عقب همه، سواران اسپانيائی راه می سپردند.

اين دارودسته کوچک با حرکت عادي اسبابشان رفته و رودخانه سن را پشت سر گذاشتند و بطرف «نوبي» که پلي جديداً احداث در آن واقع بود - و ظاهراً خيلي محکم ساخته نشه بود، چون حدود ييست سال بعد قسمتی از آن فرو ریخت - حرکت کردند. وقتی به «نوبي» رسیدند ديگر بيش از يك فرسخ با دروازه سنت اونوره فاصله نداشتند. برای طی اين راه با توجه به اين که در نتيجه

وجود اسبهایی که گاری سنگین را می‌کشیدند ناگزیر از حفظ سرعت کند و بطنی شان بودند، ناگزیر می‌بایست نیم ساعتی وقت صرف کنند.

و درست در این لحظه فوستا که آزادی خود را باز یافته بود با سرعت زیاد در جاده سن دنیس چهار نعل اسب می‌تاخت و مصمم بود که ولو به قیمت از پای در آوردن ده رأس اسب هم که شده باشد طبق قراری که با خود گذاشته بود پیش از کنت دو والور به پاریس برسد.

اما والور حتی بی‌خبر از آن بود که فوستا به اسارت شوالیه درآمده است. و چون بین پاردايان و او توافق شده بود که وی با فرا رسیدن شب به مقصد برسد تصور کرد که نیم ساعتی از برنامه تعیین شده پیش افتاده است. این بود که تصمیم گرفت لختی در «نویی» توقف کنند.

این توقف آشکارا با رضایت و غریو شادی تمام افرادش روبرو شد و دلیل هم داشت. چون این توقف در یک مهمانخانه انجام شد که او همه آنان را به یک املت داغ، یک ماهی سرخ کرده خوشمزه و چند برش گوشت سرد دعوت کرد و همراه با آن شراب قرمز نواحی اطراف پاریس، که تازه و خنک از سرداد مهمانخانه آورده شده بود و در کام هر شرابخواری اثر سرشاری در کام دیگران را می‌بخشید، نیز صرف شد.

کلک این شام حقیر در ظرف مدتی که تعیین گرده بود کنده شد. آنگاه بار دیگر برای افتاد. به دهکده «رول» رسید. برای رسیدن به دروازه سنت اونوره تنها کافی بود که مستقیم راه جلویش را بپیماید. اما قصد او این بود که به درب کوچک کاخ لوور که بروی سکوی کنار رود سن باز می‌شد برسد. در نتیجه پس از گذشتن از پل، که در محل خروجی دهکده «رول» بر بالای فاضلاب بزرگی که در کنارش چند درخت بید سر به آسمان کشیده بود قرار داشت (و فاضلاب مزبور همچنان بحال سرباز و در امتداد جاده روان بود و می‌رفت تا در زیر ناحیه شایو به رودخانه سن بریزد)، در سمت راستش جاده اریبی را که منتهی به کناره این رودخانه می‌شد در پیش گرفت. بالاخره به دروازه‌ای که، قبل اشاره کردیم، بین حصار باغ و کاخ تویلری و رودخانه سن واقع است - و پاردايان را،

گوش بزنگ و مراقب در حالیکه روی جان پناه آن نشسته بود، در نزدیکی آن ترک کردیم - رسید.

هنوز کاملاً شب نشده بود. اما روز هم هر چه بیشتر در شرف پایان بود. با وجود غلبه تاریکی چشمان تیزین پاردايان از دور بدون رحمت آن گروه کوچک را که نزدیک می‌شدند دید و شناخت. از جای برخاست، از قرارگاه تجسس خود پائین آمد و رفت و نگاهی به سکوی کنار رودخانه در سمت کاخ لور افکند. متوجه شد که این سکو تا دروازه «نو» خلوت است و در آن کسی نیست. آنوقت رفت و درین زاویه دو دیوار پنهان شد.

والور، گاری کذائی و گروه همراهش از دروازه گذشتند و آنگاه توقف کردند آنوقت تصمیم گرفت که اسپانیائی‌های همراهشان ترکشان نمایند. پیش از جدا شدن، اصیل زاده اسپانیائی و او منتهای ابراز احترام و ادب را درباره یکدیگر بجا آوردند. پس از آن او گفت:

- در امتداد دیوار با غبروید و به حومه شهر که رسیدید به سمت راست بپیچید تا به دروازه سنت اونوره برسید. شب هنوز هوا آنقدرها تاریک تخواهد بود و در خیابان سنت اونوره عابرینی را خواهید یافت که با خوشروئی راه شما را نشانان خواهند داد و در صورت لزوم راهنمائی تان خواهند کرد.

والور برای مدت کسی در جائی که از اسپانیائی‌ها جدا شده بودند باقی ماند و صبر کرد تا دور شوند. هنگامیکه دیگر ندیدشان و تقریباً مطمئن شد که دیگر باز نخواهند گشت رویش را بطرف لاندری کوکنار کرد و به او دستور داد:

- راه بیفتیم، لاندری... و بخصوص مواظب باشیم کاری نکیم که در آستانه موفقیت و کامیابی ناکام شویم.
لاندری پاسخ داد:

- مواظب خواهیم بود که این بدبهتی برای ما اتفاق نیفتد.

هر دو شوخی می‌کردند. آنان نیز چون پاردايان خالی از اضطراب و هر گونه واهمه‌ای بودند و مأموریت خود را تقریباً تمام شده می‌دانستند. اما با وجود عدم نگرانی دلیلی وجود نداشت که احتیاط نکنند. بر عکس بیش از همیشه گوش

بزنگ و مراقب بودند و همانطور که گفته بودند نمی‌خواستند بخاطر قصور شان درست در آستانه در آغوش کشیدن شاهد خوشبختی و کامیابی قرین ناکامی گردند.

والور پیشاپیش همه راه افتاد. با سرعت عادی اسبش پیش می‌رفت و گوش بزنگ بود و با نگاهی تیزبین سکوی خالی را که پرده تاریک شب آهسته دامن خود را بر فراز آن می‌افکند مورد کاوش قرار داد. دستش را بر قبضه شمشیر گذاشته بود و آماده بود تا آنرا از غلاف خارج کند.

درست در پشت سرش گاری و همراهانش حرکت می‌کردند. در کنار اسب ید کی مالبند، لاندروی کوکنار گام برمی‌داشت. مرد دهاتی در محل تلاقی دو مالبند نشسته و تسمه دراز و باریک شلاقلش را به دور گردن آویخته بود. همینطور یک ریز زیر لب کلمات نامفهم و نامشخص را ادا می‌کرد که در بین آنها کلمه «اسب‌هایم» همچون ترجیع‌بندی تشویش آمیز و مزاحم تکرار می‌شد. چون آن گاری و اسب و مالبند به او تعلق داشتند که تقریباً تمام دارائیش را تشکیل می‌دادند و او خیالش بخاطر اسب‌ها ناراحت بود.

بدینگونه تا دروازه «نوو» رفته و از زیر آن گذشتند. به هدف نزدیک بودند. پیش از یکی دو دقیقه با مقصود فاصله نداشتند و آنوقت مأموریت آنها عاقبت تمام می‌شد.

در این هنگام والور کسانی را دید که با سرعت تمام بسویشان می‌آمدند. لااقل بیست نفری بودند. با دیدن ایتکه همه آنها شمشیرهایشان را در مشت می‌فشدند هیچ جای برداشت غلطی از قصد و نیتشان نبود. آن گروه، فوستا و مزدوران همراهش بودند. همانطور که عهد کرده بود بموقع رسیده بود. برای دستگیری همراهان آن زن باید از نزدیک او می‌گذشتند و این کار چند دقیقه از وقتشان را تلف کرد.

والور بمحض آنکه این گروه مسلح را دید، که در رأس آنان «پسر ک دیوانه‌ای» که آنروز صبح سروکارش با او افتاد قرار داشت، در دم شمشیرش را از غلاف خارج کرد و در مشت گرفت. به عقب سرش برگشت و توصیه کنان

گفت:

- لاندری، دقت کن، مثل اينکه باید از روی بدن اينها بگذریم !

و رویش را به مرد دهاتی کرد و گفت:

- اگر می خواهید من جوابگوی اسbehای شما باشم باید با نهايیت قوت بازو
شلاقشان بزنید و بحرکت در آوریدشان !

لاندری کوکنار بآرامی پاسخ داد:

- خواهیم گذشت.

و در حال گفتن این سخن شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و نوک آن را
بدون ترحم بر کفل اسب مالبند گذاشت و قدری فشار داد. حیوان زبان بسته از
درد شیوه کشید.

و دهاتی بدبخت زیر لب غرغرا کنان گفت:

- تا من باشم که دیگر اسbehایم را به اینطور آدمهای دیوانه کرایه ندهم.

اما در عین غرغرا کردن شلاقش را برداشت و با تمام قوت بازو پشت سر هم
ضرباتی به کفل اسب مالبند وارد ساخت و، همزمان، با صدای فریادش نیز آنرا
تهییج می کرد. دو مادیان زبان بسته که بقدرتی شلاق خورده و مورد نیش نوک
شمشیر واقع شده بودند که چیزی نمانده بود خون از بدنشان جاری شود از
وحشت شیوه کشیدند و با تقلائی سخت عضلاتشان را جمع کردند و در حالیکه
بار سنگینی را که بر پشتشان سنگینی می کرد با خود برده، به چپ و راست
متمايل می شدند و بر روی پست و بلندی جاده باطراف تکان می خوردند، در میان
صدای ناهنجار و کرکننده و زق زق چرخها با سرعتی دیوانهوار به حرکت
آمدند.

- ایست !

- کسی حق عبور ندارد !

این عبارات از دهان دو نفر که همزمان خروشیدند خارج شد.

صدای والور شنیده شد که با لحنی استهزاء آمیز پاسخ داد:

- من عبور خواهم کرد !... و هر کس را که بخواهد مانع بشود و سر راهم

بیآید خرد و نابود می کنم!...

مانعی که بر سر راه آمده بود پدیده‌ای شیه هیکلی غول آسا و عجیب و غریب بود که در آن تاریکی ابعادی نامتناسب و بی قواره و غریب‌تر نیز یافته بود و لندلنگ کنان همچون خروش پی درپی رعد و با نیروی دیوانه‌وار ناگهانی گردبادی که همه چیز را در سر راهش مورد تهدید قرار می‌دهد و با خود می‌برد پیش می‌آمد. به مقابله برخاستن با این جسم غول آسای سهمگین دیوانگی بود. آن پدیده غول آسا و عجیب و غریب آنقدر رفت تا به مقابله درب کوچک کاخ لوور رسید و در فاصله چند قدمی گروهی که در تاریکی قابل تشخیص نبودند ایستاد.

همین جا بدون درنگ بگوئیم که این گروه شاه و «لوینس» و «ویتری»، که به ترتیب در سمت راست و چپش راه می‌پیمودند، و پشت سرش چهار نفر افراد هر کوکول مانند حرکت می‌کردند بودند. شاه که حس کجکاویش تحریک شده بود و نوید مبهم و نامشخصی که پاردادیان در مورد مشاهده منظره‌ای جالب توجه با او داده بود وی را سر ذوق آورده بود، از لحظاتی پیش بروی سکوی کنار رودخانه سن آمده بود. او که هنوز طوری نشده بگونه‌ای غریب توجهش جلب شده و به این موضوع علاقمند گردیده بود از اینکه بخودش زحمت آمدن به آن نقطه را داده است پشیمان نبود.

والور آمد و در چند قدمی آن گروه که نمی‌دیدشان ایستاد. تمام توجهش به آن دارو دسته‌ای که تازه از فراز سرشاران گذشته و در آن دور دست می‌دیدشان که با سرعت تمام می‌دویدند معطوف گشته بود. آنوقت با صدائی که بطور غریبی آرام و کمی سرد و بی احساس بود گفت:

– لاندری مواطف باش. در اینجا است که مبارزه واقعی درمی‌گیرد. مبارزه‌ای سخت خواهد بود.

– آه! که اینطور! پس حالا که اینطور می‌خواهید، در همین جا بمانیم و بمیریم!... اما به خداوندی خدا قسم، من به این سفر آخرت تنها نخواهم رفت!... می‌خواهم پیش از آنکه ریغ رحمت را سربکشم تا جائی که می‌توانم چند نفر را لت و پار کم!

والور گفت:

- حيوان، من هم همين را از تو می خواهم.

و با لحنی آمرانه افزوذ:

- اسبها را بطرف ديگر بير و مواطن تاكتيکت باش... و (خطاب به مرد دهاتي) شما هم مردك، می شنويدي؟ مواطن ماديانها باشيد. می خواهند آنها را... و طبعاً گاري را هم روی آن... از شما بگيرند... پس، از دارائي تان دفاع کنيد!

او دست دو والور و لاندرى کو کنار بزمخت فرصت اين را که هر يك در دو طرف اسب مال بند، که می بایست بهر قيمتي شده از آن دفاع کنند و تمام کوشش مهاجمان بدان معطوف گشته بود، قرار بگيرند یافتند. در همان وقت هدف حمله دار و دسته فوستا که به دو گروه تقسيم شده و از يك طرف به والور و از سوئي ديگر به لاندرى حمله می کردند، قرار گرفتند.

تاکتیک فوستا همانطور که والور پيش ييني کرده بود بانجام رسيد. پس، بيدرنگ با تاكتیک خاص خودش، که لاندرى کو کنار هم به آن تاسی جست، بدان پاسخ متقابل داد. گاري کرد که اسب هاي آنها روی دو سه بلند شدن، بزمین در غلطیدند و بشدت بنای لگدپرانی را گذاشتند. اين، چند ثانیه طول کشيد. فک ها بود که شکسته شد، و سينه ها بود که شکاف برداشت و بدنبال آن فرياد ناله و نفرين به آسمان برخاست.

و دو گروه مهاجمان که نيمی از قوايشان از بين رفته بود لندلند کنان عقب نشستند و پاي به فرار نهادند.

اما فوستا که با شجاعت پاي به صحنه نبرد گزارده و خود را در معرض خطر قرارداده بود تا به هدفش جامه عمل بپوشاند پيش از هزيمت ضربه اش را وارد ساخت. اسب والور که در ناحيه سينه مورد اصابت شمشير فوستا قرار گرفته بود روی پاهایش به چپ و راست منحرف شد و با شیوه اي از روی درد از پاي درآمد. با اینحال اين ضربت نتایج مورد انتظار او را بيار نياورد. والور پيش از آن سوار کار خوبی بود که بگزارد اينطور غافلگيرش کنند. روی پاهایش به زمين افتاد. اما

با نوک شمشیرش با کسانی که به سویش هجوم آورده و هنوز طوری نشده غریبو پیروزی سر در داده بودند روبرو شد.

گویا برای اینکه ناکامی به منتها درجه‌اش بر سر مرد دهاتی که یقین کرده بود می‌خواهند اسبانش را از روی بدزدند از پشت سر با ضربات چنگک بجان زبان بسته‌ها افتاد. در همان هنگام، لاندری کوکنار نیز بنوبه خود داشت موفق به دور کردن مهاجمان می‌گردید.

شاه نوجوان با چشمانی که از هیجان می‌درخشید، شاهد این نبرد حماسی گشته بود. ویتری ولوینس که احساس کرده بودند او دستخوش شور و هیجان شده و دلش بگونه‌ای دیوانه‌وار برای هجومی ناگهانی به کشاکش نبرد غنج می‌زند، از نزدیک می‌پائیدندش و کاملاً مصمم بودند تا نگذارند مرتكب چنان تهوری بشود. خوشبختانه شاه توانست بر هوی و هوش غالب آید و بالاخره دستوری را که انتظار می‌رفت صادر کرد:

- ویتری بروید و قال قضیه را بکنید.

- ویتری با فریادی سهمگین و آمرانه بانگ برآورد:

- بنام و بفرمان شاه، همه اسلحه‌هاشان را زمین بگذارند!

این فرمان اثر مورد انتظار را بیار نیاورد. فوستا که شاید هم فریاد ویتری را نشنیده بود همچنان با هنرمندی شمشیر می‌زد. افرادش نیز به سرمشق بانویشان تاسی جسته بودند. با اینحال آنان خود شنیده بودند، چون در بین آنها فریادی خشن به آسمان برخاست که در پاسخ ویتری گفت:

- بنام و بفرمان شیطان رجیم بزن بچاک! و گرن، مواطن جانت باش!

این پاسخ گستاخانه ویتری را لختی هاج و واچ و مبهوت ساخت. در همان هنگام شاه از شنیدن این پاسخ ذهنش روشن شد و با خود گفت:

«اوه! آنها یک مشت قطاع الطريق و دزد سرگردنه بی‌سر و پا نیستند! نباید گذاشت از دستمن بگریزند!...»

پس، هر گونه احتیاطی را به باد فراموشی سپرد و با شتاب جلو رفت و با لحنی خشمگین گفت:

- چه کسی در اينجا آنقدر جمارت دارد که در برابر دستوری که شاه
می‌دهد ایستاد گی کند؟
فوستا با هيجان گفت:
- شاه!

آري، اين بار شنيده و صدائى لوئى سيزدهم را شناخته بود. نخستین حرکتى
که بدون فكر از او سر زد اين بود که در حال يك شمشيرش را پائين می‌آورد و
قدم به عقب رفت. افرادش هم که از هر جهت از او تقلید می‌کردند مانند وى با
وحشى وصف ناپذير گفتند: «شاه!» و عقب رفتند.
والور هم با هيجان گفت:
- شاه!

و او نيز عقب رفت. او نيز نوک شمشيرش را پائين آورد، اما چيزى که بود
آنرا در غلاف نگذاشت. او که صبح همان روز آن «جوان ديوانه» را در حين
مبازه دиде بود، و هر لحظه بيستر گمان برده بود که شخص فوستا است،
مي‌دانست که چه کارهائى از او برمى آيد. آنوقت، مراقب و مترصد رويا روئى با
خطرات تازه، بر جاي ماند و تمام حرکات فوستا را با چشم تيزين و دقيقش زير
نظر گرفت.

شاه تصور کرد که کار تمام است و آنان با شناختن وى پاي به هزيمت
نهاده اند. خشمش فرو نشست و با خونسردي گفت:

- ويترى اين ياغيان را برای من دستگير کنيد و به قراول خانه‌اي که در اين
نژديکى است ببريد... فردا، با فرا رسیدن روشنائي روز، خواهيم ديد که با چه
كسانى طرفيم.

و بي آنكه ديگر اين قضيه را دنبال نماید رويش را بسوی والور کرد و با
نهایت لطف به او گفت:
- سلام، کنت.

والور کرنش کنان پاسخ داد:
- اعليحضرتا، من افتخار دارم که خاضعانه ترین احتراماتم را به پيشگاه شما

تقدیم بدارم.

آنوقت، شاه بارامی و چنانکه گوئی در اطاق مخصوصش در میان نزدیکان و محافظانش ایستاده است آهسته شروع به گفتگو با والور نمود. والور که سرخوردگی شاه را بحدس دریافته بود بشتاب محتویات واقعی آن باصطلاح چلیک‌های شراب را به او افشاء نمود.

فوستا در زیر ضربه‌ای که از این غافلگیری و حیوت بر او وارد آمده بود نتوانست خودداری کند و عقب رفت. اما خیلی سریع آرامش خود را بازیافت و این اندیشه همچون برقی خیره کننده ذهن همیشه فعالش را روشن ساخت و با خود گفت:

«شاه! ... تنها... یا تقریباً تنها... در این سکوی خلوت کنار رودخانه! در چنگ من!... آه! حالا که دست تقدیر خودش او را برای من فرستاده... پس نباید زنده از اینجا بیرون برود!...»

ویتری با لحنی آمرانه گفت:

- شمشیرهاتان را تسلیم کنید.

هنوز سخن‌ش را تمام نکرده بود که فوستا صفیری کوتاه که بگونه‌ای غریب موزون بود از دهان خارج ساخت و، همزمان، خنجرش را که همان لحظه از سینه‌اش بیرون آورده بود دور سرش چرخانید و آنرا بروی شاه که تمام حواسش گرم شنیدن شرح واقعه‌ای که والور داشت در آن لحظه برایش تعریف می‌کرد بود فرود آورد.

شاه، تو گوئی که در حال دیدن کابوسی دهشتناک است از زیر چشم روشنائی خفیف خنجر آبدیده را که بسرعت برق بر سرش فرود می‌آمد مشاهده کرد. کار خود را تمام شده یافت. بی اختیار و بسائقه غریزه حفظ بقا بالاتنه‌اش را به عقب برد و چشمانش را بست. تقریباً بلافاصله دید گانش را گشود و با حیرتی وصف ناپذیر خود را هنوز زنده یافت. جستی به عقب زد و خود را در آغوش لوینس که قدری دیر بجلو دویده بود افکند.

والور بموقع دخالت کرده بود و بازوی فوستا را در هوا گرفت و نگهداشت

و حرکت سریع‌ش را در جا خنثی نمود. فوستا احساس کرد که روماروئی با نیروئی که ایستادگی در برابر آن بی‌فایده است حرکت از او سلب شده و بر جایش مینه کوب گردیده است.

با اینحال بی‌درنگ کوشش کرد تا خودش را از چنگ جاندار و ذی‌شوری که بی‌حرکتش ساخته بود رها سازد. این، در لحظه‌ای که حتی گذشت یک دهم ثانیه می‌توانست به فنای کامل او بینجامد چیزی جز اتلاف وقتی نبود. با حرکتی سریع و برق آسا خنجر را با دست چپ گرفت و همینطور الله بختکی آنرا فرود آورد

خنجر به بازوئی که او را گرفته و مقهورش ساخته بود اصابت کرد. والور فریاد نکشید و حتی زبان به شکوه و ناله نیز نگشود. اما تکانی که به بازویش داده شد و دردی که احساس کرد وادرش ساخت تا قدری از فشار بازویش بکاهد. فوستا با حرکتی ناگهانی و سریع خودش را از چنگ او رها کرد و از دستش گریخت و با جستی غریب و خارق العاده به رودخانه سن پرید.

چهار نفر محافظان شاه، شمشیر در مشت، به تعقیب مزدوران فراری فوستا پرداخته بودند. خلاصه حیلی دیر شده بود. بر گرد شاه کسی جز، والور، ویتری، لوینس، لاندری کوکنار و دهاتی صاحب گاری نبود.

شاه فریاد کشید:

- بگیریدش! بگیریدش! باید روی یکی از کشته‌های کوچکی که آنجا با طناب به ساحل بسته شده‌اند پرتاب شده باشد! شاید پاهاش شکسته باشند!
لاندری، ویتری، و لوینس بستاب دویدند. حتی لاندری بداخلی یکی از کشته‌های کوچکی که شاه امیدوار بود فراری بر روی یکی از آنها پرتاب شده و پاهاش شکسته باشند - که شمار آنگونه کشته‌ها در آن نقطه کم هم نبود - رفت.
اما اثری از فوستا دیده نشد و همچنان کسی نفهمید که چه بلائی بر سرش آمده است، بر سر افرادش نیز بهمچین!

شاه از ادامه تعقیشان در گذشت و در صدد پنهان ساختن آن ثروت باد آورده در مکانی مطمئن برآمد. این کار در ظرف نیم ساعت انجام شد. پس از آن به فکر

دادن پاداش به صاحب گاری و لاندری کوکنار که دفاع شجاعانه و سختشان را در جریان حمله‌ای که به آنان شد تحسین می‌کرد افتاد.

وقتی خوب بذل و بخشش‌هایش را کرد، والور را با خود به اطاق کوچکش بردا و در آنجا به تنهائی با او به گفتگو نشست. این شرفیابی بیش از یک ساعت بطول انجامید. والور هنگامیکه به لاندری کوکنار که در حیاط پشت آپارتمان شاه منتظرش ایستاده بود ملحق شد بسیار خوشحال و مسرور بنظر می‌رسید. تا زمانی که در کاخ لوور بودند کلمه‌ای بر زبان نراندند. اما بمحض آنکه خود را دور از گوشهای فضول و کنجکاو، بر سکوی تیره و خلوت کنار رود سن تنها یافتد، لاندری بستاب سوالی را که بر سر زبانش بود و قلق‌لکش می‌داد مطرح ساخت و گفت:

– آقا، خیلی خوشحالتان می‌یشم. آیا بالاخره با این شرفیابی طولانی به حضور شاه به بخت و اقبال و ثروتی که مدت‌ها است بیهوده به دنبالش می‌دوید خواهد رسید؟

والور با خنده پاسخ داد:

– لاندری، بخت و اقبال و ثروت، و خوشبختی، همه با هم! می‌دانی شاه چه وعده‌ای به من داد؟... نمی‌خواهد فکر کنی، نخواهی فهمید. او به من قول داد تا فلورانس عزیزم را از آقای دانکر برای من خواستگاری کند. شاه گفت – و این عین عباراتی است که گفت – بله، گفت که کنسینی نخواهد توانست به این خواستگاری پاسخ رد بدهد.

لاندری کوکنار با حیرت گفت:

– پس، شاه هم می‌داند؟... من می‌ترسم که اشتباه کرده باشد. آقا، آنطور که من این کنسینی را می‌شناسم شما نمی‌شناسیدش. او همچو آدمی هست که در برابر اراده شاه سر تسلیم فرود نیاورد.

والور با هیجان گفت:

– این درست!... با اینحال هر چند تو کنسینی را خوب می‌شناسی، اما آقای پاردايان را درست نشناخه‌ای... او کسی نیست، خوب دقت کن چه می‌گوییم، او

کسی نیست که شاه را وادار بکند، اما وسیله به اطاعت وادار کردن زیرستانش را در اختیار او نگذارد !

- آقا، به ایمانم قسم که این فرمایش شما هم درست است. و من آدم خنگ و بی دست و پائی هستم که فکر اینجایش را نکرده بودم.
والور ادامه داد:

- و دلیلش هم این است که شاه که قلباً از کنسینی واهمه دارد بسیار مصمم و از خودش مطمئن بنظر می‌رسید، بطوریکه وعده داد تا در عروسی من شرکت کند. حب، آقای غرغرو، نظرت درباره این افتخار چیست؟
لاندری بی آنکه حیرت نماید گفت:

- هیچ، می‌گوییم که این افتخار حقтан است.

- حالا باید این خبر خوش را به فلورانس هم بدهم. اما همین است که آسان نیست.

- چرا، آقا. آسان است. بطور خلاصه، مگر چه می‌خواهید بکنید؟
می‌خواهید نامه‌ای را که برای این دختر کوچولو... مقصودم مادموازل فلورانس است. خواهید نوشت به دستش برسانید. هر چند خیلی خوب مراقبش هستند، باید کار غیرممکنی باشد. به شکر خدا من آنقدرها عرضه دارم که بتوانم مأموریت‌های خیلی مشکل تر و حساستری را هم با موفقیت انجام بدهم !

- آه ! لاندری تو پسر خوبی هستی !... تا زنده‌ام، هیچوقت فداکاریت را فراموش نخواهم کرد !

- حب،... حالا به فکر نامه‌ای که باید بنویسید باشید... من هم می‌روم تا در خلوت راهی را پیدا کنم... مرده‌شوی بيردم اگر راهی را پیدا نکنم که بتوانم، بدون اينکه جان نازنين خودم را سر اينكار بگذارم، آنرا به سرانجام برسانم.
در حالیکه همه راه را حرف می‌زندند بدون برخورد با مانع به اقامتگاهشان در خیابان «اوفر» رسیدند. درست در لحظه‌ای به آنجا رسیدند که گرینکای و اسکار گاس، که شرمگین و بشدت نگران بودند، حقه‌ای را که آن «پرنسس لعنی» به آنان زده بود برای پاردايان تعريف می‌کردند.

پاردايان وقتی والور را صحيح و سالم دید و از او شنید که مأموریتش را خوشبختانه بخوبی انجام داده است از روی آسودگی خاطر آهی کشید از خشنودی خاطر خود سهمی هم به اسکار گاس و گرینکای داد... خیال آنان را هم راحت کرد و گفت:

- حب، همه چیز بخوبی تمام شد. بد ذاتها، خیالتان راحت باشد که اتفاق سوئی برای پسرم نخواهد افتاد، چون فوستا خیلی دیر به معركه رسید.

و اما فوستا... او همانطور که در موقع افتادن روی کشته هائی که در نقطه پرتاب او به رودخانه با طناب به ساحل بسته شده بودند دچار مانعه خرد شدن پاهایش نگشت از خطر غرق شدن در رودخانه هم جان سالم بدر برد. بمحض بازگشت به اقامتگاهش دستور داد تا مجروهین و معلولینی را که در سنگفرش سکوی کنار رودخانه بحال خود رهاشان کرده بود - یعنی مجروهینی را که شاه به فکر بازداشتشان نیفتاده بود - به قصرش بیاورند. هنگامیکه این دستور را - که پس از سوءقصد ناموفقش اجرای آن برای او حائز اهمیتی اساسی بود - صادر کرد، همچنان خستگی ناپذیر در افکار خود غوطه ور گردید، نتیجه افکارش چنین بود:

«حالا که این پولهای نقره از نظر من از دست رفته و تلف شده اند باز خیلی بهتر است که گیر این ملکه مصرف یافتد و صرف امور پوچ و لفوی شوند تا اینکه بدست شاه که از آنها علیه من استفاده خواهد کرد یافتد. فردا صبح برای دیدن ماری دومدیسی خواهم رفت.»

بدینگونه روز بعد در نخستین ساعات، فوستا بحضور ملکه و نایب السلطنه شافت و با او به گفتگوئی کوتاه نشست. بلافاصله پس از رفتن او ماری دومدیسی بدون اتلاف یک دقیقه وقت نزد شاه رفت و بی مقدمه و بدون حاشیه رفتن حمله خود را آغاز کرد:

- لوثی، به من گفته اند که شما دیشب مبلغ معنابهی بالغ بر چهار میلیون لیور دریافت کرده اید. در این لحظه که خزانه مملکت کاملاً خالی است و ما با وسائلی

نامشروع و عجیب و غریب ملت را سرکیسه می کنیم و زندگی خودمان را می گذرانیم، حتماً متوجه هستید که صحیح نیست چنین مبلغ هنگفتی در اختیار شما بماند. می روم و «بارین»، خزانه دار، را نزد شما خواهم فرستاد تا ترتیبات لازم را برای انتقال این میلیونها لیور ثروتی را که، باور کنید، خیلی بموضع رسیدند به خزانه کشور بدهد.

از بخت بد ملکه، والور قبلًا حواس شاه را جمع کرده و او را از این کار بر حذر داشته بود. بنابراین اقدام ملکه در مطرح ساختن این موضوع او را غافلگیر نساخت.

بی شک احتیاطات لازم را تیز معمول داشته بود، چون دستپاچه نگشت و با اطمینان خاطری کاملاً شاهانه بدروغ گفت:

- خانم، این قصه قشنگ را چه کسی برایتان بهم بافته؟

- افراد خیلی مطلعی آنرا تعریف کرده اند. بقدرتی اطلاعاتشان موثق است که می توانم به شما بگویم که این پولها را کنت دو والور برایتان آورده است. ضمناً این پولها داخل چهل چلیک کوچک پنهان شده اند. حتی می توانم نام سردارهای را که این چلیک‌ها را به آن انتقال داده اید به شما بگویم.

- واقعاً، خانم؟ ممکن است لطفاً با هم بروم و سری به این سردارهای که اینطور خوب آنرا بلدید بزنیم؟

- من هم دقیقاً همین را می خواهم.

شاه با نگاهی پرشرر تنها به گفتن اینکه «برویم» اکتفاء کرد.

درب سردارهای را که ملکه و نایب‌السلطنه نشان داد گشودند. در داخل آن چلیک‌های کوچکی را که کاملاً مرتب چیده شده بودند مشاهده کردند. چیزی که بود این چلیک‌ها محتوی باروت بودند نه طلا.

ماری دومدیسی با غیظ و حالتی خشمگین آنجا را ترک کرد، در حالیکه متغير بود که چرا فوستا او را وادار به این کاری که منجر به چنین ناکامی غیرمنتظره‌ای گردید نموده است. حتی یک لحظه هم بخاطرش خطور نکرد که آن

زن خودش هم قربانی یک صحنه‌سازی که عمداً برای فریبیش ترتیب داده بودند گردیده است.

فوقتا در این قضیه طرفی نبست. فهمید که پاردادیان دست او را تا آخرین مانور و تاکتیکش هم خوانده و احتیاطات لازم را برای خنثی کردن آن بکار برده است.

۲۸

بدبیاری لاندری کوکنار

پاردايان با خود عهد کرده بود که مخازن پنهانی سلاحهای را که فوستا در شهر داشت کشف و منهدم سازد. و ما می‌دانیم وقتیکه او با خود یا دیگران عهدی می‌بست به وعده اش وفا می‌کرد.

بدینگونه از همانروز بعد، در ستیغ آفتاب، پاردايان شروع به پرسه زدن در خیابان «تیسراندری»، واقع در حول و حوش بن بست «بارانتن» نمود. کاملاً عزم کرده بود که هر جا آن اسپانیائی‌ها می‌روند به دنبالشان باشد. اطمینان کامل داشت که با تعقیب آنان موفق به کشف مخازن دیگری نیز خواهد شد. یاد بیآوریم که طبق گفته خود فوستا، چهار فقره از این مخازن وجود داشت. یکی در خود شهر، یکی در محلات قدیمی آن، یکی در محوطه دانشگاهی پاریس و بالاخره آخرین آن در اطراف پاریس قرار داشت. در مورد این آخری پاردايان بسائقه غریزه خاصی که در وجودش بسیار قوی بود شک نداشت که باید در دهکده مونمارتر باشد.

چون او خود به تنهائی نمی‌توانست، همزمان، به تعقیب چند گروه پردازد با خودش والور، اسکار گاس و گرینکای را برده بود. بدینگونه چهار نفری به تعقیب ده نفر برخاستند. اما چون بسیار محتمل بود که اسپانیائی‌ها هر یک به تنهائی بیرون نیایند بلکه در دستجات کوچک یا دو سه نفره حرکت کنند، پس شوالیه

تقریباً یقین داشت که آنان نخواهند توانست از دستشان بگریزند. تنها لاندری کوکنار در خیابان اوفر در خانه دوک دانگولم که همچنان حالت متروک و خالی از سکنه اش را حفظ کرده بود باقی ماند. چون اکنون ما با خود او کار داریم. پاردايان و سه نفر یارانش را در کمین اسپانیائی‌ها رها می‌کنیم و بسرا غنوکر شایسته کنت دو والور می‌رویم.

لاندری کوکنار که در آن خانه تنها بود در صدد یافتن راهی برآمد تا نامه والور را به دست دختری که قرار بود گیرنده آن باشد برساند. این کار بخودی خود فی نفسه آسان نبود، خاصه آنکه، و این نکته‌ای است بدیهی، او علاقه داشت تا برای اطمینان از اینکه جانش را بر سر این مأموریت نخواهد گذاشت بقدر کافی شرط احتیاط را بجا آورد. حالا می‌رسیم به این مطلب که برای رسانیدن نامه به دست فلورانس ضرورت تمام داشت که به قصر کنسینی وارد شود. اگر وارد آنجا می‌شد یقین داشت که نه تنها او را می‌شناختند بلکه، پس از شناخته شدن کارش را می‌ساختند و می‌کشندندش. با خود می‌گفت:

آیا نمی‌توانم بگویم لاگورل را صدا کنم. با گذاشتن یک لیور در مشت اولین پسر بچه‌ای که سر راهم پیدا بشود می‌توانم او را وادار کنم که وارد این محلی که برای من یک دخمه خطرناک و برای او جائی بی‌ضرر است بشود و یادداشتی را به دست لاگورل بدهد. اگر این یادداشت حاوی این عبارت باشد که «اگر می‌خواهید هزار لیور گیرтан بیاید به فلان مهمانخانه خیابان سنت اونوره بیایید»، این لاگورلی را که من می‌شناسم بدون معطلی با سر در این قرار ملاقات حاضر می‌شود. عالی شد! این راه حل خوبی است.

موقعی که شب شد لاندری فکری را که بخاطرش رسیده بود با والور در میان گذارد. او نظرش را پسندید و مبلغ مورد لزوم برای تطمیع لاگورل و جلب همکاری و موافقت او را در اختیارش قرار داد.

صبح روز بعد در حدود ساعت یازده، لاندری که نامه والور به فلورانس، و یادداشت خودش بعنوان لاگورل را با یک کیسه کاملاً پر از پول در جیب داشت خودش را خوب در میان بالاپوشش پیچید و از دری که به خیابان کوسونری باز

مي شد خارج شد. طبیعی است که نگاهش مترصد رویاروئی با خطر بود. با اینحال چون کثرت جمعیت در آن نقطه وسط میدان «هال» که وی در آن ایستاده بود زیاد بود به مردی که از برابر شدن در خیابان «مارشه اوپو آره» عبور کرد توجهی ننمود.

این عدم توجه او اشتباه بزرگی بود، چون آن مرد که اصولاً برای تجسس درباره او به آنجا آمده بود کسی جزو استوکو نبود.

وی بیدرنگ کسی را که از پنج روز پیش بیهوده به دنبالش می‌گشت شناخت. آنوقت خشم و ناراحتی اش مبدل به شادی جنون آمیزی گردید. به عقب برگشت و به چهار پنج نفر افرادی که قیافه جانیان بالفطره را داشتند و در فاصله نسبتاً زیادی او را به هر جا که می‌رفت تعقیب می‌کردند اشاره‌ای کرد.

از آن پس، مسافت زیادی را نیمودند. لاندری به سمت راست پیچید و وارد خیابان «کوسونری» که امتداد خیابان مت اونوره بود گردید. در آنجا، استوکو با چابکی و مهارتی که روشنگر عادت او به چنین کارهایی بود غلاف شمشیر طویل و تیغه پنهش را آهسته به میان پاهای او انداخت.

لاندری کوکنار بی اختیار فحشی را زیر دهان ادا کرد و رفت و درست در وسط جوی آب افتاد. فرصت آنرا که برخیزد و موقعیت خود را درک نماید نیافت، چون بلاfacله استوکو و مزدورانش خود را بروی او انداختند. لاندری احساس کرد که خوب مقهورش کردند، نگهش داشتند، اندامش را طناب پیچ کردند. در دهانش کهنه چیاندند، در میان بالاپوشی پیچیدند، بلندش کردند و بجائی که نفهمید کجا است بردن، و این کارها با سرعت غریبی انجام شد.

پس از مدتی که بنظر او بگونه‌ای کشند و مرگبار طولانی آمد لاندری کوکنار احساس کرد که او را با خشونت بسیار بروی صفحه‌ای از چوب انداختند. آنوقت صدای قدمهای سنگینی را شنید و بدنبال آن صدای بسته شدن دری بگوشش رسید. فهمید که دارند تنهاش می‌گذارند. با اینحال تنهاش او زیاد طول نکشد. تقریباً بلاfacله تماس دستهای ظریفی را با بدنش احساس کرد که داشتند با احتیاط آن دهان بند و پارچه لعنتی را که او را از دیدن محیط اطراف محروم نموده

و دچار نفس تنگی اش کرده بود از دهان و صورت او برمی داشتند. بالاخره آن دهان بند و پارچه کذاشی از روی صورتش افتادند. آنوقت توانست ببیند که زنی این خدمت را در حقش کرده است. میدرنگ شناختش. درحالیکه دستخوش بهت و حیرت شده بود نامش را بر زبان آورد:

- لاگورل!...

و با قیافه‌ای بسیار حق بجانب گفت:

- عجب تصادفی!... فکرش را بکن که از خانه بیرون آمدم تا فقط به دیدن تو بیایم.

- واقعاً تصادف جالبی است. خوب، حالا مرا دیدی! از من چه می خواستی؟

لاندری با لحنی بسیار ملایم و وسوسه‌انگیز گفت:

- می خواستم هزار لیور بتوضیحه کنم.

- اگر بگذارم بروی پنجاه هزار لیور را از دست می دهم. پس، می فهمی که؟... مگرنه؟ نمی فهمی؟... با بی صبری در انتظارت بودم...

لاندری با حیرت از جا پرید و گفت:

- منتظر من بودی؟

- خوب معلوم است، برای اینکه پنجاه هزار لیورم را نقد کنم! به من قول داده اند که هر وقت تو در اینجا باشی این مبلغ را به من بدهند... بهمین دلیل است که اینطور با بی صبری منتظر بودم... حالا فهمیدی؟

خیر، بیچاره لاندری کوکnar هیچ سر در نمی آورد!

پرسید:

- آیا دوشی دوسوئیتس این مبلغ قابل توجه را به تو وعده کرده؟

- نه، من دیگر در خدمت دوشی نیستم.

زنکه لکاته در حالیکه بر قی از سر پیروزی در ته چشمان شریرش می درخشید، با قیافه‌ای مترسم او را ورانداز می کرد و از دیدن حرمان و بدبوختی او تفریغ می نمود و برای دادن اطلاعاتی که وی با تشویشی کشته در انتظار شنیدنش بود هیچ شتابی نداشت.

عاقبت گفت:

- تو در خانه عالیجناب مارشال هارکی دانکر هستی.

و با قیافه‌ای که بدروغ می‌خواست رنگ دلسوزی و ترحم به آن جدهد گفت:

- لاندری بیچاره، تو اینرا نمی‌دانستی؟

لاندری ناله کنان گفت:

- بیچاره من! من دیگر کارم تمام است!

پیرزن شریر با تبسی گفت:

- بله، من هم همین طور فکر می‌کنم.

در این هنگام صدای کوییدن چکش بر روی صفحه فلزی مخصوص احضار
زیردستان از دور طینی انداز گشت.

لاگورل گفت:

- این عالیجناب است که می‌خواهد ترا بینند.

و در حالیکه بسوی دری می‌رفت افزود:

- بیا!

لاندری کو کنار مانند غریقی که جستجو می‌کند بینند که به چه چیز می‌تواند
دست خود را بیآویزد نگاهی نومیدانه به اطراف خود افکند. لاگورل که او را از
نظر دور نداشت این نگاه او را در هوا قاپید و گفت:

- به امید نجات نباش. خوب گیر افتاده‌ای. بهترین کار این است که تن به قضا

بدهی.

لاندری کو کنار فهمید که بگوته‌ای اجتناب ناپذیر کارش تمام است و چاره‌ای
جز اطاعت ندارد. پس اندامش را با تمام توانی جمع کرد و با قدمهای استوار از
آستانه دری که لاگورل برویش گشوده بود گذشت.

۳۹

جائیکه بدیاری لاندري کو کنار عاقبت به تفع او تمام میشود

لاندري کو کنار با همان گامهای استوار از طول اطاق بزرگ دفتر کار کنسینی گذشت و رفت تا به دو قدمی میزی که پر از کاغذهای اوراق گوناگون که در پشت آن کنسینی و لثونورا پهلوی یکدیگر نشسته بودند رسید. با ادب بسیار ولی بگونه‌ای که خالی از تهور و جسارت نبود در برابر آنان سر فرود آورد. آنگاه قد راست کرد و با حالتی که می‌شد نوعی شکوه و بزرگمنشی را در آن خواند منتظر ایستاد.

پس از سکوتی سنگین و دلهره آمیز که در طی آن نه لثونورا و نه همسرش موفق نشدند که او را وادر به سربزیر افکندن نمایند، کنسینی با لحنی خشن آغاز به سخن کرد و گفت:

- می‌دانی که چه سرنوشتی در انتظار تست؟ یک طناب محکم، بر بالای چوبه دار!

لاندري شانه‌هاش را بالا انداحت و گفت:

- آنهم عاقبتی است مثل هر عاقبت دیگر! بقول زنکه پتیاره‌ای که مرا به اینجا راهنمائی کرد در هر حال چیزی جز یک لحظه ناگوار و گذرا نیست.

- می‌ینی که خیانت به من بدون کیفر نمیماند.

- اگر به شما خیانت کرده بودم... اگر زبان درازی کرده بودم، شما الان

عنوان مارشال و مارکی دانکر را نداشتید... بلکه مدتها بود که اصلاً در این دنیا نبودید.

این پاسخ برای مدتی کوتاه کنیینی را در اندیشه فرو برد. آنوقت سرش را با حالتی که گویا حاکمی از تائید سخن لاندری کوکنار بود تکان داد و به لثونورا نگریست. لثونورا چون این بدید در سخن دخالت کرد و با حالتی مصمم تر و دغلکارانه‌تر از شوهرش و بالحنی قاطع گفت:

- حق با این مرد است. باید صریح بود و به این حقیقت اعتراف کرد.

کنیینی متوجه درسی که همسرش بطور غیرمستقیم به او داد گردید، دیگر در صدد مغالطه و طفره رفتن بر نیاید و گفت:

- باشد! من قبول می‌کنم که تو توانستی جلوی زبانت را بگیری. اما خودت خوب می‌دانی که مقصودم کدام خیانت‌تست.

- عالیجناب، فکر می‌کنم که اشاره شما، به موضوع آن بچه است.

- بله. و همین خیانت است که باید به قیمت زندگیت توان آنرا بدهی. اگر تو احتیاج نداشتیم تا بحال بدون ترحم از چوبه دار حلق آویز شده بودی (لاندری کوکنار بخوبی جلوی خودش را گرفت و نگذاشت از قیافه‌اش بفهمند که او مقصودش را بحدس دریافته است). پس می‌خواهم به تو پیشنهادی بکنم.

اما خوب اینرا که می‌گوییم در کله‌ات فرو کن: اگر پیشنهادم را رد کنی سر و کارت با تیرک اعدام است. و این را خوب بدان که هیچ قدرتی در دنیا نخواهد توانست که ترا از دست سرنوشتی که در انتظارت است خلاص کند.

- و اگر قبول کنم چه، عالیجناب؟

- آنوقت می‌بخشم. آزادت می‌کنم و پی‌کارت می‌فرستم، و خاطرت را جمع می‌کنم که دیگر هیچ وقت کاری بتو نداشته باشم و حتی چند صد اکو در جیبت می‌ریزم.

لاندری بالحنی کسی که از فرط هیجان و احساس بخوبی قادر به تکلم نیست گفت:

- خب، حالا بیسم که در مقابل از من چه می‌خواهید.

- باید سندی را که بحوزی صحیح و درست تنظیم شده امضاء کنی و همیشه آماده باشی تا در صورت لزوم با اولین تقاضای من بیانی و امضایت را تائید کنی، شهادت بدھی، و اگر لازم شد سوگند بخوری، که مادر بچه‌ای که آن وقتها بتو سپردم «مادموازل لثونورا دوری کالیکائی» است که بعداً از همانوقت همسر من شده.

این سخن بقدرتی برای لاندری کوکنار غیرمنتظره بود که بی اختیار با هیجان گفت:

- چی، نخانم؟ شما به چنین فداکاری ثُن می دهید؟
لثونورا بساد گی تائید کرد و گفت:

- بدون شک، چون خودم این پیشنهاد را به عالیجناب کردم.

لاندری کوکنار با احترام در برابر لثونورا تعظیم کرد و گفت:

- کاری که می خواهید در این مورد بکنید واقعاً قابل تحسین است
پس خطاب به کنسینی با آرامشی بہت انگیز گفت:

- عالیجناب، اگر قبول کنم چه کسی تضمین می کند که وقتی چیزی را که از من می خواهید بدست آوردید همچو با خیال راحت سر به نیستم نکنید؟

کنسینی بدون اظهار رنجش از این بدگمانی و عدم اطمینان گفت:

- حاضرم به هر چه که بخواهی برایت سوگند بخورم.

لاندری حیله گر که همچنان مقصود خودش را دنبال می کرد گفت:

- عالیجناب، قدری تأمل بفرمایید. چون ما مشغول معامله هستیم، پس اول تمام جزئیات کار را ترتیب بدھیم. به من گفتید که چند صد اکو به جیم خواهید ریخت. ممکن است لطفاً مبلغی را که می خواهید به من بدھید دقیقاً بگوئید!

کنسینی که دیگر حوصله اش داشت سر می رفت گفت:

- پانصد اکو.

لاندری بگونه ای وصف ناپذیر روی ترش کرد و گفت:

- یعنی هزار و پانصد لیور! آه! عالیجناب، بیش از اینها سخاوتمند می دانستمان!... تازه آنوقتها اینقدر ثروتمند هم نبودید.

لئونورا گفت:

- باز هم حق با اين مرد است.

و كه ئى را گشود و كيسه‌اي را از آن برداشت و روی ميز جلوی لاندرى گذاشت و گفت:

- داخل اين كيسه هزار پيستول است.

لاندرى بالخند گفت:

- اي! مبلغ كمي نیست.

و با خونسردي افزود:

- فعلاً به همين اكتفا می کنم.

كنسييني با ژستی تهديد آميز زريلب خروشيد و گفت:

- مسخره!

لاندرى به همان آرامش آميخته به خونسردي خود گفت:

- عاليجناب، اوقاتتان تلغ نشود. همين الان از من قدردانی خواهيد کرد. اما آن موضوع ديگري است. موضوعي است که وقتی به اين موضوع حاضر سر و صورت دادم خودم به شما پيشنهاد خواهم کرد. پس بپردازيم به همين مطلب و تماس کنيم. عاليجناب، من کاري را که شما می خواهيد خواهم کرد اما به يك شرط. و آن اينکه به من اجازه بدھيد فلورانس را بیسم و با او گفتگو کنم.

كنسييني با بد گمانی پرسيد:

- برای چه؟

- برای اينکه مطمئن شوم که کس ديگري را بعای او جا نمی زنيد، برای اينکه از او بپرسم که آيا قبول می کند که رسمًا بعنوان دختر شما بشناسندش يا نه. عاليجناب، بدون قبول اين شرط هيچ کاري نخواهم کرد، و آنوقت می توانيد جladتan را صدا کنيد.

كنسييني بي درنگ پذيرفت و گفت:

- همين الساعه خواهی دید. تنها و بدون حضور هيچکس ديگري جز خودت با او روبرو خواهی شد تا فکر نکنی که از حضور ما ترسیده است. من آنقدر از

خودم مطمئنم که... الان نشانت می‌دهم...

کنسینی با گفتن این کلمات در حالیکه سراپا خوشحال بود با هیجان برخاست، بطرف لاندری آمد و خودش ریسمانهای را که دستهای او را آزار می‌داد برد. آنگاه بروی صفحه‌ای فلزی کویید و بعد در حالیکه کیسه پر از پول را به او نشان می‌داد گفت:

- بگیر، می‌بینی که به تو اعتماد دارم!

این بار «مارچلا» بود که با شنیدن صدای صفحه فلزی حاضر شد. کنسینی آهسته در گوشش دستوری به او داد. سپس رویش را به جانب لاندری کرد و گفت:

- این زن تو را نزد فلورانس خواهد بود.

فلورانس وقتی سروکله لاندری ناگهان در مقابل او نمایان شد، فوراً او را شناخت و بلافاصله حدس زد که او از طرف اوست آمده است. چنانکه گوئی با نیروی فتری به تحرک آمده باشد با هیجان از جایش برخاست. می‌خواست صحبت کند و شاید چیزهایی بپرسد، که لاندری با حرکتی سریع که بگونه‌ای عجیب فصیح و زباندار بود او را ساکت کرد. در عین حال نامه‌ای را که از جیش بیرون آورده بود به او نشان داد. فلورانس با تکان خفیف سر به او فهماند که متوجه منظورش شده است.

آنگاه لاندری جلو رفت و با احترام در برابرش تعظیم کرد. سپس قد برافراشت و یک لحظه او را با رقت احساسی که زیان از بیانش عاجز است و رانداز کرد و گفت:

- مادموازل، شما مرا نمی‌شناسید... اما من مدتها است که می‌شناسمتان یعنی از زمان تولدتان... من لاندری کوکنار... پدر خوانده تان هستم... چون من بودم که... بله آلان نزدیک هفده سال می‌شود... من بودم که گفتم تا غسل تعمیدتان بدھند، و نام قشنگ فلورانس را رویتان گذاشتم.

فلورانس که او نیز مانند لاندری هیجان زده شده بود زیر لب گفت:

- پس من زندگیم را مدبیون شما هستم.

اين سخن دور از احتياط کافي بود تا خونسردي از دست رفته لاندرى را به او باز پس دهد. نگاهي احتياط آمييز بدور خود افکند و در حال يكه حلقه چشمانش را تنگ و صدایش را بلند می کرد تا سخن‌ش بعتر شنیده شود گفت:

- گفتيد زندگی تان را نه خير! به شکر خدا زندگی شما در معرض تهديد نبود چيزی که هست تولد شما باید بر همه پوشیده می‌ماند. اگر می‌بینيد که از اين موضوع با شما صحبت می‌کنم به اين دليل نیست که از شما توقع قدرشناصی و تشکر برای کاري که هیچ نقشی در آن نداشته‌ام داشته باشم، بلکه به اين دليل است که بفهميد من کسی هستم که در جريان اسرار تولد تان بودم... همين طور برای اين که به شما بگويم:

عالیجناب کنيسي... پدرتان... از من می‌خواهد تا شهادت بدhem که شما دختر خانم دانکر هستيد... آيا باید از خواست پدرتان اطاعت کنم؟

فلورانس بدون درنگ پاسخ داد:

- بله!

- اما شما می‌دانيد که خانم دانکر مادرتان نیست.

- اينرا می‌دانم. اما آن تنها وسیله نجات مادرم، که نمی‌شناسمش، از بدنامی و بی‌آبروئی است.

لاندرى که بار دیگر دستخوش هیجان و احساس شده بود پرسيد:

- پس به اين ترتیب بخاطر اين مادری که نمی‌شناسيدش می‌خواهيد خودتان را فدا کنيد.

فلورانس در حال يكه لبخندی از سر شهامت و آزادمنشی بر لب من را ند پاسخ داد:

- بفرض قبول اينکه فداکاري مطرح باشد، آيا اين عمل من طبیعی نیست؟
لاندرى زیر لب گفت:

- شما دختر خوب و خوش قلبی هستید و اينرا از من بشنويد که روزی به خوشبختی که استحقاقش را دارید خواهيد رسید.

بگونه‌ای تکلف آمييز در برابر شرف فرود آورد و عزم بازگشت کرد. اما

گوئی که تصمیمش عوض شده باشد بر گشت و بسوی او باز آمد و گفت:

- می توانم جسارت کنم و تقاضای ابراز لطفی از شما داشته باشم؟

فلورانس که باز در حالت جذبه و شوق فرو رفته بود گفت:

- هر چه که باشد!

- مادمواژل، می خواهم دستان را بیوسم.

فلورانس با حرکتی بی اختیار دو دستش را که کاملاً گشوده بود بسوی او دراز کرد. لاندری دو دست پینه بسته خود را در دستهای کوچک و سپید دختر جوان گذاشت و در همان حال نامه والور را آهسته لای انگشتان دختر قرار داد. اما چون سرش را بروی این دو دست خم کرد تا برای آنها بوسه‌ای زند، دختر جوان با ملایمت او را بلند کرد و با ژستی دوست داشتنی از سر لطفی دخترانه، پیشانی اش را به او عرضه کرد و گفت:

- یک پدر خوانده حق دارد که دختر خوانده اش را در آغوش بگیرد.

لاندری لبانش را آهسته بر گیوان لطیف او تهاد و از فرصت استفاده کرد و آهسته در گوشش گفت:

- از هیچ چیز وحشت نداشته باشید، ما مواطن شما هستیم.

خوشبخت و مفرور او را ترک کرد، در حالیکه قلبش آکنده از رقت و احساس مهری پدرانه گشته و با خود می گفت:

کوچولوی نازنین! چطور مرا پدر خوانده اش صدا کرد!

در سرسر امارچلا را که منتظرش بود بازیافت که بار دیگر راهنمائیش را بر عهده گرفت.

در دفتر کار کنسینی بار دیگر او و لئونورا، همسرش، را منتظر خود یافت.

کنسینی گفت:

- خوب؟

- بسیار خوب، عالیجناب. آماده امضاء هر سند و اعلام هر شهادتی که مایل باشید، در هر وقت که بخواهید هستم...

کنسینی با خوشحالی بانگ برآورد:

- مطمئن بودم !

آنگاه بار دیگر به شیوه‌های اغواگرانه‌اش دست یازید و بهمان نسبت که در دیدار نخست رفتاری متکبرانه و خشن و تهدیدآمیز از خویش نشان داده بود این بار قیافه‌ای خودمانی و خندان و دوست‌داشتی بخود گرفت و گفت:

- امروز بعد از ظهر همه چیز تمام است. بمحضر آنکه امضایت را روی مندها بگذاری آزادی و می‌توانی بروی. تا آنوقت زندانی من خواهی بود.

و قاه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت:

- نسی ترسی که؟

- لاندrij در حالیکه او نیز بهمان شدت بنای خنده را گذاarde بود در پاسخ گفت:

- نه، عالیجناب. من هم به شما اعتماد دارم.

و بار دیگر قیافه جدی خود را باز یافت و گفت:

- و حالا که این جریان با رضایت مشترک همه ما حل و فصل شد، می‌خواهم اگر مایل باشد پیشنهادی را به شما بکنم که، فکر می‌کنم، مورد پسند خاطرتان قرار خواهد گرفت.

کنیینی که بسیار دستخوش دلهره و ناراحتی خاطر گشته بود به او اجازه داد و گفت:

- حرف بزن. اما خلاصه کن، چون زیاد کار دارم.

لاندrij و عده کرد که نظر او را تأمین کند و گفت:

- هر قدر بتوانم با اختصار صحبت می‌کنم.

و با چشم‌مانی پر شرر افزود:

- عالیجناب، تصور می‌کنم که نکته‌ای که بیش از همه چیز مورد علاقه شما است این است که ثابت کنیم که مادموازل فلورانس واقعاً دختر مادام دانکر، همسر شما هست.

کنیینی که ناگهان توجهش به سخنان لاندrij کوکنار چلب شده بود تائید کرد و گفت:

- بی‌شک.

لئونورا نیز که علاقه‌اش به این بحث تازه دست کمی از آن دو نداشت در پشتیانی از شوهرش گفت:

- چون اگر غیر از این بود می‌توانستیم به قبول او بعنوان دختر خوانده‌مان اکتفاء کنیم.

لاندری کوکار با اشاره سر تائید کرد و گفت:

- بسیار خوب، اما هیچ یک از کارهایی که می‌خواهید بکنید دلیل واقعاً انکارناپذیر، قاطع و بدیهی، یعنی دلیلی ملموس که حتی سرخخت‌ترین لغزانان هم ناگزیر از فرود آوردن سر تسلیم در برابر آن بشوند، نیست. خلاصه کنم، بجای دلیل شما فقط به ارائه شاهد اکتفاء می‌کنید. البته این خودش هم چیزی است اما برای اینکه شما را مصون از آنچه که می‌خواهید بهر قیمتی شده از آن احتراز کنید یعنی نقل محافل عمومی شدن کافی نیست.

کنسینی که دستخوش هیجان شده بود مشتش را بروی میز مقابلش کویید و گفت:

- به! گل گفتی!^۱ این عیناً همان نظر خود من است!... چیزی که ما لازم داشتیم سندی است که بموجب آن شرائطی که تحت آن این بچه غسل تعیید داده شده معلوم بشود. اما این سند را من که نتوانستم بدست بیآورم. از دفتر اسناد رسمی بلوکی که نوزاد را در کلیسای آن غسل تعیید دادی یک صفحه مفقود شده، و این صفحه دقیقاً همان صفحه‌ای است که سند بر روی آن ثبت شده.

لاندری با لحنی پیروزمندانه گفت:

- خوب، عالیجناب، این همان صفحه‌ای است که من خودم هفده سال پیش آنرا از دفتر اسناد رسمی کندم و حالا می‌خواهم... طبعاً بشرط دریافت یک مبلغ نسبتاً کافی به شما تسلیم کنم.

لئونورا با شنیدن این پیشنهاد غیرمنتظره از حالت تأثیرناپذیر و آمرانه‌ای که

۱ - در متن کتاب بربان ایتالیائی چنین آمده است corbacco مترجم.

بخودش گرفته بود خارج شد و کاملاً قد راست کرد. کنسینی نیز یکباره بالاتنه اش را بسوی لاندری کوکنار خم کرد و با هیجان گفت:

- سند پیش تست؟

لاندری کوکنار که از دیدن تأثیر سخشن بر آنان لذت می‌برد تائید کرد و گفت:

- بله، عالیجناب. و توجه داشته باشید، عالیجناب، که در سند، هیچ نوشته نشده. دختر سینیور کنسینی و مادری نامعلوم.

- پس، چه نوشته شده؟

- هیچ، عالیجناب. من موفق شدم که موافقت کشیش را جلب کنم که جای این دو کلمه «مادری نامعلوم» را خالی بگذارد، بطوریکه تنها کاری که شما باید بکنید این است که در آن جای خالی این سه کلمه: «مامدوازل لئونورا دوری» را بگذارید. آنوقت دیگر اوضاع بر وفق مراد است و شما دارای سند و دلیلی قاطع خواهید بود که ابراز کوچکترین تردیدی درباره آن غیرممکن است. وانگهی، توجه داشته باشید که کسی نمی‌تواند ادعا کند که سند جعلی است، چون آنوقت باسانی ثابت خواهید کرد که این سند یک صفحه‌ای با صفحات دیگر دفتر ثبت دفترخانه‌ای که از آن کنده شده تطبیق می‌کند.

کنسینی از هیجان بی‌تاب شد و گفت:

- لاندری، اگر موافقت کنی که این سند را در اختیار من بگذاری مبلغ صدهزار لیور بتو می‌دهم.

- درست همان مبلغی است که در نظر داشتم از شما بخواهم!

- خوب، پس دیگر معامله تمام است؟

- عالیجناب، تمام است. بقول معروف «هر چه پول بدھی، آش می‌خوری» سکه‌هاتان را رو کنید... بفرمائید، ایتم سند.

آنوقت لاندری در آستر کلیچه‌اش قدری جستجو کرد و کاغذی را که چهار تا شده بود از آن بیرون آورد و بطرف کنسینی دراز کرد.

کنسینی خودش را بروی آن ورقه گرانبها افکند و آنرا قاپید. نگاهی سریع به

سراسر آن افکند و به لئونورا داد. لئونورا هم پس از خواندن آن سند بدقت آنرا در جیبش قایم کرد. در همان حال کنیینی بطرف صندوقچه‌ای رفت و آنرا گشود. سپس با خوشحالی خطاب به لاندری کوکار گفت:

- خوب، حتماً می‌خواهی بگوئی حالاً که آش از گلویم پائین رفت باید پولش را هم بدهم. باشد، اینهم صدهزار لیور تو.

و از صندوقچه، ده کیسه چاق و چله را یکی پس از دیگری می‌برون آورد که با انداختن آنها بر کف اطاق حدایی زنگ دار بلند می‌شد... گفت:

- هر کدام از این کیسه‌ها محتوی هزار پیستول است. اگر می‌خواهی، میتوانی وارسیشان کنی! لاندری کوکار که کیسه‌ای مشابه آنها را در جیب داشت، با نگاه یک آدم خبره یقین کرد که همچو مبلغی در آن کیسه‌ها هم هست. پس، مانند کسی که به مال دنیا بی‌اعتنای است با ژستی از روی بی‌بالاتی و قدری رنجش گفت:

- چوبکاری می‌فرمایید، عالیجناب! همان فرمایش خودتان هم برای من کافی است!

همانروز بعد از ظهر، این موضوع در حضور یک دفتردار اسناد رسمی و شاهدان بسیاری که بدقت انتخاب شده بودند، و در میان آنها بارون دو روپینیاک هم بود، فیصله یافت. بدینگونه دختر ک گلفروش خیابان گرد را که مردم پاریس گاهی «موگت» یا «برن دوموگه» می‌نامیدند، از آن روز بعنوان فرزند مشروع شخصیتی بسیار عالی مقام و با نفوذ چون سینیور کنیینی، مارشال و مارکی دانکر و «لئونورا دوری» خانم آقای مارشال دانکر همسرا او، دانستند و از آن پس مقرر گشت بنام «کنتس دو لزینی» نامیده شده و از تیول و مزایای این عنوان برخوردار گردد.

لاندری کوکار سوار بریابوئی که کنینی برای حمل یازده کیسه طلاش که بیش از شصت پاند^۱ وزن داشت - به او بخشیده بود، به خانه دوک دانگولم در

خیابان اوفر - که می‌دانیم از مدتی پیش اقامتگاه پاردايان و یارانش گردیده بود - باز گشت. یکی از آن کیسه‌ها را در گوشه‌ای گذاشت و ده تای بقیه را بطور مرتب روی میز کوچکی چید و با انداختن پارچه‌ای روی آنها پنهانشان کرد.

چون از این کار فراغت یافت سفره غذا و بشقاب و قاشق را برای چهار نفر آدم گرسنه‌ای که هنگام شب از راه می‌رسیدند روی میز چید و آنگاه سبکیال چون زنی رعنا، و شاد و سرمست چون سهره و در حالیکه می‌کوشید تا آنجا که می‌تواند با تدارک یکی از آن شب چره‌های شگفت آور و در عین حال خوشمزه‌ای که تا آنوقت چند بار تبحر خود را در درست کردن شان ثابت کرده و حیرت و تحسین پاردايان را برانگیخته بود بی‌صبری خود را فرونشاند، به انتظار باز گشت آنان نشد. از تصور برانگیختن شگفتی و تحسین پاردايان بسیار بخودش می‌باليد، چون شوالیه، بعنوان یک طعام‌شناس خبره، هیچگاه بيهوده از آشپزی کسی تعریف نمی‌کرد.

عاقبت پاردايان، والور، اسکار گاس و گرینکای آمدند. پاردايان خوشحال و سرحال بنظر می‌رسید، و این ثابت می‌کرد که دنیا به کام او است.

والور پرسید:

- موفق شدی؟

لاندری نیشش تا بناگوش به خنده باز شد و گفت:

- کاملاً، آقا، حدس بزنید چه کسی را دیدم؟

- من چه می‌دانم؟

لاندری با قیافه‌ای بی‌تفاوت گفت:

- سینیور کنسینی را دیدم.

- کنسینی را دیدی؟... در خانه خودش؟... و آنوقت ترا رها کرد که بروی؟... راستی در اینجایی؟... زنده هستی؟... این غیرممکن است!.. داری چرنده می‌گوئی!...

پاردايان تائید کرد و گفت:

- واقعیت این است که موضوع عجیبی است!

لاندری با لحنی پیروزمندانه گفت:

- پس، آقا می خواستید عجیب نباشد! و از آن عجیب‌تر آنکه سینیور کنینی
هر چه را که از او خواستم به من داد!...
- هر چه را که از او خواستی!... بیسم، چه چیزی را از او خواستی؟
- اولاً اجازه دیدن مادموازل فلورانس و گفتگو با او را... که به این ترتیب
توانستم نامه شما را به او برسانم.

والور با حیرت گفت:

- واقعاً او این اجازه را به تو داد؟
- مگر نشنیدید که گفتم نامه شما را به او رساندم.
- خوب بعد چه؟ چون گفتی «اولاً، معلوم می‌شود که یک» ثانیاً هم در کار
است.

ثانیاً یک جهیزیه هم از او خواستم.

والور با هیجان گفت:

- یک جهیزیه! خوب، بخاطر خدا، برای کی؟
- خوب، معلوم است! برای دختر ک نازنین خودم!
- تو از او برای فلورانس جهیزیه خواستی؟
- بله، آقا، جهیزیه چاق و چله‌ای هم، به ایمانم قسم، خواستم... صد هزار لیور.
- صد هزار لیور!

درست صد هزار لیور بدون یک لیور کمتر!

آنوقت او هم این صد هزار لیور را بتو داد؟

- تا لیور آخر!... من که زبانم مو در آورد از بس به شما گفتم که هر چه را
خواستم به من داد. در واقع این سینیور کنینی پسر بدی نیست... فقط باید قلقش
را بدست آورد، و امروز من فهمیدم چطور قلقش را بدست بیاورم!

والور گفت:

- اما در این قضیه چیزی نمی‌بینم که ربطی به جهیزیه فلورانس نازنین داشته
باشد! این پول مال تست.

لاندری از اين سخن رنجيد و بالحنی گلایه آمیز گفت:

- اصلاً و ابداً! اين پولها را من بخاطر مادموازل فلورانس از کنیتی تیغ زدم. پس مال او است. بله، آقا، اگر اجازه بفرمائید این پولها باید نصیب فلورانس بشود.

والور با پافشاری گفت:

- اما فلورانس به آن احتیاجی ندارد! فلورانس ثروتمند خواهد شد چون شاه قول داده خودش جهیزیه او را بدهد... یا ترتیبی بدهد که این جهیزیه تأمین بشود، که در هر حال نتیجه اش یکی است.

- شاه هر کاری دلش خواست بکند! بخودش مربوط است نه به من! من، آقا خودم به فکر بودم که بهر ترتیبی شده جهیزیه این «بچه» را تأمین کنم. البته سالها طول کشید، اما بالاخره موفق شدم. شما فکر می کنید حالا که به این مقصودم رسیدم، می‌آیم سوگندی را که پیش خودم خورده ام زیر پا بگذارم؟ آقا، من اهل این حرفا نیستم!

- اما، لجباز لعنتی! مگر نمی‌بینی دارم بتو می‌گوییم که فلورانس خودش پولدار می‌شود! این پولها را برای خودت نگهدار که آه در بساط نداری.

- آقا، سالهای متمادی است که این امید را در دل پرورانده ام که این کودکی که زندگیش را به من مدبون است اقبال و خوشبختی اش را نیز به من مدبون باشد... زندگیش را من نجات دادم... و اما خوشبختی اش... یقین داشتم که شما او را خوشبخت خواهید کرد... بهمین دلیل است که خودم را به شما بستم و، باید بگوییم با اشتیاق و خلوص نیت، به خدمتتان درآمدم. و اما در مورد مکنت و ثروتش، این را امروز باید بدون شکسته نفسی بگوییم، با بخطر انداختن جانم، برایش تضمین کردم... آقا، آیا می‌خواهید با رد کردن آن باعث غم و اندوه من بشوید؟

والور که دلش برحم آمده بود او را مطمئن کرد و گفت:

- نه لاندری، نه. تو آنقدر مرد خوبی هستی و من بقدرتی دوست دارم که باعث ناراحتی تو در این مورد نمی‌شوم.

- آقا، خوشحالم که این را می‌شنوم. شما کاری می‌کنید که خوشبخت‌ترین

مرد دنیا بشوم !

پاردايان در صحبت دخالت کرد و گفت:

- شما هردو تان بچه های خوب و نازيني هستید.

این سخن را با چنان قیافه و حالت دو پهلوئی گفت که معلوم نبود شوخی می کند یا جدی می گوید.

و بلا فاصله قیافه ای بسیار جدی بخود گرفت و افزود:

- حالا برویم و استراحت کنیم... نباید فراموش کنیم که فردا باز هم کار و زحمت زیادی داریم.

والور در حالیکه خشنودیش را پنهان نمی کرد گفت:

- بالاخره این جریانی را که دیگر داشت ملالت آور و کسل کننده می شد تمام کردیم.

گرینکای سخن را تأیید کرد و گفت:

- جداً بله !

و با خوشحالی افزود:

- پس فردا صبح دیگر همه چیز بخوبی و خوشی تمام خواهد شد و آخرين اقدام خواهد شد !

اسکار گاس گفت:

- کاري که در پاریس ولوله خواهد انداخت !

لاندری گفت:

- جداً همینطور است !

هر سه زیر خنده زدند. اما پاردايان مجال نداد که ابراز شادی شادی شان

بیش از این طول بکشد. با همان قیافه جدی و عبوس گفت:

- خنده هاتان را بگذارید برای وقتیکه همه چیز بخوبی تمام شد !... و وقتی همه چیز بخوبی و خوشی تمام خواهد شد که تا آخرین مخزن اسلحه فوستا را کشف و نابود سازیم.

لاندری با حالتی غمگین پرسید:

- مگر باز هم هست؟

- بله، يکي دیگر هم هست.

و با همان قیافه‌ای که در عین حال خوشحال و بدحال بنظر می‌رسید گفت:

- و از آن يکي، بشما قول می‌دهم، بخوبی دفاع خواهد شد... و بطوري خوب از آن دفاع می‌کنند که اگر بطوري كامل موفق بشويم... و جانمان را هم بر سر آن نگذاريم جداً شانس آورده‌ایم.

يکربع ساعت بعد همه با مشت‌هائی گره کرده بخواب رفته بودند.

۳۰

عروسي فلورانس

روز بعد، صبح زود، همه باهم متجمله لاندری کوکنار که این بار در جمع آنان بود. از خانه پرون رفتند و شب هنگام، دیر وقت، باز گشتند. دو روز بعد نیز همچنان خستگی ناپذیر از خانه خارج شدند در حالیکه آن روز صبح بسیار خوشحال و سر حال بودند.

همه با هم تا خیابان لاپلاتش میبره که ابتدای خیابان سن مارتین محسوب میشد راه سپردند. در آنجا پاردايان ترکشان کرد و بجانب خیابان وانری که (گشایش خیابان ویکتوریا باعث از بین رفتش گردیده است) رهسپار شد. چهار نفر یارانش پل نتردام را پشت سر گذاشتند و وارد ناحیه سیته شدند. آنجا بار دیگر از یکدیگر جدا شدند. اودت دو والور و لاندری کوکنار در «سیته» باقی ماندند، در حالیکه گرینکای و اسکار گاس پل «پتی پون» را پشت سر گذارند، از زیر پل «پتی شاتله» گذشتند و وارد راههای تنگ و تاریک ناحیه «اوینورسیته» شدند.

مقارن ظهر انفجار شدید و دهشتتاکی تمام آن قسمت از شهر، از منطقه‌ای که زندان باستیل دو آن واقع بود تا عمارت شهرداری، را تکان داد. این خانه در پاساز باراتن واقع بود و پاردايان آنرا منفجر ساخته بود.

هنگامیکه بار دیگر آرامش و سکوت میرفت تا حکمفرما گردد، این شایعه

همچون نواری از گردو خاک انتشار یافت که خانه دیگری بهمان ترتیب و بگونه‌ای مرموز که کسی نمی‌توانست آنرا تبیین نماید منفجر گردیده است. این خانه اخیر در ناحیه سیته در فاصله‌ای نه چندان دور از بندر «سن لاندرا» واقع شده بود. نکته در خور توجه آنکه خانه مزبور که کف آن در داخل رودخانه پیش رفته بود مانند خانه نخست در نقطه‌ای دور افتاده واقع بود و در آن ناحیه خانه‌ای متروکه محسوب می‌شد.

سپس کمی بعد باز خبر انفجار خانه دیگری در ناحیه اونیورسیته و در نقطه‌ای نه چندان دور از دیوار محوطه دانشگاهی انتشار یافت. این انفجار نیز مانند دو انفجار دیگر در شرائطی غیرقابل تبیین وقوع یافت و کسی به علت آن پی‌برد. و همچنان مانند دو خانه دیگر آن نیز در نقطه‌ای دور افتاده قرار داشت و متروک بود.

خبر این انفجارها که در همه جا منتشر شد به کاخ لوور و به گوش لوئی سیزدهم نیز رسید. اکنون خواهیم دید که چگونه این خبر با شتاب تمام به گوش فوستا هم رسید و او از شنیدن آن کوچکترین هیجانی از خویش نشان نداد، تو گوئی که برایش اهمیت چندانی نداشت. اما هنگامیکه تنها شد ناگهان طوفان خشم غریبی که وی دستخوش آن گردید نشان داد که این ضربه تازه که تمام امیدهایش را بیاد فنا داده و یا لااقل تحقق آنها را ماهها به عقب افکنده است چقدر در او تأثیر گذارده است. آنوقت پاردادایان را که مسبب این ضربه شوم و کشنده‌ای بود که او را که از پای درآورده بود بیاد لعن و نفرین گرفت. چون او در این ماجراهی خانمان برانداز بیدرنگ دست پاردادایان را در کار دید، که می‌دانیم اشتباه هم نمی‌کرد.

و باز آن خبر به اقامتگاه کنینی نیز رسید و لشونورا هم آنرا شنید. چیزی که بود چون او در آن لحظه کارهای بسیار مهمتری را در دست اقدام داشت به شایعاتی که از خارج به گوشش می‌رسید جز بگونه‌ای سر بهوا و سطحی توجه نمی‌کرد.

لشونورا نزد ماری دومدیسی رفته و به او خبر داده بود که همه کارها انجام

شده و اوضاع بر وفق مراد است و فلورانس اکنون دیگر حقاً و قانوناً دختر خود او محسوب می‌شود. و ماری دومدیسی با شنیدن این مژده بگرمی از لئونورا تشکر کرد و از اینکه چنان دوست محروم و مورد اعتمادی دارد ابراز خوشوقتی نمود و او را تحسین کرد. حس مادری جداً در وجود او نبود، چون پس از آنکه بفراغ بال ابراز خوشحالی و سرور کرد با لحنی از روی تهدید و فقدان عاطفه افزود:

- این دختره باعث شد که روزهای اخیر زندگیم را در اضطرابی کشته که تا عمر دارم هیچ وقت آن را از یاد نمی‌برم بگذرانم... امیدوارم کاری بکنی که گورش را کم بکند... دیگر هیچ وقت نمی‌خواهم که بینمش یا نامی از او بشنو. لئونورا، می‌شنوی چه می‌گویی؟

- می‌فهمم، خانم. اما با اینحال باید تا مدتی از او با شما حرف بزنم. باید قبول کنید که لااقل یکبار دیگر ببینیدش. بخاطر آبرو و رستگاری شما لازم است، یعنی هیچ چاره دیگری نیست که دختر مارشال دانکر و خانم ایشان رسماً به شما معرفی بشود.

ملکه که هنوز طوری نشده به عادتش می‌خواست میدان مبارزه را خالی بگذارد با بی‌حوالگی گفت:

- حالا چرا معرفی رسمی؟

- چون در یک مراسم معرفی رسمی همیشه عده زیادی حضور دارند. غیر از کسانی که شغل و مسئولیت‌شان ایجاد می‌کند که در آن حضور داشته باشند، کسان دیگری هم که به آنها لطف شده و دعوت می‌شوند حضور دارند... مخصوصاً بخاطر آنها است که این مراسم باید برگزار شود... بخصوص که اگر آنطور که فکر می‌کنم سینیورا در صف اول مدعوین باشد.

با شنیدن این سخنان گوش ماری دومدیسی تیز شد و پرسید:

- چرا باید از پرنس فوستا دعوت کنم؟

لئونورا با یک تائی حساب شده گفت:

- چون بخصوص او است که باید قانع بشود که فلورانس حتماً دختر لئونورا دوری، مارکیز دانکر، است.

ظاهراً گویا احساس قدرت و نیرومندی زیادی می‌کرد که نقاب از چهره افکند و فوستا را، که همیشه تا آن هنگام تر و خشکش می‌کرد و جانب احترامش را رعایت می‌نمود، اینطور علناً مورد حمله قرار داد. چون به استقبال پرسشهاشی که بحدس دریافت که بر سر زبان ملکه است رفت و بلافاصله افزود:

– خانم من به شما گفته بودم که وقتیکه لحظه مناسب فرا رسید، نام این دشمنی را که از پشت پرده کمر به نابودی تان بسته است به شما بگویم. خانم این لحظه فرا رسیده. این دشمن که اگر من نبودم بی‌چون و چرا نابودتان می‌کرد پرنس فوستا است.

و چون ماری دومدیسی همچنان شیفته زنی که سینیورا می‌نامیدش بود و قویاً آن سخن را رد می‌کرد و نمی‌خواست آنهمه غدر و خیانت را باور کند، لئونورا باز هم به سخن پرداخت، مدارک معنوی و مادی ارائه نمود و بدون زحمت زیاد قانعش کرد. آنوقت خشم ملکه با شدت و حدتی بسیار که از او با آن طبع آتشینش انتظار می‌رفت منفجر شد. لئونورا ناگزیر گشت که آرامش کند و سر عقل بی‌آوردش و با زحمت توانست از انجام عملی احساساتی و شتاب‌زده که هیچ سودی نداشت بازش دارد.

هنگامیکه ملکه آرام گرفت چنین تفاهم حاصل شد که مراسم معرفی دو روز بعد برگزار شده و از فوستا نیز برای حضور در آن دعوت گردد. دعوتی که با چنان عباراتی بعمل آید که او نتواند آنرا رد کند.

لئونورا وارد اطاق فلورانس گردید. فلورانس از جای برخاست تا از او استقبال کند. لئونورا لاگورل و مارچلا را با اشاره سر مرخص کرد. آن دو آهسته آنجا را ترک کردند. آنگاه لئونورا گفت:

– فلورانس تا یکساعت دیگر این افتخار را خواهد داشت که به علیا حضرت ملکه و نایب‌السلطنه معرفی بشوید. با آرایشی مناسب دربار شما را خواهند آراست و این جواهراتی را که دیگر مال خودتان است زیب‌اندام و لباسهایتان

خواهند کرد. بهتر است عجله کنید. چون وقت زیادی نداریم. مارچلا و لاگورل را بعنوان خدمتکار انتان به اینجا می‌فرستم.

ساعته بعد در اجتماعی با شکوه کنیینی طی تشریفاتی رسمی دخترش را که بگونه‌ای معجزه آسا بازش یافته بود به ماری دومدیسی معرفی کرد.

مادر حقیقی دختر جوان که با رفتاری تکبرآمیز خشکش زده بود، کوچکترین ارتعاش و لرزش یا هیجان و حرکتی از خویش نشان نداد و کمترین نگاهی بسوی این کودکی که در برابر شبحالت کرنش ایستاده و با صدائی که در اثر هیجان می‌لرزید طی عباراتی بسیار کوتاه و ساده و طی چند کلمه‌ای که از قلب پرمه ر و صادقش برخاسته بود نسبت به وی ادای احترام می‌کرد... آری کمترین نگاهی بسوی این کودکی که دختر خودش بود و بعنوان دختر شخص دیگری به او معرفی اش کردند، ننمود.

دختر ک بیچاره احساس کرد که آن امید عالی و غریزی و بی اختیاری که تا آن وقت در دل داشت فرو ریخت. آنوقت فهمید - و در این نکته جای هیچ تردیدی نیست - فهمید چیزی که آن مادر رشت سیرت بر او نخواهد بخشید، هیچگاه بر او نخواهد بخشید، زنده بودن اوست. پس سرش را بزیر انداخت و کوشش فوق کوشش انسانی کرد تا مانع از فرو ریختن اشکی که گوشه‌های پلکش را می‌سوزاند و می‌رفت تا از چشمانش جاری شود گردد.

در همانحال لثونورا که آهسته خودش را به کنار فوستا رسانیده بود، با خوشروئی دلائلی غیرقابل انکار را که ثابت می‌کرد دختر ماری دومدیسی دختر او است به وی نشان می‌داد، و بدینگونه از مشاهده حرمان و شکست وی خشنود گشت.

فوستا با همان توداری بسیار قابل ملاحظه‌ای که داشت این خبر را بالخندی بس شیرین و فریبنده پذیرا گشت. چیزی که بود پس از تعارفاتی که با خوشروئی نیست به او ابراز کرد در صدد برآمد نشانش بدهد که گول او را نمی‌خورد. پس صدایش را آهسته کرد و در حالیکه همچنان لبخندی بر لب داشت گفت:

- لثونورا، واقعاً نقش خودتان را خیلی خوب بازی کردید. به شما تبریک

مي گويم. حالا مي فهمم که چرا ملکه مرا با چنان پافشاری به اين مراسم دعوت کرد که گوئي به من دستور مي داد و طفره رفتن از آن غير ممکن بود... همينطور حالا علت استقلال تقربياً سردي را که او از من در اينجا کرد مي فهمم!... به شرف قسم که تقربياً بطور كامل مفضوب شده ام!... اين مفضوبتي را که با زحمت زياد مي توانم از دامن خودم رفع کنم مدبوون شما هست، اينطور نیست، لئونورا؟

- راستش را بخواهيد، همينطور است! هر کار از دستم برミ آمد گردم تا زهرم را به شما بريزم. و فکر مي کنم که بقدر کافى موفق هم شده باشم. أما سينيورا، حتماً توجه داريده که برای رسيدن به چنین نتیجه‌های کاري جز گفتن حقiqet کاملاً عريان و بي پيرايhe نکرده ام.

فوستا لندلند کان گفت:

- مي دانيد که با اين کارتان يين ما جنگ درگير شده است؟

لئونورا پاسخ داد:

- سينيورا، جنگ را شما داريده الان فقط اعلام مي کنيد. أما در حقiqet اين جنگ از موقعی که سر راه من پيداتان شد يين ما آغاز شد. من از يك جنگ پنهانی ييش از جنگ زير جلکي که تاکنون با هم داشته ايم نمى ترسم.

فوستا بدون تمثیر او را تحسين کرد و گفت:

- که در آن جنگ دست بالا با شما بود! اينرا تصديق مي کنم. أما هنوز پايان کار نیست. مواطن خودتان باشيد، لئونورا، انتقام را خواهم گرفت.

- اوه! خانم، شايد فکر کنيد که دارم خودستائي مي کنم. أما باور کنيد که ترسی از شما ندارم.

لئونورا در عين گفتن اين کلمات با احترام تواضع کرد و سر فرود آورد و بسوی فلورانس که می خواست هر چه زودتر از آنجا بيردش، چون می دید که حضورش در آنجا ماري دومديسي را ناراحت می کند، رفت.

واما فوستا.... او بجانب ملکه رفت. قصد داشت از او اجازه مخصوصي بخواهد. با وجود تسلط غربی که بر خودش داشت که از سر خشمی فرو خورده نفسش به تنگی افتاده و نیازی شدید به بازگشت به اقامتگاهش که می توانست در

آنچا تها و از هر تکلف و قید زجر دهنده‌ای آزاد باشد، داشت.
آنروز جداً بد آورده بود. پس از آنکه ماری دومدیسی با خشکی و
بی اعتنائی نمایانی به او اجازه مرخصی داد، وی بجانب درب سالن تشریفات
حرکت کرد، اما ناگهان دو لنگه در باز شد و شاه وارد گشت.

تنها نبود. والور در کنارش بود که سراپایش آلوده به گردونخاک و گچ،
لهاسهایش نامرتب و دستهایش پوشیده از خراشهاشی خون آلود بود و شمشیر بلندی
که به کمر داشت او را مانند شاگرد بنائی جلوه گر می‌ساخت که قربانی حادثه‌ای
شده باشد.

فوستا ناگزیر در برابر شاه از حرکت باز ایستاد و مانند دیگران تواضع و
احترام کرد.

شاه نوجوان بسیار مضطرب و خشمگین بنظر می‌رسید. ناگهان چشمش به
فوستا افتاد و بجانب او رفت.

شتاب وی برای صحبت کردن بقدرتی زیاد بود که فراموش کرد پاسخ ابراز
تواضع او را بدهد، و بلاfacله جمله‌اش را آغاز کرد:
- آه! خانم سفیر کبیر، دنبال شما می‌گشتم!

و بلاfacله با شتابی که موجب تشدید عارضه موقت لکت زبانش گشت گفت:
- خانم می‌دانید که سه خانه در پایتخت من یکی پس از دیگری منفجر شده‌اند.
فوستا با وجود تهدید و وحشتی که بر بالای سرش سنگینی می‌کرد آرامش
ظاهری اش را کاملاً حفظ کرد و با آهنگ موزون صدایش که هیچ چیز از شیرینی
و دلنشیستی آن نمی‌کاست پاسخ داد:

- من هم از طریق شایعات عمومی از این حادثه ناگوار با خبر شدم. اما چون
از زبان اشخاص موثقی شنیدم که می‌گفتند هیچکس جانش را در این حادثه از
دست نداده است خیلی ناراحت نیستم.
شاه لنلنده کنان گفت:

- خانم، می‌دانید که این خانه‌ها به چه کسی تعلق داشت؟
فوستا با آرامشی که هر شنوnde‌ای را تحت تأثیر خود می‌گرفت پاسخ داد:

- کاملاً از اين موضوع بي خبرم.

شاه از کوره در رفت و گفت:

- به اسپانيائيها!

- به اسپانيائيها؟ پس وظيفه من بعنوان نماينده پادشاه اسپانيا ايجاب می کند که به کمک اين بیچارهها بروم! حتماً اين کار را خواهم کرد، و از شما تشکر می کنم که مرا از جزئياتی که از آن بي خبر بودم مطلع کردند.

- حالا برسيم به اين، بقول شما، بیچارهها!... می دانيد که آنها لاته هاشان را تبدیل به چه کرده بودند؟ خانم، به تعدادی زرادخانه و اسلحه خانه واقعی!... زرادخانه هائی که در آن از اسلحه، و باروت و گلوله گرفته تا توب... همه چيز در آن بود... که با آنها می شد ارتش کوچکی را مسلح و خوراک تسليحاتی آنرا داد... و معلوم است که از ارتش کوچک مقصود سربازان اسپانيائي است.

فosta، با تظاهر به حيرت و رنجش، با هيچان گفت:

- اعليحضرتا، اين چه فرمایشي است که می کنيد!

- حقیقت است، خانم... یعنی می گوئيد که از اين واقعیت خبر نداشتید؟...

- سوءاستفاده های اين چنین از مهمان نوازی که در اين کشور دوست با چنان سخاوتمندی از ما شده بنظر من بقدرتی زشت و باور نکردنی است که... جسارت آز اعليحضرت سؤال می کنم که آيا مطمئن هستند که اشتباه نمی کنند... و مطمئن هستند که اطلاعاتی که به ايشان داده شده صحيح است؟

شاه پاسخ داد:

- کنت دو والور که اينجا حضور دارند به شما خواهند گفت که قضيه از چه قرار است.

و افزود:

- کنت يكى از چهار يا پنج نفر رعایای وفادار و ياران شجاعی است که سوراخ اين مارهای سمی را به قیمت به خطر انداختن جانشان کشف و نابود کردند... و در شرائطی که ايشان هستند مطمئن باشيد که وقتی می گويم زندگیشان را بخاطر خدمت به ما بخطر انکنند مبالغه نمی کنم... با خوشحالی از

فرصتی که پیش آمده استفاده می‌کنم و علناً اعلام می‌نمایم که این تختستین باری نیست که ایشان زندگیشان را برای نجات ما به خطر می‌افکنند. و پیش از اینکه از خدمات وصف ناپذیر و ارزنده‌ای که به ما کرده‌اند آگاهمان بکنند، علاقمندم که همین جا در برابر همه اعلام کنم که احترام و علاقه‌ای خاص نسبت به ایشان قائلم... حالاً تعریف کنید، آقای کنت.

این تعریف و تحسین‌های غیرمنتظره دو عاشق و معشوق ما را که غرق در تمایزی یکدیگر شده بودند از دنیای شیرین احلامشان خارج کرد. در حالیکه فلورانس از احساس لذت و خوشوقتی چهره‌اش گلگون شده بود، والور با نزاکت و لطف تمام تعظیم کرد و تشکر نمود و آنوقت به سخن پرداخت:

- کلمات گرانبهائی که مرا به آن مفتخر فرمودید پاداشی بسیار بالاتر از حد استحقاق من است.

آنگاه رویش را به فوستا کرد و گفت:

- سه خانه‌ای که با کمک چهار نفر از یارانم که اعلیحضرت می‌شناسندشان امروز صبح منفجر کردم مخازن زیرزمینی و پنهانی اسلحه بودند که به اسپانیائی‌هایی که ما از حدود هشت روز پیش اعمالشان را زیرنظر داشته‌ایم تعلق داشتند. این را با موگند به شرفم می‌گویم. اگر این تائید کافی نیست، اگر به سخن من تردید دارید مدارکی هم ارائه خواهم کرد... دلائلی که بقدرتی بدیهی هستند که، خانم، نمی‌شود قانون نکنند.

سپس دو قدم پیش رفت و با سماحتی بسیار معنی‌دار به فوستا خیره شد. او متوجه تهدیدش گردید و با لبخندی بس شیرین به والور گفت:

- آقای والور، من هم مدت‌ها است شما را می‌شناسم و با خوشوقتی اعلام می‌کنم که شما را یکی از شجاع‌ترین و وفادارترین اصیلزادگان کشوری که این همه اصیلزادگان شجاع و شایسته در خود پرورده است می‌دانم. بنابراین نمی‌خواهم که با تردید در سخن شما به شما توهین کنم و تصدیق می‌کنم که حقاً قانع شده‌ام.

و در حالیکه والور با ابراز احترام تشکر می‌کرد و عقب می‌رفت و با تواضع

در گوشه‌اي، پشت سر شاه، جاي مى گرفت، او قد برافراشت و با شکوهی
وصف ناپذير که خاص خودش بود با صدائى رسا و پرطنين گفت:

- من که بعنوان يك دوست به اين کشور آمدم، در اين دربار با گرمترین و
فراموش نشدنی ترين استقبال‌ها مواجه شدم. در نتيجه و قبل از هر چيز در برابر
ملکه و نایب السلطنه و در برابر عاليجناب مارشال دانكر، رئيس شورای سلطنت و
خانم‌ها و آقایان شرييفی که سخن مرا مى شنويد رفتار اين ارادل و او باش را، که
نمی شود هيچ اسمی روی آن گذاشت، بشدت تقبیح می کنم و . استدعا می کنم
خاصمانه ترين پوزشهای مرا بخاطر اين جريان بسيار اسف‌انگيز پذيريد. اضافه
مي کنم که در بازگشت به خانه‌ام تخستين اقدام اين خواهد بود که دستور می دهم
تا مجرمان را پيدا کنند و قول می دهم مجازاتی که به آن کيفر داده خواهند شد
بقدري مخوف باشد که هوس تكرار چنین اعمالی را برای همیشه از سر کسانی که
احياناً می خواستند از آن افراد تقلید کنند خارج کند. اگر هم اين اظهار
اطمینان‌هائی که در اينجا بدون مقدمات قبلی به شما دادم کافی بنظر نمی رسد،
آماده‌ام تا يهر نحو که تعين می فرماید موضوع را جبران کنم.

شاه با ژستی از روی بي اعتنائي گفت:

- بسيار خوب، برويد خانم، و چنانچه می خواهيد همچنان دوستي شما را که
اکنون سعی کردید از آن مطمئتم کنيد باور داشته باش عدالت را درست و سريع
درباره آنان اجرا کيد.

فوتا قول داد و گفت:

- اعليحضرتا، قول می دهم که راضی شويد.
و آنوقت ابراز تواضع کرد و بي آنکه ديگر کسی به او پردازد خارج شد.
شاه بلافاصله بطرف کنسيني برگشت و او را مورد تفقد بسيار قرار داد. و با
او درباره اين دختري که از زمان شيرخوارگي گم شده و اينک بطور معجزه آسائی
پيدا گشته بود و مراتب را به عرضش رسانиде بودند، صحبت کرد و با نهايت لطف
به او اجازه داد تا معرفيش نماید. کنسيني که از اين ابراز تفقد شاهانه در انتظار
عموم بسيار خوشوقت گردیده بود بثتاب به اجرای دستور و اجازه شاه پرداخت.

فلورانس که همچنان چهره اش گلگون شده بود بار دیگر خود را در معرض نگاه و توجه همه حاضران یافت. استقبال گرم شاه - همانطور که لاندری کوکنار بحق گفته بود هر چه باشد برادرش بود - قدری او را از بابت برخورد سرد مادرش تسکین داد. وانگهی استقبال واقعاً گرم شاه این نتیجه و ثمره فوری را بیار آورد که درباریانی که با دیدن سردی برخورد ملکه عاقلانه دانسته بودند که تحسین گرم و پر شوری را که حالت سبکیال و لطف فریبند آن دختر توأم با کم سن و سالی دلنواز و زیبائی تابنا کش در روح و جانشان برانگیخته بود بدقت پنهان سازند، اینک زمام احساساتشان را رها ساختند و با شور و شوقی بسیار به او توجه نشان دادند.

این مراسم طبعاً دو دلداده ما را به یکدیگر نزدیک ساخت. چون والور بی شک بخاطر اطاعت از دستوری که شاه از پیش به او داده بود از کنار او تکان نمی خورد و شاه نوجوان نیز همچون کودک شیطانی نگاهش را به والور دوخته و از نزدیک کردن دلدادگان ما به یکدیگر، آنهم در جلوی کنسینی که بالعکسی بر لب، بیچاره صدایش هم درنمی آمد، از سر شیطنت کیف می کرد. حتی به این هم اکتفا نکرد.

بازوی کنسینی را گرفت و به بهانه اینکه او باید چگونگی گم کردن و آنگاه باز یافتن دخترش را برای وی تعریف کند دو سه قدم از آنجا دورش ساخت. بدینگونه در حالیکه کنسینی، مغورو و مباھی از ابراز تقدّم شاهانه و در عین حال خشمگین از آزاد گذاردن والور بحال خودش، داشت داستانی را که تمام جزئیات آن ساختگی بود برای شاه تعریف می کرد، والور و فلورانس تنها در وسط تالار بزرگ کاخ و در سه قدمی شاه که هیچکس را بارای نزدیک شدن به آنان نبود، توانستند با راحتی تمام آهسته گفتگو کنند و غرق در شور و شعفی غیرمنتظره که هیچ چیز در دنیا برایشان در ارزش همانند آن نبود گردند.

این نجوای عاشقانه تا زمانی که داستان کنسینی به درازا کشید، یعنی تا چند دقیقه، بطول انجماید... که در آن چند دقیقه دو دلداده ما چه چیزها که بهم نگفتند! شاه ظاهراً یا توجهی بسیار به داستان کنسینی گوش داد. هنگامیکه روایت

ساختگی او پایان رسید به نزدیک دو دلداده رفت. آنان با دیدن او به گفتگوئی که خود وی زمینه اش را برایشان ایجاد کرده بود پایان دادند. شاه چند دقیقه نیز با آنان به گفتگو پرداخت و عاقبت در حالیکه والور را بهمراه می برد آنجا را ترک کرد.

تقریباً بلاfacله لئونورا نیز بهمراه فلورانس از تالار خارج شد. چهره دختر جوان از شادی می درخشید و اصلاً در فکر پنهان داشتن خوشحالیش نبود. لطیف و سبکبال چون پروانه در کنار لئونورا می رفت و کوچکترین و بی اهمیت ترین کلماتی را که لحظاتی پیش با شوهر آینده اش رد و بدل کرده بودند در اندیشه اش مرور می کرد. و اما لئونورا... چهره اش عبوس بود و در اندیشه فرو رفته بود، بطوریکه بدون مبادله کلامی با یکدیگر به اقامتگاهشان رسیدند.

فلورانس بیدرنگ به عمارتی که از زمان نامیده شدنش به عنوان کنتس دولزینی در اختیار وی گذارده بودند رفت.

لئونورا در حالیکه در صندلی راحتی اش نشسته بود و آرنجش را بروی میز کوچکی در کنارش گذارده و سرش را در میان دو دست گرفته بود با قیافه ای نگران و مشوش به فکر فرو رفت.

- احساسی ناشناخته به من می گوید که در ورای این مهربانی فوق العاده شاه به این دختر کوکت و کنت دو والور خطری نهفته است. اما چه؟!! واقعاً چه خیالی دارد؟...

لاگورل و روپینیاک را احضار کرد. ابتدا لاگورل به حضورش رسید. چند دستور مختصر به او داد. که بر رویهم بیش از سی ثانیه طول نکشید. در حالیکه لاگورل از یک در خارج می شد، روپینیاک از دری دیگر وارد شد. لئونورا بی مقدمه مقصودش را عنوان کرد و گفت:

- روپینیاک، نظرم عوض شد عروسی شما که قرار بود تا چند روز دیگر باشد باید هر چه زودتر برگزار شود.

روپینیاک او را مطمئن ساخت و در حالیکه درنگاهش بر قی از سرشادی و احساس پیروزی می درخشید گفت:

- خانم، کاملاً آماده‌ام !

لئونورا یکباره تکلیف را یکسره کرد و گفت:

- فردا خواهد بود. نیمه شب در کلیسای «سن ژرمن - لوزرو».

رومپینیاک پوزخندی زد و گفت:

- من اهل خلف و عده نیستم !

با احترام سری فرود آورد و در حالیکه سبیلش را با قیافه‌ای پیروزمندانه تاب می‌داد خارج شد.

لئونورا بدون آنکه یک ثانیه را هم تلف کند برخاست و به اطاق فلورانس رفت و بی مقدمه و بدون آنکه حاشیه برود یکراست سر مقصودش رفت و گفت:

- فلورانس، ما، یعنی پدرتان و من، تصمیم گرفتیم که شما را عروس کیم.

- خانم، آیا این یک دستور است؟

لئونورا بالحنی آمرانه و خشن گفت:

- بله. ازدواج شما که بدلاًیلی بسیار مهم، که نمی‌توانم به شما بگویم، ما تصمیم به آن گرفته‌ایم، آری... ازدواج شما فردا شب برگزار خواهد شد...

فلورانس در زیر این ضربه غیرمنتظره لرزید و بدنش به چپ و راست تکان خورد. تمجمع کنان زیر لب گفت:

- فردا شب !

لئونورا بالحنی ملایم که همان‌هم خود موجود وحشت بود سخن خویش را تکمیل کرد و گفت:

- فردا شب، نیمه شب، در کلیسای «سن ژرمن - لوزرو» که حتماً می‌دانید در این منطقه قرار دارد.

- می‌توانم بدانم نام مردی که می‌خواهید مرا با جبار تا پایان عمر به عقد ازدواجش دریآورید چیست؟

- بارون رومپینیاک است.

این نام که آنطور غیرمنتظره ادا شد بر فلورانس اثر ضربه چماق سنگینی را بخشید. تصمیماتی را که بتازگی اتخاذ کرده بود و هرگونه احتیاط را بیاد

فراموشی سپرد. در عین حال خونسردی اش را کامل‌آز دست داد، قد برافراشت و ناگهان دستخوش طفیان توفنده خشم شد و فریاد برآورد:

- مرا بکشید بهتر از این است که مجبور به قبول این شوهر پست بکنید!

- نمی‌کشمتنان، و شما هم با او ازدواج خواهید کرد.

- هر گز!

- به شما می‌گویم که باید همسر او بشوید. خوب می‌دانیم که چطور شما را مجبور به اینکار کنیم.

- بحرفتان اصلاً گوش نخواهم کرد!... به شما اجازه نمی‌دهم که هر طور دلتان خواست برخلاف میل و مثل چهارپایان پست با من رفتار کنید.

لثونورا بهمان نسبت که فلورانس از کوره در رفته بود و بنظر می‌رسید که عقلش را از دست داده باشد، آرام بود. پاسخ داد:

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خوشتان بیاید یا نیاید حالا دختر من هستید! خوشتان بیاید یا نباید، تمام حقوق یک مادر بر فرزندش را من هم بر شما دارم، حتی، و منجمله حق اینرا که بخاطر صلاح خودتان شما را وادار به هر کاری که بخواهم بکنم.

و باز لثونورا با همان آرامش خوفناک خود ادامه داد و گفت:

- خوشتان بیاید یا نیاید ما همان اقتداری را که تمام والدین بر فرزندانشان دارند بطور کامل بر شما داریم. اینرا بدانید که اگر هوس طفیان و سرکشی بسرتان بزند با شما همانطور که مردم متشخص معمولاً با دختران سرکشان رفتار می‌کند رفتار خواهیم کرد. یعنی در یک صومعه می‌اندازیم تا و حبستان می‌کنیم. و باز اینرا بدانید که هر چند درب آهنه یک صومعه به آسانی برویتان گشوده می‌شود که وارد آن بشوید، اما هیچ قدرت بشری نخواهد توانست درب آنرا برای خروج شما بگشاید، گوئی در ته یک قبر، زنده، مدفون شده باشد. از آنجا بیرون نخواهید آمد، مگر در تابوت و برای اینکه بروید و در قبرستان امین ناحیه به خواب ابدی فرو بروید، در آنجا طی سالیانی بدرازای ابدیت زندگی شیوه به مرگی را خواهید گذرانید.

فلورانس در پی این نخستین لحظه غم و غصه و درماندگی آرامش خود را بدست آورد. آنوقت چون دوراندیشی و ژرف‌نگری اش را باز یافته بود عصیان کرد و با خود گفت:

«اوه ! - من چنین مرگ زشت و خجلت آوری را نمی‌خواهم !... از خودم دفاع خواهم کرد !... با تمام نیرویم و بهر وسیله‌ای که شده از خودم دفاع خواهم کرد !...»

بدینگونه تهدیدی را که لثونورا بمنظور راندن او به سمت جنون، خمن ترساندنش، کرد این نتیجه غیرمنتظره را بیار آورد که همراه با خونسردی عزم راسخ و شهامتش را نیز تماماً به او باز داد.

لثونورا متوجه تغییری که در وی بوجود آمد نشد.

از جا برخاست و بالحنی قاطع بعنوان کلام آخر گفت:
- خوب فکر کنید. تمام امتب و فردا می‌توانید فکر کنید.

فردا شب برمی‌گردم تا پاسخтан را بشنوم.

این بار فلورانس خودش را بخوبی ضبط کرد تا ایستادگی نکند. در یک کلام گفت:

- خانم، خوب فکر خواهم کرد.

و لحن او در موقع گفتن این سخن ظاهراً چنان بخوبی نشان می‌داد که تقریباً مقهور شده است که لثونورا در حال رفتن با خود می‌گفت:

«خوب، تصور می‌کنم که ترس از صومعه بر اکراه و تنفس از روپیینیاک خواهد چرید !»

فلورانس چون تنها شد در صندلی راحتی که لحظه‌ای پیش لثونورا بر آن جلوس کرده بود نشست. گریه نکرد، و خودش را وانگذشت و تن به قضا نداد. خوب احساس کرد که موقع دیوانگی و شوریده حالی نیست. با اراده‌ای تحسین برانگیز موفق شد تا آرامش و ژرف‌نگریش را که بیش از هر وقت دیگر بدان احتیاج داشت حفظ کند !

آنوقت چون دیگر بر خودش مسلط گشته و عنان نفسش را بدست آورده بود

با خونسردی و متانت به موقع و وضعش خوب نگریست و با خود گفت که باید او دت را به یاری بخواهد. آنگاه بیاد آورد که همان روز صبح لثونورا به او اطمینان داده بود که از آن پس می‌تواند آزادانه هر وقت دلش خواست از اقامتگاهش بیرون برود.

با خود گفت:

«حالا که اینطور است بجای اینکه او دت را به کمک بخواهم تنها کافی است خودم برای یافتنش بروم... کافی است هر چه سریعتر از این جهنم خطرناک فرار کنم و دیگر هیچ وقت پایم را در آن نگذارم!...»

بیدرنگ بر حاست تا آماده بیرون رفتن بشود. لباس بلند و بی‌آستینی را برداشت و خودش را سراپا در آن پیچید و آماده بیرون رفتن گشت. لاگورل درپی او به تعقیبیش برخاسته بود و همان لبخند غلیظش را بر لب داشت و بیش از هر وقت دیگر چشمانش از سر احساس پیروزی و موفقیت با شادی شریرانه‌ای برق می‌زد.

خود را به کنار او رسانید و با صدائی آهسته گفت:

- مادموازل، نمی‌توانید خارج بشوید... اما من می‌توانم... مقصودم این است که اگر یکوقتی احتیاج داشته باشید کسی کاری برایتان انجام بدهد... پیغامی ببرد... می‌فهمید که...؟ خلاصه می‌خواهم بگویم که... می‌توانید این جور کارها را به من محول کنید.

فلورانس با حالتی بدگمان و با حیرت گفت:

- شما؟...

- بله، من... وای! خدای بزرگ! بس آنطورها هم که فکر می‌کنید شریر نیستم!... با کمال میل هر کاری را داشته باشید انجام می‌دهم بشرطی که البته مزد خوبی به من بدهید... و فکر می‌کنم که قیمت گذاشتن روی خدمت من کاری ندارد.

این پیشنهاد غیرمنتظره‌ای که زنکه پیر با همان دریدگی و وقارت خاص خودش کرد لحظه‌ای فلورانس را مبهوت بر جای گذاشت. اما با خود اندیشید که

جز راهی که بآن ترتیب غیرمتربقه جلوی پایش گذارده شده چاره دیگری ندارد.
گفت:

- ممکن است زحمت بردن نامه‌ای را به گیرنده اش بکشد؟

- یک نامه، و اگر دلتان بخواهد، ده نامه را هم برایتان می‌برم!... چه اشکالی
دارد، وقتی مزدش را بدھید!...
فلورانس تکرار کرد:

- فقط یک نامه است! و اما در مورد مزدان، من پول ندارم،... اما مقداری
جواهر دارم. بگیرید این یکی از آنها است. خودتان حساب کنید که آیا کافی
است یا نه؟....

در حال گفتن این کلمات، یکی از انگشت‌های را که بر انگشتانش داشت
بسوی او دراز کرد. لاگورل با حرص انگستر را از دستش قاپید و چنان بسرعت
آنرا در زیر لباسش قایم کرد که گوئی با سحر و افسون دود شده و به هوا رفته
باشد. آنوقت گفت:

- حالا نامه‌تان را بتویسید، مادموازل. با این مزدی که به من دادید، به سهمی
که از بهشت برین خداوند نصیم می‌شود قسم می‌خورم که نامه‌تان حداکثر تا فردا
صبح بدست صاحب‌ش خواهد رسید.

فلورانس بدون آنکه دیگر یک ثانیه از وقتی را تلف کند دو سه سطری را با
عجله روی یک ورقه کاغذ نوشت و کاغذ را تا کرد و مهر زد و بطرف لاگورل
دراز کرد. لاگورل نامه را گرفت و آنرا در مینه‌اش پنهان ساخت و بار دیگر با
لحنی واقعاً صمیمانه قول داد:

- امشب برای انجام مأموریت شما خیلی دیر شده. اما خیالتان راحت باشد،
فردا صبح زود انجام خواهد شد. حالا، خانم، بروید روی دو گوشتان آسوده
بخوابید.

پس از آنکه لاگورل به اطاقت رفت و در را بست و چفت و بست آن را
کشید، نخستین کارش این بود که نامه را از جیش در آورد و به عنوان پشت آن
نگاه کرد! با حیرت به خود گفت:

«چی شد! اين نامه را به عاشقش ننوشته!... من فکر می کردم که اين نامه به عنوان او است!... چه کاري می تواند با بانو نيكول صاحب مهمانخانه گرانپاس پارتو در خيابان سن دنيس، که اين نامه به نشانی او نوشته شده داشته باشد؟» در حالیکه کنجکاویش تحریک شده بود یک لحظه متفسک بر جای ماند سپس سرش را تکان داد و در دل گفت:

«اين حرفها به من چه؟... برای رساندن اين نامه بدست بانو نيكول، فلورانس اين انگشت را به من داده است...»

انگشتري را از جيبيش درآورد. با نگاهی که برق می زد و در حالیکه زبانش را با قياfe کسي که در بحر و رانداری چيزی فرو رفته باشد از يين دندانهايش يiron آورده بود، نگين طلای آن را با دست سبک و سنجين کرد و الماسي را که در وسط آن تعبيه شده بود زير و رو نمود و با دقتي موشكافانه و با نگاه خطاناپذير جواهر فروشي خبره آنرا وراندار کرد. آنوقت، چون نتيجه موشكافيش رضایت او را تأمین کرده بود بار دیگر به سخن گفتن با خويش پرداخت.

«اين انگشتري را بنازم که جداً به ايمانم قسم بيش از هزار اکو می ارزد با گرفتن صد اکو... و حتی کمتر از آنهم... حاضر بودم اين نامه را ييرم... پس اين معامله‌اي که کردم خيلي برایم صرف داشت... حالا که فلورانس حتی از سينيور کيني پدرش، که تازه با سخاوت‌ترین مردی است که من می‌شناسم، هم دست و دلبازی بيشتری از خودش نشان داده، من هم مأموريتی را که بخاطر آن مزدم را پيش گرفته‌ام شرافتمدانه انجام می‌دهم. فردا صبح اين نامه را به دست همان بانو نيكول می‌رسانم... باقی قضايا هم به من ربطی ندارد.

۳۱

قرار ملاقات فوستا

روزی که قرار بود لاگورل نامه فلورانس را به دست بانو نیکول برساند یک روز جمعه بود.

همانروز، حدود ساعت ده صبح، پاردايان و اوتد دو والور در حالیکه لاندری کوکنار، اسکار گاس و گرینکای را درخانه گذارده بودند از خانه خارج شدند و در خیابان کوسونزی برای افتادند. قصد داشتند تا در خیابانها پرسه بزنند و با چشم خود ببینند که سه انفجار روز قبل که دست پخت خودشان بود چه اثری را بر مردم گذارده است.

اما بیش از هر چیز به مهمانخانه گرانپاس پارتو رفتند. در آنجا بانو نیکول را دیدند که عازم بیرون رفتن بود. او با لبخندی دلپذیر که دو ردیف دندانها بیش را با آن سپیدی خیره کننده شان آشکار می کرد از آنان استقبال نمود و گفت:

– آقایان، خیلی بموقع تشریف آوردید!... آقای شوالیه، همین الان نامه‌ای را برای شما آوردند که در اجرای دستوراتی که خودتان به من داده اید داشتم حاضر می شدم یا آیم و خودم آن را بدستان برسانم.

آقای کنت... شما هم اگر مایل باشید می توانید سری به اصطبل بزتیید. در آنجا چهار اسب با زین و یراق‌های عالی هست که یک مهتر دیشب از طرف شاه... بله آقا، می شنوید؟ گفتم از طرف شاه! برای شما آورد.

پاردادایان نامه‌ای را که بانو نیکول بطریش دراز کرده بود گرفت. ظاهراً برای گشودن آن عجله‌ای نداشت. روی مهر درستی که نامه بدان ممهور گشته بود آرم و نشانه‌ای. انوادگی فوستا را شناخت. همین کافی بود که مفاد نامه را بحدس دریابد. با بی‌قیدی آنرا در لای کمربندش گذارد و پس از آنکه از بانو نیکول با لبخندی تشکر کرد به والور گفت:

- شاه بالاخره تصمیم گرفت که عوض اسبهایمان را که در جریان مأموریتی که آنهمه برایش سود داشت - ولی خودمان را تقریباً خانه خراب کرد - از بین رفته، به ما بدهد. خوب، کنت، برویم آنها را بینیم.

وارد اصطبل شدند و آن چهار رأس اسب را با چشمان خیره و اسب‌شناس خود و راندار کردند. بانو نیکول گزافه گوئی تکرده بود. آنها چهار رأس مرکوب عالی بودند که شایستگی آنرا داشتند که مورد عطیه شاهانه قرار گیرند. والور با چشمانی که از احساس خوشوقتی و انبساط خاطر برق می‌زد همینطور بانگ تحسین و شگفتی بود که از دهان خارج می‌ساخت. آری، نمی‌توانست شادی کودکانه‌ای را که از دیدن اسبها به وی دست داده بود پنهان سازد. پاردادایان تنها به گفتن این سخن اکتفا کرد که:

- خوب، کار مهمی نکرده است. وظیفه اش را انجام داده. اما یک دقیقه تأمل کنید. من هم در جریان آن مسافت، کم سرکیسه‌ام را شل نکردم!... بینیم که آیا شاه در فکر جبران آن پولها هم بوده است یا نه.

آنوقت بدون درنگ دستش را به داخل جیب‌های چرمی دو طرف قلطاق زین اسبها فرو کرد و به کاوش پرداخت. بالاخره در یکی از آنها کیسه کوچکی را یافت. آنرا با هیجان بیرون آورد. برای وزن کردن آن کمی سبک و سنگینش کرد و با لبخندی از سر رضایت خاطر گفت:

- هزار پیستول داخل آن است!... ای... ضرر نکرده‌ایم و آن مخارج از کیسه‌مان نرفته است!... همیشه همینطور است.

و لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

- اسبها مال شما هستند، چون آنها هم که سقط شدند مال خود شما بودند...

والور خنده کان سخن پاردايان را قطع کرد و گفت:

- آقا، اشتباه می کنید. من فقط دو اسب از دست دادم. اسب سومی مال اسکار گاس بود و اسب آخری که در این ردیف کنار اسب شما است مال گرینکای است.

پاردايان با قیافه‌ای متفسکرانه گفت:

- خوب، حالا موضوع فرق می کند. پس دارید اسبی را که حقاً باید نصیب اسکار گاس بشود به او می دهید... آن بد ذات هم در این معامله ضرری نمی کند... و اما می رسمیم به موضوع پولها، آنها مال منند... چون من بودم که مخارج این مأموریت را دادم... همینطور هست یا نه؟...
- کاملاً، آقا.

- با اینحال، فراموش نمی کنم که شما هم محبور شدید تا از پیش مقدار کمی از مخارج خود را تأمین کنید.

- اوه! آنقدر کم بود که به گفتتش نمی ارزد.
پاردايان با همان قیافه متفسک و جدی گفت:

- خواهش می کنم، خواهش می کنم، اینجا پای یک جور شرکت در میان است. بنابراین به من بگوئید که چقدر از کیسه‌تان خرج کردید.

- چند صد لیور... آقا، قسم می خورم که اصلاً بحساب نیاوردمشان.

- اشتباه کردید. خوب یعنی، هزار لیور کافی است؟

- زیاد است، آقا، خیلی زیاد!... وانگهی من با بدست آوردن همان اسبها سود قابل توجهی بدست آوردم.

- جل الخالق!... و من، آیا فکر می کنید که آن هزار پیستول را همینطور تصادفی خرج کردم؟... نه، نه، به هر کس باید حقش را داد... می خواهم صد پیستول به شما بدهم.

پاردايان سرکیسه را گشود و دستش را داخل آن کرد. پیش از هر چیز دستش به نامه‌ای خورد و آنرا بیرون آورد و باز کرد و با قیافه‌ای استهzae آمیز گفت:

- مهر مخصوص شاه... تمامش به خط او نوشته شده !... «به آقای کنت دو والور»... آه ! لعنت بر شیطان، چه آدم بی مبالغات و فضولی شده ام !... اودت، بگیرید و بخوانید، این نامه به عنوان شما است.

والور نامه را گرفت و با صدای بلند خواند. متن نامه بدین قرار بود :
«این پول فقط حق خود شما است برای جبران آنچه که در راه خدمت به ما از کیسه تان خرج کرده اید... این پول غیر از ابراز قدردانی است که لوئی مرهون و دوستدار شما از شما خواهد کرد. شاه »

والور که از فرط خوشوقتی و میاهات چهره اش گلگون شده بود با هیجان گفت :

- آقا، چه مردی است !

پاردادایان با قیافه ای تمخرآمیز گفت :

- اوه ! بله ! حتماً ! حالاً فعلأً صد پیستول تان را بردارید !... به شما قول می دهم که این صد پیستول ارزشان درست باندازه صد پیستول بیشتر از آن کاغذ پاره است !

و صد پیستول طلا را بзор در دستهای والور که مات و مبهوت شده بود گذارد و با همان خونسردی، در حالیکه دستش را باز داخل کیسه می کرد گفت :
- حالا، اینهم صد پیستول دیگر که باید بین گرینکای، اسکارگاس و لاندرو تقسیم بشود... راستی ببینم، صد پیستول برای این سه نفر مسخره ؟ هان ! شاید زیادشان باشد !... بطور خلاصه این سه بددات در جریان این مأموریت جز اینکه همینطور بدون خجالت شکمشان را پر کنند و بلمیانند کاری نکرده اند...

و من واقعاً نمی دانم که آیا دادن چنین مبلغی بعنوان پاداش به آنها کمی زیاد نیست... اما خوب، بمن چه ! نمی خواهم ناخن خشکی از خودم نشان بدهم ! حالا بیست پیستول در جیب دارم... و می شود آن پول را منفعت و سود عده ای شریک دانست که قر از نامه سود و زیانشان متعادل باشد.

پاردادایان در حالیکه این افکار را با صدای بلند با خودش بر زبان می آورد، بدون توجه به عکس العمل دیگران پولهایی را که از کیسه بیرون می آورد،

می شمرد. وقتیکه کارش تمام شد، قیافه جدی اش را بازیافت و گفت:

- حالا دیگر یک شریک با شما صحبت نمی کند، بلکه یک دوست است که به شما می گوید: اگر احتیاج به مبلغ بیشتری دارید دستان را در داخل این کیسه کنید و همینطور بدون شمردن مبلغی بردارید... و اگر به همه اش احتیاج دارید همه اش را بدون تعارف بردارید.

والور با لحنی شیرین گفت:

- متشرکم آقا، بشکر خدا هنوز آنقدر که بتوانم بدون تنگ دستی یکسال تمام زندگی کنم پول دارم.

پاردايان بدون اصرار بیشتر با لحنی خوش آمد گویانه به او گفت:

- لعنت بر شیطان! یادم نبود که شما پولدارید.

و رویش را بطرف بانو نیکول که از ابتدا شاهد گفتگوی آن دو بود و با لبخندی که از سر کیف بر لبانش نقش بسته بود ناظر این صحنه گردیده بود کرد و گفت:

- نیکول خانم، این هفتاد و هفتاد و پنج پیستولی را که در این کیسه است بردارید و بروید آنرا در جای امن بگذارید... راستی عزیزم، واقعاً از شما متشرکم.

بانو نیکول کیسه‌ای را که پاردايان برسم امانت به او سپرده بود برداشت و بیدرنگ ییرون رفت. آنوقت پاردايان نامه‌ای را که در لای کمربندش گذارده بود برداشت، مهر از سرش باز کرد و با قیافه‌ای بی تفاوت به خود گفت:

«حالا بینیم که این مدام فوستا از من چه می خواهد.»

با وجود حالت بی تفاوتی که بدان تظاهر می کرد ظاهراً به این نامه‌ای که در آگاه شدن از مفاد آن شتابی بخراج نداده بود اهمیت زیادی می داد، چون پس از آنکه یکبار آنرا خواند... که می شود گفت خیلی هم بدقت خواند... باز بار دیگر با دقق و تأثیر بیشتری آنرا خواند، در حالیکه روی هر کلمه آن تکیه می کرد و آشکارا دیده می شد که می خواهد مقصود واقعی از نوشتن این نامه را که نویسنده اش کوشیده بود تا پنهان دارد دریابد.

آنگاه در سکوت، نامه را بطرف والور دراز کرد و در افکار عمیقی غوطه ور گشت.

والور نیز آنرا خواند. متن نامه چنین بود:

«پاردادایان، اینک لحظه‌ای فرا رسیده که باید بقولی که در سن دنیس به شما دادم وفا کنم.

می‌دانید که در دهکده مونمارتر، و در میدان کوچکی که سیاستگاه^۱ بانوان راهبه دیر مونمارتر در آن برافراشته شده بود. چهار پنج سال پیش انفجاری بوقوع پیوست^۲ از نزدیکی بقایای سوخته این سیاستگاه جاده‌ای می‌گزرد که به چشم «بوت» منتهی می‌گردد. بر این جاده بر حاشیه سنگفرش پیاده روی کنار میدان کلبه و مزرعه مرد دهقانی که نگهداری مرغدانی بانوان دیر به او محول شده است قرار دارد. فردا شنبه در ساعت ده صبح، من شخصاً لوئیز کوچولو و زن دهاتی را که لوئیز به او سپرده شده است و او از هنگامیکه لوئیز در بد اختیار من بوده است ترکش نکرده است همراه خودم به آن کلبه دهاتی خواهم آورد.

بیهوده سعی نکنید که قبلاً در آنجا حاضر شوید. چون جز در ساعتی که گفتم نمی‌توانم در آن محل حاضر باشم.

با خودتان است که اگر بخواهید کسی را همراحتان بیآورید. اما برای شما سوگند یاد می‌کنم که من بدون هیچ همراه و اسکورتی تنها به این میعادگاه خواهم آمد. و پاردادایان، شما می‌دانید که من هیچ وقت خودم را با دروغ گفتن به شخص شما کوچک نکرده‌ام.»

۱ - در آزمنه قدیم در پاره‌ای از کشورهای اروپا سینیورها یعنی اشراف و صاحبان تیول و گاه پاره‌ای نهادها و اجتماعات دینی و غیر آن که حوزه اقتدار یا فعالیت آنان در نواحی خارج از شهرها بود دارای حق قضاؤت و محاکمه متهمان و مجرمان، و عنداللزوم صدور و اجرای حکم اعدام درباره آنان، بودند. سیاستگاه مورد اشاره ظاهراً از زمرة همان سیاستگاه‌ها است، که در قلمرو صومعه مونمارتر برپا گردیده بود. (متترجم).

۲ - سیاستگاه بانوان راهبات صومعه مونمارتر در محلی که اینک خیابان «راوینیان» "Raviynan" در آن واقع است برپا گردیده بود. (نویسنده).

والور پس از خواندن نامه لحظه‌ای تأمل کرد و به پاردايان که نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته و بنظر نمی‌رسید که او را بیند خیره گشت. آنوقت آهته با انگشت او را لمس کرد و پرسید:

- حالا می‌خواهید چه بکنید؟ آیا در این قرار ملاقات که به عقیده من بطور عجیبی مشکوک بنظر می‌رسد حاضر خواهید شد؟

- هنوز نمی‌دانم که آیا سر قرار ملاقات با فوستا حاضر خواهم شد یا نه. فقط اینرا می‌دانم که همین الان بی‌معطلی بطرف اراضی واقع در قلمرو خانم رئیسه و راهبه بزرگ صومعه مونمارتر حرکت خواهیم کرد... و اگر مایل باشید خواهیم رفت و سر راه دوستانمان را هم خواهیم برد... حالا راستی می‌خواهید که موضوعی را به شما بگوییم؟... اگر در آنجا با شخص مدام فوستا... یا سینیور دالباران... یا یک کسی از آدم‌هایش برخورد نکنیم واقعاً تعجب خواهم کرد.

مهما‌نخانه را ترک کردند. هنوز پنجاه قدمی در خیابان سن دنیس پیش نرفته بودند که لاگورل از روی رو می‌آمد از کنارشان گذشت. آنان توجهی به او نکردند. اما او، بر عکس، آنها را شناخت. لحظه‌ای ایستاد، و با لبخندی دو پهلو بر لب، شاهد دورشدن‌شان گشت

وارد خیابان اوفر شدند. لاگورل مسیرش را دنبال کرد و وارد مهمنخانه گرانپاس پارتو شد. بطوریکه دیده می‌شود به وعده اش وفا کرد و بشایستگی مأموریتی را که بخاطر آن فلورانس از پیش مزدش را داده بود انجام داد. متأسفانه بانو نیکول در آن لحظه گرفتار بود و چون لاگورل از روی بی‌مبالاتی یا از ترس باز شدن مشتش نگفت که از طرف چه کسی می‌آید بانو نیکول مدتی او را معطل کرد.

اوه! البته مدت زیادی نبود. حداکثر دو سه دقیقه. اما به این دو سه دقیقه دو سه دقیقه دیگر را هم که بانو نیکول برای گوش کردن به حرفهای این پیرزن که پیش از گرفتن انعامی، ولو ناچیز، ول کن معامله نبود تلف کرد باید اضافه شمود. بانو نیکول که با علامت کوچکی که لاگورل نتوانست معنی آنرا بفهمد متوجه شده بود که این نامه بعنوان چه کسی نوشته شده است، یک اکو در دامنش افکند. پیرزن

طماع بدون ذره‌ای شرم آنرا در جیش انداخت. آن وقت بانو نیکول او را در آنجا کاشت و با شتاب رفت تا بدنبال اودت دو والور که، فکر می‌گرد، نباید از آن نقطه دور باشد بگردد.

بدبختانه پاردايان و والور در طول آن مدت در خیابانها پرسه می‌زدند. چند ثانية در زیر دریچه‌های بسته خانه‌شان توقف کردند. پاردايان بترتیب خاصی سوت کشید. از خانه به او با صدای سوتی که بهمان ترتیب نواخته شد پاسخ دادند. دوباره راه خود را در پیش گرفتند تا نزدیک خیابان کوسونری رو بروی مهمانخانه کذائی «لاتروئی - کی فیل» کمین نمایند.

در این لحظه بانو نیکول با شتاب مسیر خیابان اوفر را می‌پیمود. هرگاه به فکرش رسیده بود که تا خیابان مارشه اوپوآره براهش ادامه بدهد، شاید مساهده‌شان می‌کرد. اما این موضوع به فکرش نرسید. کلیدی را از جیش خارج کرد و پس از آنکه نگاهی سریع به اطراف خودش افکند تا ببیند که مبادا زاغ سیاهش را چوب بزنند، در را باز کرد و وارد شد.

درست در همان لحظه لاندری کوکnar، گرینکای و اسکارگاس در حالیکه قداره‌شان را به کمر بسته بودند و بالاپوشان را بروی شانه‌شان افکنده بودند از دری که به خیابان کوسونری باز می‌شد از خانه خارج شدند. پاردايان به آنها اشاره کرد که به دنبالش بروند. آنوقت بازوی والور را گرفت و با گامهای بسیار فراخ بجانب خیابان مونمارتر رفت.

در محله مونمارتر، خارج از شهر پاریس، پاردايان بر سرعت قدمهایش افزود. آن سه نفر از فاصله چند قدمی بدبالش بودند و نمی‌دانستند که به کجا می‌برندشان. پس از آنکه پل «پورشورون» را که بر بالای فاضلابی که از وسط آن قصبه می‌گذشت قرار داشت پشت سر گذاشتند، چشمان تیزبینش از دور کجاوه‌ای را که از جاده‌ای بسیار ناهموار بالا می‌رفت دید. در کنار کجاوه مردی غول‌پیکر، سوار بر اسب، راه می‌پیمود. پشت سر کجاوه اسکورتی مركب از هشت نفر سوارکار که تا دندان مسلح بودند تعقیشان می‌گردند.

پاردايان گفت:

- نگاه کنید. آیا این مرد غولپیکر را قبل از در جائی ندیده اید؟

والور با هیجان گفت:

- دالباران!

پاردايان گفت:

- خودش است. بطوریکه می بینید از ضربه شمشیری که حدود هشت روز پیش به او زدید تقریباً شفا پیدا کرده.

- همراه فوستا است؟

- بابا دست خوش! من که به شما گفته بودم که اگر او را در آنجا نبینم بی نهایت تعجب خواهم کرد!... حالا، راستی می دانید که جاده ای که از پای کوه می گذرد به کجا می رسد؟ خوب، از جلوی مدخل صومعه می گذرد... از سمت شرق از وسط این میدان کوچک که خانه دهقانی مورد بحث در سمت غرب بر روی آن واقع شده است می گذرد و آنرا قطع می کند.

- و شما تصور می کنید که فوستا به همان خانه دهقانی می رود؟

- حاضرم سرم را بدhem!... چیزی که هست باید تصور کرد که او همینطور مستقیم و علناً به آنجا برود! افسوس! اگر کسی اینطور فکر کند معلوم می شود که اصلاً مدام فوستا را خوب نشناخته!

و آنوقت پاردايان آرام به خندهيدن پرداخت، چنان خنده ای که هر گاه فوستا می توانست در آن لحظه او را بیند و خنده اش را بشود بسیار مشوش می گشت. سپس در حالیکه رویش را به عقب بر می گرداند به سه نفر دلاور وفادارش اشاره کرد تا نزدیک شوند. با اندامی استوار و راست همچون سربازان در هنگام رژه دستور پاردايان را اجابت کردند.

پاردايان ابتدا از دادن هزار لیوری که برایشان کنار گذاشته بود شروع کرد. این موضوع ثابت می کرد که دارد دفع الوقت می کند تا خوب فکر کند و بیند که چه کار باید بکند. این پول در میان خرناصها و غریو ناهنجاری که از روی خوشحالی و برای اظهار انبساط از حلقومشان خارج می کردند برادرانه بین آنها تقسیم شد.

پاردايان گفت:

- اسکار گاس، تو می روی و لاندري گوکنار را با خودت میبری و حالا گوش کن بین چه باید یکنی.

و با همان وضوح و اختصاری که یکی از خصوصیات برجسته او در هنگام سخن گفتن بود دستورات لازم را به آنان داد. بمحض آنکه سخنش بپایان رسید، اسکار گاس و لاندري به تعقیب کجاوه پرداختند. از دور با چنان مهارت خاصی آنرا تعقیب می کردند که روشنگر تجربه ارزشمند آنان در چنین مسائلی بود.

و اما پاردايان... وی به همراه والور و در حالیکه گرینکای از پشت بدنبالش روان بود با گامهای فراخ وارد راه باریک و ارسبی شد. پس از آنکه با سرعتی نامنظم راهی پس دراز را پیمودند به پای تپه‌ای رسیدند که روی آن پنج آسیاب بادی سر به آسمان می‌سائیدند. در پای بلندی سوراخ معدن سنگ گچ متروکی دهان باز کرده بود. کمی دورتر به سمت شمالی آسیاب دیگری بازوهای پارچه‌ای خودش را در فضا بحرکت درآوردند.

ضمن راه پاردايان ناگزیر شد تا دستوراتی را به والور و گرینکای بدهد.

چون به نشان دادن آن آسیاب متروک و دورافتاده به والور اکتفا کرد. به والور گفت:

- گرینکای ما را راهنمائی کنید.

والور و گرینکای با مشتاب تمام حرکت کردند. در فاصله چند قدمی از آسیاب، «چشمه بوت»^۱ قرار داشت.

بین چشمه و آسیاب، مدخل معدن سنگ گچ متروکی شبیه به آنچه که در پای تپه پنج آسیاب، که پاردايان در مقابل آن تنها ایستاده بود، وجود داشت دیده می‌شد. والور بر اهنگی گرینکای داخل آن سوراخ شد و در آن ناپدید گشت. آنان را در این وضع رها می‌کنیم و به تعقیب پاردايان می‌پردازیم.

۱ - چشمه «بوت» (Boot) یا «بوک» (Buc) تقریباً در همان محلی که اکنون خیابان «کولن کور» (Caulaincourt) از آن می‌گذرد قرار داشت. نویسنده.

۳۲

فوستا ترتیب کارها را می‌دهد

سروکله پاردايان در آن معدن متروک سنگ گچ ناپدید گردید. در میان تاریکی و ظلمت انبوه با چنان اطمینانی بجلو می‌رفت که گوئی در روشنائی روز و در زیر انوار تابناک خورشید گام بر می‌داشت. مدته بس دراز بیش رفت. در آن فضای وسیع مغاره مانند که در دل سنگ گچ بوجود آمده بود و در آن هزار شیئی گوناگون وجود داشت تنها یکبار توقف کرد. بدون درنگ بعنوان کسی که بگونه‌ای تحیین انگیز به موقعیت محل آشنا بود بسوی نقطه‌ای معین رفت و چیزی را برداشت و زیر بالاپوشش پنهان کرد. آنگاه دوباره برآمد.

از آن نقطه خیلی دور نشده بود که به دیواری برخورد کرد. همانگونه که از هنگام پا گذاردن به این مکان زیرزمینی دو سه دیوار را در جلوی خود باز کرده بود آن دیوار را نیز گشود و به دهلیز بسیار تنگی رسید. در آن دهلیز به سمت راست پیچید. ده قدمی جلو نرفته بود که باز به جلوی دیواری رسید و از حرکت باز ایستاد. مانند دیگر دیوارهایی که بیش از این در طول راهش بدانها رسیده بود این یکی نیز دارای دریچه‌ای نامرئی بود. آنرا نیز مانند بقیه گشود.

ایستاد و از زیر بالاپوشش شیئی را که لحظاتی پیش از این زمین برداشته بود بیرون آورد. چیزی جز یک فانوس نبود. سنگ چخماق را مشتعل ساخته و فانوس را روشن کرد. وارد محوطه جلوی خود گشت.

آنجا مغاره‌ای بود که قدری کوچک بنظر می‌رسید. در آن چند صندوق سرباز، تعدادی ابراز اسقاط، و درست روبروی درب مخفی که لحظه‌ای پیش از آن پا به درون گذارده بود، یک پلکان سنگی وجود داشت. پلکان مزبور به طبقه بالای سرخ راه داشت. اما در آن مغاره کوچک نه دری و نه کوچکترین سوراخی که به چشم برسد وجود نداشت.

پاردادایان بسوی پلکان نرفت، بلکه بطرف دیوار سمت چپ حرکت کرد.

روشنائی خفیف فانوش را بر روی آن دیوار افکند و زیرلب گفت:

«صومعه در این مسیر است... پس اگر بطور فاحشی در نتیجه گیریم اشتباه نکرده باشم فوستا از اینراه باید بیاید... (ولندلند کنان) مرا بگو که بیش از بیست بار به اینجا آمده‌ام، اما هیچ وقت به فکرم نرسید که این دیوار را کمی از نزدیک وارسی کنم!... (شانه‌هایش را بالا ازداخت) بله، اما خوب. برای وارسی کردن دیوار می‌بایست بدگمان می‌شدم!... و این بدگمانی و سوءظن فقط وقتی که نامه فوستا را خواندم به ذهنم خطور کرد... وانگهی، چه فایده دارد که ذهنم را مشوش کنم. خود فوستا همین الان خودش به من نشان خواهد داد که این در کجا است و چطور باز می‌شود!... فقط خدا کند که قبلانیامده باشد! لعنت بر شیطان! این چیزی است که کار مرا به هم خواهد زد!...»

فانوش را خاموش کرد، آنرا زیر بالاپوشش پنهان نمود و بروی نخستین پله پلکان گام نهاد. هرچه بالا می‌رفت، بی‌آنکه کوچکترین صدای خش خشی حضور او را در آنجا آشکار کرده باشد روشنائی خفیضی محیط اطرافش را هر چه بیشتر روشن می‌ساخت. با خود اندیشید:

«درب مغاره فوقانی مجاور فضای خارج باید باز شده باشد.»

در حقیقت در بالای پلکان کاملاً باز بود. دری واقعی که جنس آن از مفرغ چوب بلوط بود. آن سردابه نیز سردابه‌ای تمام و کمال بود که بزرگی آن دو برابر بیش از سردابه دیگر بود و در آن اشیاء گوناگون و بیشماری که یک دهاتی بر حسب عادت بر روی هم می‌انباشتستان وجود داشت. در یک گوشه شامل سه سردابه کوچک که فقط با چفت بسته می‌شدند بود. روشنائی و هوای آن

سردابه‌های کوچک را تعدادی بادگیر تأمین می‌کرد.
این سردابه یا بهتر بگوئیم این دو سردابه‌ای که بر روی هم قرار داشتند،
سردابه‌های آن خانه دهقانی بودند که فوستا قرار ملاقاتش را با پاردايان در آنجا
برای ساعت ده صبح روز بعد تعیین کرده بود.

در ته این سردابه، که همان نقطه نیز بسیار بیش از سردابه زیرین روشن بود،
پلکان مارپیچی دیده می‌شد که به طبقه مجاور کف حیاط آن خانه دهقانی منتهی
می‌گردید. پاردايان یکراست بسوی این پلکان رفت و با احتیاط به بالا رفتن از آن
پرداخت. دری که در بالای پلکان اخیر بود قاعده‌ای می‌بایست مانند درب دیگر باز
بوده باشد، چون هر چه بالاتر می‌رفت روشنائی بیشتر چشم او را خیره
می‌ساخت. در همان لحظه صدای زمزمه‌ای را شنید: صدای عده‌ای مرد بود.

در واقع این در نیز کاملاً باز بود. پاردايان به احتیاط خود باز هم افزود و
بی آنکه کسی از حضورش در آنجا بو برد باشد همچنان رفت تا به فضای بسیار
کوچکی که در بالای پلکان بود رسید. گوشش را تیز کرد و دل به دریا زد و
سرش را جلو برد و بداخل آن نگریست.

آشپزخانه محقر دهقان فقیری بود. در وسط آن، میزی زمخت قرار داشت.
روی آن میز، یک بطری شراب که قدری از آن نوشیده بودند، دو جام قلعی و دو
فانوس بزرگ خاموش بود. برگرد میز دو نفر دهاتی روی دو چهارپایه نشسته
بودند.

دو نفر دهاتی؟ اگر می‌خواستیم از روی لباسان تشخیص بدھیم باید
بگوئیم، آری، دهاتی بودند. اما چنانچه آنان را از نزدیک و رانداز می‌کردیم، باید
می‌گفتیم خیر، دهاتی نبودند. پاردايان در این مورد حتی یک لحظه نیز قرین اشتباه
نگشت، سهل است، حتی یکی از آنان را نیز شناخت. همان افسر اسپانیائی بود که
از اسپانیا آن مبالغه‌گذشتی را آورده بود که والور از چنگش خارج ساخته و خود
او را با خوشروئی تا خیابان «موتوون» راهنمائی کرده بود!

در طرف دیگر میز، دهاتی سالمندی سرپا ایستاده بود که از آنان پذیرائی
می‌کرد و تاحد احترام ادب را درباره‌شان رعایت می‌نمود. این شخص یک دهاتی

واقعی بود، اصولاً چرا راه دور برویم؟ مرد دهقانی بود که نگهداری مرغدانی بانوان را هبه دیر را به او سپرده بودند و، در یک کلام، صاحب آن خانه بود، که آنگونه در برابر آن دو دهاتی قلابی تمکین می‌کرد. در حالیکه بر حسب ظاهر حق دستور دادن و چون و چرا کردن با آنان را داشت چه از مدتی پیش بانوان راهبات صومعه آن دو نفر را بعنوان دستیار و کمک به او سپرده بودند.

پاردادایان از همان نخستین کلماتی که شنید ذهنش روشن گشت و شستش خبردار شد که قضايا از چه قرار است. آن سه نفر در انتظار فوستا که می‌بایست از طریق آن سردا به ها به آنجا می‌آمد بودند. در واقع پس از چند دقیقه یکی از آن دو نفر اسپانیائی به ساعت مچی بزرگش که همان هم بخودی خود کافی بود تا هویت او را لو بدهد نگاهی کرد و آنگاه گفت:

- وقتی است که باید خودمان را برای استقبال از والاحضرت آماده کنیم.
از جای برخاستند، فانوسها را برداشتن و بطرف اجاق بخاری رفتند تا روشنشان کنند.

پاردادایان منتظر نشد که کارشان را تمام کنند و آماده شوند. بثتاب بطرف سردا به زیرین پائین رفت. فضای زیر پلکان حفره‌ای را تشکیل داده بود که تا حدودی راه رسیدن به صندوقهای را که تقریباً ضایع و خراب شده بود سد کرده بود. آهسته خود را به آن زیر کشاند، در حالیکه با خود می‌گفت:

«از اینجا می‌توانم بخوبی ببینم که آن در کجا قرار دارد و چطور باز می‌شود... اما، لعنت بر شیطان!، اگر بسرشان بزنند که توی این سوراخ موش را نگاه کنند، مثل رو باهی که در لانه اش گیر بیفتند به چنگشان می‌افتم!»
و خودش را از این فکر تسلی داد و گفت:

- «به! اگر این دو نره خر اسپانیائی چیزی حالیشان شد فوستا هم بو می‌برد!»

آن دو نره خر اسپانیائی، بقول پاردادایان، سروکله‌شان به تنهاشی پیدا شد. دهاتی مسئول نگهداری مرغدانی را در آشپزخانه اش گذاشته بودند. در حالیکه فانوسشان را بدست داشتند بیحرکت و خاموش در میان سردا به ایستادند. چند

دقیقه گذشت. پاردايان در سوراخش چیزی جز دیواری را که تصور می کرد قاعده‌تاً سروکله فوستا باید از وسط آن پیدا شود نمی دید. ناگهان دیوار شکاف برداشت و سوراخی تنگ در میان آن باز شد. فوستا از این سوراخ بیرون آمد. پشت سر او دالباران در حالیکه کیسه کوچک چاق و چله پر از پولی را زیر بغلش و فانوس برافروخته‌ای را در دستش داشت داخل شد.

آن دو نفر اسپانیائی دیگر با چنان حالت باشکوه و مؤدبانه‌ای، ادای احترام کردند که گوئی، سراپا ملبس به لباسهایی از محمل و اطلس، در کاخ لوور و در حضور پادشاه فرانسه بودند. فوستا آهسته سرش را خم کرد و با صدائی خوش آهنگ و لحنی متفکر گفت:

- روز بخیر، آقایان!

نگاه پاردايان فقط به دالباران که داشت در را می بست دوخته شده بود. او این کار را خیلی بسرعت انجام داد، اما همان هم برای پاردايان، که لبخندی از روی خشنودی بر لبانش نقش بست، کافی بود.

dalbaran چون در را بست جلو افتاد و راه را با فانوش روشن کرد. پشت سر او فوستا و پشت سر فوستا افسر اسپانیائی که او نیز فانوسی را در دست داشت... و در پی افسر مزبور آن اسپانیائی دیگر که فانوش را پائین گرفته بود... حرکت می کردند.

و بالاخره پشت سر شخص اخیر، پاردايان که از زیر سبیل جو گندمیش لبخند می زد...

چیزی که بود این بار او تا صفحه و فضای بالای پلکان پیش نرفت. در میان راه پلکان ایستاد... اما نه چندان تزدیک به آنان که در هنگام خطر نتوانند بگریزد و نه چندان دور که نتوانند حرفهایشان را بشنود. آشکارا معلوم بود که چیزی نمی دید، اما تا هنگامی که می توانست سخنایشان را بشنود ندیدن آنها برایش اهمیت چندانی نداشت.

فوستا به آشپزخانه رسید، در آنجا توقف کرد، روی چهارپایه بیقواره و زیر و ناهمواری نشست و با یکی از آن ژست‌های باشکوهی که از ویژگی‌های خودش

بود و کسی دیگر را یارای آنکه در اینگونه حالات کوس همطرازی با او را بزند نبود قامتش را راست بالا گرفت، تو گوئی که بر اریکه و تخت سلطنت جلوس کرده است. دالباران پشت سر او سرپا ایستاده بود. دو نفر اصیلزاده اسپانیائی، در زیر آن البته زمخت دهاتی، خونسرد و تأثیرناپذیر چنانچه گوئی در کاخ سورینتس و در خدمت «والا حضرت» هستند. با قامتی افراشته ایستاده بودند. پیرمرد دهاتی متصدی مرغدانی صومعه بحالت احترام تا کمر خم شده بود. فوستا به او اشاره کرد تا نزدیک شود. پیرمرد جلو رفت، در حالیکه به نشان احترام چنان پیشش را خم کرده بود که گوئی بر زمین می خزید.

فوستا با آهنگ شیرین صداش گفت:

- دالباران، ده هزار لیوری را که به این مرد نازنین قول داده بودم به او بده. مرد غول پیکر جلو رفت و کیسه چاق و چلهای را که زیر بغل داشت در میان مشتش گذارد آن مرد چشمان مبهوت شد را در حدقه گرداند، دهانش را به تشکر باز کرد، اما چون کلامی را که ترجمان خوشحالی و حق شناسیش باشد نیافت، مانند موقعی که در محراب نمازخانه مارتیر پایش را خم می کرد زانو بر زمین سائید. آنوقت فوستا با لبخندی مهرآمیز به او اجازه مراحتی داد.

پیرمرد بار دیگر زانو بر زمین زد و عقب عقب بیرون رفت. به اشاره فوستا یکی از آن دو اصیلزاده اسپانیائی تا بیرون بدرقه اش کردند.

هنگامیکه اصیلزاده مزبور مراجعت کرد فوستا بالحنی استفهام آمیز گفت:

- خوب؟

- خانم، رفت. فکر می کنم که از شادی عقل از سرش پریده باشد.

فوستا دستور داد:

- آقایان، کارتان را شروع کنید! دالباران، تو این اصیلزادگان را به مغاره خواهی برد. راهنمائی و کمکشان خواهی کرد. وقتیکه همگی کارتان را تمام کردید، تو بر گرد که به من خبر بدھی. می خواهم خودم از زیانت بشنوم که کارها همانطور که طرح آنرا کشیده ام خوب پیش می روند. بروید!

dalbaran نیز بنوبه خود دستور داد:

- بیایید، آقایان!

پاردايان ديد که ديگر مطلبی برای گوش کردن نیست. با شتاب دوباره پائين رفت. اينبار در زير پلکان پنهان نشد. درب مخفی را گشود و تا حدود يست قدم در دهليز دور شد. برای احتیاط ييشتر خود را در يکي از آن راههای پرپیچ و خم پنهان کرد. با خود می‌اندیشید:

«چه غلطی می‌خواهند بکنند؟... فوستا برای خلاصی از دست من چه تدبیری را پيش‌بینی کرده؟ چون، تمام اين بازی‌ها بخاطر من است، برای اين است که اگر فردا درست عقلم کار نکرد و به خانه دهقانی کذايی آمدم جانم را روی اين کار بگذارم.»

و آنوقت طبع فارغ‌البال و خالي از تشویش، چربید و شانه‌هايش را بالا انداخت و با خود گفت:

- «صبر کنيم... و چشمانمان را باز کنيم، آنوقت طولی نمی‌کشد که مطلب دستگirm خواهد شد.»

درب مخفی که لحظه‌ای پيش آنرا گشوده و بسته بود بار ديگر باز شد و سروکله دالباران و آن دو نفر اسپانيائی در دهليز پيدا گشت. در را پشت سرshan باز گذارند، در نتيجه سردايه با نور فانوسی که در آنجا گذاشته بودند بطور خفيفی همچنان روشن ماند. دالباران که راه را برای ديگران روشن می‌کرد در پيش‌پيش راه می‌رفت.

او آمد و در فاصله ده قدمی پاردايان که در سوراخ چبيده بود، جلوی در مخفی که راه وصول به مغاره بود - همان مغاره‌اي که شواليه لحظاتی پيش فانوسی را از آنجا برداشته بود - ایستاد. در را گشود و می‌خواست وارد شود که افسري که پاردايان شب ورودش به پاريس راهنمائيش را عهده دار گردیده بود بازوی او را گرفت و متوقفش ساخت و با لحن خودمانی که در عين حال آميخته به احترام بود گفت:

- سينior دالباران، اين دهليز از آنجا به کجا منتهی می‌شود؟ و با دستش به سمتی که پاردايان در آن به گوش ایستاده بود اشاره کرد.

دالباران پاسخ داد:

- کنت به هیچ جا. اين دهليز هر چند، بطور يكه می بینيد، تنگ است، اما بسیار طویل است. کوچه بن بستی است که به خارج راه ندارد.

- به خارج راه ندارد! در آن بالا هم اين دهليز بنظر می رسيد که راهی به خارج ندارد اما با اينحال به سردا به های زيرخانه دهقانی آن مرد دهاتی منتهی می شود. در اينجائي که الان هستيم هم دهليز ظاهرآ به خارج راه ندارد.

دالباران پاسخ داد:

- کنت، می شنوم چه می گوئيد. ضمناً باور کنيد که اين دهليز را، می توانم بگويم وجب به وجب، مورد وارسى قرار داديم. اگر بخارج راهی داشت ما تا بحال پيدايش کرده بوديم.

پاردايان لبخندی زد و با لحنی استهزاء آمير خطاب به آنان با خودش گفت:

- چون خوب همه جا را نگشته ايد!

اين گفتگو همانجا قطع شد. آن سه نفر وارد مغاره شدند. پاردايان ديگر نديشان، هر چند تقریباً بلا فاصله بیرون آمدند. آن دو اصليزاده هر يك چليک های کوچکی را پشت سر هم بروی ماسه های سفید کف دهليز می غلطانيدند، دالباران بدون آنكه در غم کتیف شدن کلیجه فاخرش که از محمل و اطلس دونخته شده بود باشد دو عدد از اين چليکها را روی هم گذاشت و در میان بازو انش گرفته و حمل می کرد.

ظاهرآ پاردايان می دانست داخل آن چليکها چیست، چون در حال يك بشدت مشوش شده بود زير لب گفت:

- باروت! گلوه! با جابجا کردن اين چليکها چه غلطی می خواهند بکنند؟

آنوقت گوئي پاسخ خود را يافته باشد با دست به پيشانيش کوفت و گفت:

- «چه آدم ساده لوحی هستم! بخاطر من اين باروت ها را جابجا می کنند! فوستا بو برد ه که من از وجود اين مغاره باخبرم... با خودش حساب کرده که من کاملاً قادرم که اين انبار اسلحه را مثل آن سه تاي ديگر، منفجر کنم... و خلاصه طبیعی است که بخواهد اقدامات احتیاطی بعمل آورد... اما از بدشانسی خودش،

بو نبرده که من راه رخنه به این سردا به ها را بدم، بطوری که زحمت بیهوده ای بخودش می دهد. عجیب است که از پیدا کردن این توجیه او قاتم تلغخ نشد... خوب، کاریش نمی شود کرد و قتنی اینطور است!...

حرکتی کرد تا از نهانگاه خارج شود، به آنان نزدیک بشود... و کارهاشان را ببیند... بد بختانه پس از دور اولی که چند چلیک را نقل و انتقال دادند دالباران تصمیمی تازه گرفت و دستور داد:

- چلیک ها را بغلطانید بیایند اینجا، تا من بالا برمیمان و آنجا مرتب بچیتمان.

آنوقت پاردایان برای اینکه حضورش در آنجا لو نرود مجبور شد که در جایش بماند، چون اگر از نهانگاهش خارج می شد دو اصیل زاده اسپانیائی در جریان رفت و آمد خود از سردا به به مغاره بی چون و چرا به وجود او در آنجا پی می بردنند.

نتیجه آن شد که هر چند همچنان شاهد نقل و انتقال چلیک ها از جاشان بود، هر چند حتی یک کلمه را هم از آنچه که آن دو اصیلزاده که ناگهان در دمی به دو نفر بار کش تغییر وضع داده بودند - می گفتند ناشنیده نمی گذاشت، با اینحال دیگر نمی دید که در سردا به بالائی چه کار می کنند، و بطريق اولی نمی دید که دالباران در طبقه فوقانی چه کار می کند و حرفا هائی را هم که در آنجا رد و بدل می شد نمی شنید.

آن دو اصیلزاده در حال غلطانیدن چلیک ها می خنده دند و شوخی می کردنند خوشبختانه از وراجی نیز غافل نبودند... بدینگونه پاردایان از خلال سخنانشان فهمید که دالباران غول پیکر در سردا به فوقانی چه می کند و نیز فهمید که آن برداشت و استنباطی که ابتدا از آن جریانات کرد ولی بد لیل رشتی و شرم آور بودن بیش از حدش آنرا از ذهن خود زدود و مردود دانست حقیقت محض است. با خود خروشید و گفت:

- مین!... دارند خانه را مین گذاری می کنند!... پس این بود طرح و نقشه ای را که فوستا کشیده!...

و این یشرفها در حال خنده‌یدن دارند آن نقشه را پیاده می‌کنند... آنوقت در حالیکه موهاش از وحشت سیخ ایستاده بود و چشمانتش از حدقه خارج شد، و برق می‌زد، آماده برای پریدن بروی آنان شد. با خود گفت:
 «اُر دستم به این آدم کشته‌ای پست بر سد آنقدر سرشان را به دیوار می‌کویم
 که مغزشان پریشان شود...»

اما پاردادایان این کار را نکرد. آرامشش را باز یافت و شانه‌هاش را بالا انداخت و لندلند کان حرفهای نامشخصی زیر لب با خودش گفت. در سوراخش چپید و، پس از آن چند لحظه‌ای که دستخوش خشمی دیوانه‌وار گردیده بود، باز شروع به پائیدن جریات دور و برش کرد.
 اما در همان لحظات، هر چند بسیار کوتاه بودند، حادثه‌ای بوقوع پیوسته بود.

اوه! در واقع حادثه‌ای بسیار بی‌اهمیت و ناچیز بود! اما از چشم او کاملاً دور مانده بود، حادثه‌ای که حتی اگر خونسردی اش را هم حفظ کرده بود از چشمش دور می‌ماند، چون بیش از آن از صحنه وقوع آن جریات دور بود که بتواند بینند یا بشنود.

این حادثه چنین بود:

دالباران به طبقه فوقانی رفت و وارد آشپزخانه‌ای که فوستا در آنجا بر چهار پایه‌ای سیخ نشته و انتظارش را می‌کشید گردید. در طول آن دقایق انتظار کوچکترین حرکتی از او سرنده بود و اگر بنا بود کسی از ابری که بر پیشانیش سایه گسترده بود به حالت پی بيرد - می‌شد فهمید که در افکاری تیره و تار مستفرق گردیده است.

دالباران گفت:

- خانم، مین گذاری تمام شد و سردار و زیرزمین پر از مواد محترقه است. با اینحال هنوز چند چلیک دیگر در آن پائین هست. آیا باید آنها را هم به مفاره بیریم؟

فوستا با حرارت و حدت گفت:

- نه خیر.

و منظورش را توضیح داد و افزود:

- دالباران، داری فراموش می کنی که پاردايان از وجود این مغاره با خبر است. او محل سایر مخازن اسلحه و مهمات مرا کشف و منفجر کرده. تا حال باید پیغام من به او رسیده باشد، از کجا معلوم که این پیغام موضوع مغاره را به یادش نینداخته باشد؟ و از کجا معلوم که هر لحظه همین امروز به اینجا سری نزند؟ باید آن باروت را در آنجا در دسترسش بگذاریم.

- خوب، پس با آنها چه بکنیم؟ نمی شود که این چلیکها را همانجا هم که هست بگذاریم باشند.

فوستا از جای برخاست و گفت:

- همراهت می آیم.

پائین رفتند. در آن پائین چهار چلیک باروت وجود داشت. در همین موقع آن دو نفر اسپانیائی داشتند چلیکی را که سرش را گشوده بود با خود به آنجا می آوردند.

فوستا پرسید:

- چند تای دیگر هنوز در مغاره هست؟

- یکی دیگر، خانم.

فوستا دستور داد:

- آنرا هم بیآورید.

آن دو اسپانیائی به مغاره باز گشتند.

فوستا به سمت دیوار رفت، همان دیواری که خود و دالباران از درب نامرئی تعییه شده در روی آن وارد شده بودند. تنها کاری که کرد این بود که فتری را که در سمت دیگر دیوار، تقریباً در ضلع آن، تعییه شده بود فشار داد. درب کوچکی باز شد و در ورای آن سردارب کوچکی که بجز همان در، که او لحظه‌ای پیش گشوده بود، ظاهرآ راه دیگری به محیط مجاور و اطراف خود نداشت نمایان گشت.

فوستا درب این سردارب مخفی را که گویا پاردادایان از وجودش بوئی نبرده بود بست و دستور داد:

- برو درب مغاره را بیند.

dalbaran که این دستور خطاب به او بود اطاعت کرد. طولی نکشید که مراجعت نمود.

پاردادایان در تاریکی بدنبالش روان بود وقتی دید که دارد در را می‌بندد فهمید که کارشان را تمام کرده‌اند و احتمالاً به طبقه بالا خواهند رفت. می‌خواست در صورت امکان آنجا باشد تا ببیند و بشنود. درست سر بزنگاه رسید و صدای فوستا را شنید که می‌گفت:

- حالا، پاردادایان می‌تواند اگر دلش خواست بی‌آید و مغاره را بگردد!...
dalbaran، این در را بیند تا بالا بروم و بینیم چطور می‌گذاری کرده‌ای.
و به سمت پلکان حرکت کرد.

گفتیم که پاردادایان همه چیز را شنیده بود. چند ثانیه تأمل کرد و آنگاه در را گشود. سرداربه هنوز روشن بود. ناظر بالا رفتن آخرین نفر از پلکان گردید، و آنوقت در را بسرعت بست و او هم بنوبه خود بآرامی وارد پلکان شد. تقریباً بلاfaciale بر جای خشکش زد. فوستا صحبت می‌کرد. شنید که می‌گفت:
- همینطور که هست عالی است.

و یدرنگ پرسید:

- فتیله تا چه مدت خواهد سوتخت؟

dalbaran پاسخ داد:

- تقریباً پنج دقیقه.

- تو خودت باید آنرا مشتعل کنی... فرصت فرار به مغاره را داری؟
- خاطرتان جمع باشد، خانم. حتی فرصت خارج شدن از مغاره را هم دارم...
حتماً متوجه هستید که در راه خودم را معطل نمی‌کنم.

فوستا با لحنی آمرانه سخن از سر گرفت و گفت:

- بالا بروم، آقایان. می‌خواهم پیش از رفتن آخرین سفارشاتم را به شما

بکنم... در این سرداه را هول بده و بیند، دالباران... آدم چه می‌داند که چه اتفاقی ممکن است بیفتند.

بار دیگر سکوت حکمفرما گشت. صدای پاهاشان که دور می‌شدند دیگر شنیده نشد.

پاردادیان نیز بنوبه خود بالا رفت و پای به صحن سرداه گذارد. بی اختیار زیرچشمی نگاهی به سمت سرداههای کوچک کرد. همه‌شان بسته بودند. ظاهرآ هیچ چیز مظنونی تائید کننده این فرض نبود که یکی از آن سرداهها در دو پهلوی خود آنقدر باروت و گلوله پارچه‌ای جای داده باشد که تصور آن پشت هر کس را به لرزه بیفکند... آری، آنقدر زیاد که امکان داشت - اگر بخت یار نگردیده بود و آن خانه می‌گذاری شده در نقطه‌ای خلوت و دورافتاده از هر بخش مسکونی، بین میدانی که شاید در موقع روز هم بزحمت ده نفر از آن می‌گذستند و جاده‌ای که از سمت دیگر کوه به پائین منشعب می‌شد و تازه همان هم بسیار خلوت‌تر بود، واقع نگردیده بود - حریق و نابودی و مرگ در یک محله کامل شهر بیار بیاورد. پاردادیان از برابر سرداهها گذشت و با تمام شجاعت‌ش تا پس گردن دستخوش احساسی گردید که بسیار به ارتعاشی ناشی از وحشت شباهت داشت.

وارد پلکان دیگر شد. بار دیگر، چون صدای فوستا را شنید، ایستاد. او می‌گفت:

- خوب، آقابان، بسر کارتان بر گردید و همان کشاورزان ساده‌دلی که بودید باشید. در خارج از اینجا نزدیک محلی که باید آنرا بپائید منتظر بمانید... آقای پاردادیان را که می‌شناسید. اگر به اینجا آمد، می‌دانید که چه باید در پاسخ بگوئید؟ کشاورز متصدی مرغدانی صومعه بیرون رفته است و پیش از فردا بر ت Xiao had گشت. و شما هم کسی جز شاگردان او نیستید که از هیچ چیز خبر ندارید... مخصوصاً یادتان باشد که لازم نیست الی شنگه برای بیندازید و بخواهید که مثلًاً راز داری از خودتان نشان بدهید... در را باز کنید و حتی قبل از اینکه میهمان خودش تقاضا کند دعوتش کنید که وارد بشود. همین کاری را

که می گويم بكنيد، آنوقت خواهيد ديد که همه چيز خودش درست خواهد شد... امشب موقعی که هوا تاريک شد درب همه جا را بینديد و قفل کنيد، يعني کاري را که اگر صاحب خانه هم بود می کرد... و فردا صبع زود همه درها را باز کنيد... کمي پيش از ساعت ده صبع درب جلوئي را محکم قفل کنيد و کلید را دوبار در زيانه بگردانيد... و بگذاريid کلید در سوراخ قفل باشد. هميظور، درب پشتی را هم بینديد، اما کلیدش را با خودتان برداريد... در ساعت ده از خانه خارج بشويد و برويد...

- جسارت نیست، خانم اگر يك توضیحی خدمتتان بدhem؟

- بگوئيد؟

- آقای پاردايان روز ورودم مرا ديد... او بود که مرا تا اطراف عمارت شهرداری راهنمائي کرد. می ترسم که با وجود اين تغيير لباس...

- شما را خواهد شناخت، شک نداشته باشيد!... آقای پاردايان از حافظه غريبی برخوردار است... بسيار خوب، شما از نشان دادن خودتان خودداری کنيد... مار کي، شما که آقای پاردايان نمي متناسد تان در را بروي او باز کنيد... شما هم، کنت، همين الساعه حرکت کنيد و به پاريس برگرديد، اين از همه راحت تر است برويد.

بار ديگر سکوت حکمفرما شد. و سپس صدای فوستا بگوش رسید که در دنباله سخنsh گفت:

- ديگر کاري در اينجا نداريم... به صومعه برگرديم. دالباران، جلو بیفت و راهم را روشن کن.

dalbaran با صدائی ملتهب و لحتی استرحام آمیز گفت:

- خواهش می کنم که يك لحظه تأمل کنيد.

- چت شده؟... بطور غريبي منقلب بنظر می رسمی؟

مرد غول پیکر نتوانست خودش را نگهدارد و با هیجان تمام گفت:

- خانم، دلواپسم!... بطور وحشتناکی دلواپسم!

فوستا با همان مهربانی و ملاطفت وصف ناپذيرش به او اجازه صحبت داد و

گفت:

- خوب، حرف بزن... خادم وفادارم، به من بگو که از چه چیز نگرانی.

- بسیار خوب خانم، گوش کنید!... شب را شما در صومعه می گذرانید. من تا نزد خانم رئیسه دیر، مدام دوبو ویلیه، همراحتیان می کنم و می روم، به پاریس بر می گردم... فردا صبح از جلوی معدن گچ چشم «بوت» می گذرم و به اینجا بر می گردم... اما شما خودتان از طریق این راههای زیرزمینی و همین سردابه‌ها بهمراه آن بچه و دایه‌اش به اینجا خواهید آمد... تا اینجای کار بسیار خوب پیش می رود... آقای پاردايان از راه می رسد، بچه را به او تسلیم می کنید، و او هم همراه دایه‌اش می رود... آنوقت آقای پاردايان نزد شما می ماند... از اینجای کار دیگر خیالم راحت نیست!... این نکته بقدرتی بنظرم عجیب می رسد که نمی توانم باور کنم... چیزی را که حتم دارم، خانم، این است که وقتی بچه را به پاردايان تسلیم کردید، او بهمراه بچه می رود و دیگر دستان به او نخواهد رسید.

- پاردايان خواهد ماند، نه بخاطر اینکه من از او خواهم خواست، بلکه بخاطر اینکه از ماندن در اینجا خوش می آید.

این را با چنان لحن اطمینانی گفت که دالباران سر تعظیم فرود آورد و گفت:

- باشد، آقای پاردايان در اینجا خواهد ماند، چون شما اینطور فکر می کنید!... خوب، خانم ادامه می دهم... چند دقیقه به ساعت یازده مانده شما می روید. از راههای زیرزمینی و این سردابه‌ها به صومعه بر می گردید. متوجه هستم که لازم است تا همه بدانند و ببینند که شما وارد صومعه شده‌اید و شب را در آنجا گذرانیده‌اید، می خواهید که باز هم همه بدانند و ببینند که از آن خارج هم شده‌اید. این احتیاطی لازم است، من اینرا می فهمم - شما می روید و آقای پاردايان در خانه تنها می ماند، در حالیکه درها برویش بسته خواهد بود... اینرا می توانم مجسم کنم...

فوستا با همان اطمینان تائید کرد:

- درست است، پس از رفتن من هم به تنهائی اینجا خواهد ماند!

- اینرا هم قبول می کنم، خانم. دقیقاً در ساعت یازده، نه یک دقیقه زودتر و نه

يک دقیقه دیرتر، من می آیم و فتیله مین را مشتعل می کنم، خودم را از معركه نجات می دهم... و آنوقت تمام خانه منفجر می شود و شعله آتش همه جا را می گیرد... خوب، خانم، همین است که مرا می ترساند! حالا اگر نرفته باشید؟... اگر در آن موقع هنوز با آقای پاردايان باشید چطور؟... آنوقت مگر نه اينکه من باعث کشته شدن شما شده ام... خانم، حتی از تصور اين موضوع وحشتاک هم ديوانه می شوم!

- دالباران بیچاره من، تو خودت را دچار ترسهای موهم و بی اساسی می کنی!... بتو قول می دهم که در همان وقتی که خودم تعیین کرده ام اینجا را ترک خواهم کرد.

- کسی چه می داند!... یک حادثه، یک موضوع ناچیز و غیر مترقبه ممکن است باعث معطلي شما بشود! یک دقیقه، حتی یک ثانیه کافی است که سانحه جبران ناپذيری ييار بیآيد.

- بسيار خوب، می خواهم تا جائی که در قدرت من است خیالت را آسوده کنم. گوش کن. درب زيرزميin و سردارها را پشت سر خودم باز خواهم گذاشت. تو بجای ساعت يازده، در ساعت ده دقیقه به يازده خواهی آمد. می شنوی؟ ده دقیقه به يازده. داخل می شوی، نگاه می کنی، اين در را باز خواهی دید. اين معنيش اين است که من هنوز آن بالا با پاردايان هستم. به مغاره برمی گردي و ده دقیقه صبر می کنی. وقتیکه اين ده دقیقه سپری شد، برمی گردي. آنوقت در را بسته خواهی يافت.

- خوب اگر بسته نبود چطور؟

فoste با لحنی که جای هیچگونه بحث و گفتگو را باقی نمی گذاشت تکرار کرد:

- بسته خواهد بود. آنوقت مطمئن خواهی شد که من رفته ام و از خطر دور شده ام. حالا اينطوری خيالت راحت تر شد؟

- اگر اجازه می داديد که همزمان با شما به اينجا بیآيم خيال خيلي راحت تر می شد. تازه آنطور خيلي آسان تر هم بود.

- کارها همینطور باید باشند که من قبلاً ترتیب داده‌ام. دیگر حرفش را نزیم.
مرد غول پیکر زیر لب زمزمه کرد:
- هر طور که اراده بفرمایید مطاع است!
فوستا با لحنی قاطع گفت:
- برویم!

۳۳

فرار

پاردايان بشتاب پائين رفت. حتی یک کلمه نيز از اين گفتگوي با شکوه و پر طمطراء را ناشنيده نگذاشت. از آن ده بار ييش از حد لازم مطلب دستگيرش شد. آنجا را ترک کرد!

بيست دقيقه بعد يارانش را در معدن سنگ گچ، در انتظار حوادثی که هيچگاه وقوف نيافت، مترصد و گوش بزنگ و در حال يکه حوصله شان تا سرحد مرگ سر رفته بود بازيافت. اسکار گاس و لاندری کوکنار نيز در آنجا بودند. از زبان يک راهبه شنياه بودند که می گفت خانم دوشس شب را در صومعه می گذراند، شاهد خروج اسکورت گردیده و طبق دستوراتی که به آنان داده شده بود آنجا آمده بودند. و اما والور و گرينکاي آنان هيچکس را نديده بودند.

پاردايان همه را با خود برد و بيست دقيقه بعد همه شان در آشپزخانه همان مزرعه ای که فوستا لحظاتی پيش دستور داده بود تا آن را مین گذاري نمایند گرد هم آمده بودند. پاردايان رفت و به پنجره ای که داراي ميله های محكمی بود نگاهی افکند. مرد اسپانيائي را که فوستا با عنوان مارکي صدایش کرده بود فراموش نمی کرد. او را در مرغزار، در حال يکه ظاهرآ خودش را با کارهای بی اهمیتی مشغول کرده بود، دید. در مورد کاري که می خواست بکند او را مزاحم خود یافت.

یک لحظه در اندیشه فرو رفت. تبسم کرد! موضوع دستگیرش شده بود. به یارانش اشاره کرد که پائین بروند. خودش آخرین نفری بود که پائین رفت، چیزی که بود کلید سردا به را برداشته بود. در را پشت سر خود محکم بست کلید را در سوراخ قفل باقی گذارد و پائین رفت. با خود می گفت:

«این مرد مطمئناً به فکرش نخواهد رسید که پس از انجام کارش در سردا به باز به آنجا برگردد. حتی فکر می کنم تا جاییکه بتواند از ورود به این خانه اجتناب خواهد کرد... که البته وقتی این خانه کوهی از آتشفشار است که هر لحظه ممکن است منفجر شود این خودداری او قابل انتظار است... با اینحال اگر برسش زد که پائین برود با دیدن بسته بودن در و نبودن کلید تصور خواهد کرد که بانویش چنین خواسته است. آنوقت دیگر موضوع تمام است.»

طی چند ساعت، پاردايان، والور، لاندری کوکنار، گرینکای و اسکارگاس به کار مرموزی که نمی دانیم چیست پرداختند.

مدتی دراز پیش از فرا رسیدن شب، مرد اسپانیائی که بی شک در پاریس کار داشت همانطور که بانویش به او توصیه کرده درب همه جا را بست و رفت و کلید درب جلوئی را با خودش برد. اما کلید درب عقبی را در سوراخ قفل باقی گذارد. پاردايان، والور و یارانشان همچنان در آن محل مانده و بر اوضاع مسلط بودند. با تمام شدن کارشان هم آنجا را ترک نکردند. همگی به آشپزخانه باز گشتدند. در حالیکه پاردايان و والور همچنان سرگرم گفتگوئی طولانی بودند، لاندری کوکنار، اسکارگاس و گرینکای رفتند. خیلی ساده، برای تهیه سوروسات رفتند. چنانکه گوئی در خانه خودشان باشند همه با هم در آشپزخانه صرف شام کردند.

هنگامیکه شب کاملاً فرا رسید، پاردايان و والور با هم به سردا به ها رفتند. پاردايان درب سردا به ای را که به قسمت داخلی صومعه منتهی می شد باز کرد و در حالیکه فانوسی را بدست داشت و والور بدبالش حرکت می کرد وارد این دهليز تنگ شد.

بیش از یکساعت بعد باز گشتدند. همراه خودشان ننه پرین و لوئیز کوچولو را

که در بغل پاردادایان بود آوردند. هنوز که اول کار بود پاردادایان با نوه اش رابطه ای صمیمانه پیدا کرده بود. «لوئیز کوچولو» صدایش می کرد، گاهی هم «لوئیز فسقلی». لوئیز هم او را «بابا بزرگ» صدا می کرد و سیلهای جو گندمیش را با دستهای کوچک کود کانه اش می گرفت و ماق های آبداری از او می کرد. تنها چیزی که بود هر لحظه از او می پرسید:

– مامان موگت کجا است؟

... که پاردادایان همیشه این پاسخ یکنواخت را باو می داد:

– ملوس من، فردا می بینیش.

آنجا را ترک کردند! پاردادایان می خواست تمام کسانش را با خودش به مهمانخانه گرانپاس پارتو که مطمئن بود کودک در آنجا تختخواب نرمی را خواهد یافت و، تا رفتن نزد پدر و مادرش که از مدتها پیش در دوریش گریسته بودند، نازش را خواهند کشید و نوازش خواهند کرد، بیرد. ناگفته پیدا است که پاردادایان کودک ملوس و شیرین را بغل کرده بود و او سرش را بر سینه پهن پدر بزرگش گذاشته و همچون فرشته ای معصوم خوابش برده بود.

قدرتی وقتی شان صرف ابراز احساسات، بیان و توضیع حوادث گذشته زندگیشان گشت. با بودن ننه پرین که نمی توانست پاپای آنها راه برود نمی توانستند تند حرکت کنند. بطوریکه وقتی به دروازه مونمارتر رسیدند ساعت نزدیک یازده و نیم بود. مدتها بود که در بسته بود. اما با ارائه ورقه حاوی فرمانی که پاردادایان با خود داشت دروازه برویشان گشوده گشت.

هنگامیکه والور خود را در حضور بانو نیکول یافت چیزی به نیمه شب نمانده بود. ناگزیر شد تا به او فرصت دهد که زیر دامنی و زیر پیراهنش را با عجله بر تن کند. انصافاً باید بگوئیم که بانو نیکول بلاfaciale به فکر مطرح کردن موضوع نامه ای که او خود به خانه خیابان «اوفر» برده بود افتاد.

والور که نگران شده بود بی آنکه حرفی به هیچ کس بزند یا در فکر، خبر کردن پاردادایان - که به اطاقی دیگر رفته و حواسش دربست گرم خوابانیدن لوئیز کوچولو که نمی خواست یا نمی توانست دیگر بخواب برود بود - یافت به قصد آن

خانه حرکت کرد. پاردايان هم متوجه رفتن او نشد.

هرasan به خیابان اوفر رسید و بی آنکه در فکر احتیاطهای خیلی معمولی باشد وارد شد، از پلکان، چهارپله یکی، گذشت، بستاب شمعی را روشن کرد و خودش را بر روی نامه‌ای که در وسط میز در نقطه‌ای که بخوبی بشود آنرا دید گذاشته شده بود افکند.

آنرا با یک نظر خواند، و در حالیکه رنگ بر چهره نداشت و باطراف تلوتلو می خورد دوباره بروی میز افکندش. آنوقت فریادی مخوف از لبانش خارج گشت:
- «وای چه مصیتی!»

بطرف پلکان هجوم آورد، بواسطه خیابان پرید و با شتاب تمام رفت. هنگامیکه صدای ناقوس از فراز کلیسائی که والور چنان با سرعت که حتی اسبی شاهوار نیز قادر به تعقیبیش نبود بسوی آن روان بود دوازده بار آهسته در فضا طنین افکن شد، او به چهار راه تراهوار رسیده بود. با اینحال با کوششی مذبوحانه باز بر سرعت خود افزود، در حالیکه با خود می خروسید:

- خیلی دیر شد!... خیلی دیر خواهم رسید!...

بالاخره رسید. در برابر سر در کلیسا یک کالسکه سفری که چهار اسب قوی به آن بسته شده بود در حال توقف بود. آنرا ندید. ناگهان بداخل کلیسا هجوم آورد. عده کمی در آنجا بودند... حدود بیست نفر.

والور جز فلورانس که مانند مردها رنگ بر چهره نداشت، و بگونه‌ای مبهم، گروه انبوه اصلزادگانی که راه رسیدن او به دلدارش را سد کرده بودند، کس دیگری را ندید. یکراست بسوی آن عده رفت.

بانگی سهمگین و دیوانه‌وار از لبانش خارج گشت:

- فلورانس!... من هستم، آمدم!...

غريوي از روی یک خوشحالی دیوانه‌وار در پی اين نداشته شد:

- اودت!... بدادم برس!...

اما فلورانس تنها به کمک خواستن اکتفاء نکرد. بلکه خود نیز پی خاسته و با استفاده از بہت عمومی از نقطه‌ای که بود پا به گریز نهاده بود. اودت نیز بسوی او

دويده و بغلش کرده بود، و در حالیکه دلدارش را که از سرامید و عشق اندامش به لرزه افتاده بود در آغوش می‌فشد بثتاب بسوی درب سالن که بسیار نزدیک، تنها در پانزده قدمی آنها بود، بحرکت درآمد.

برای یک لحظه، بهت و سرگشتگی وصف ناپذیری در میان جمع حکمفرما گردیده بود. در میانه محراب کلیسا، کشیش رویش را به عقب برگردانید و اجرای مراسم عقد را ناتمام گذارد. آنگاه همه‌مه و غریبو تهدید آمیز و هولناکی در گرفت: آری، دارودسته آدم کشان مزدور کنینی والور را شناخته و آن غریبو و همه‌مه از جانب آنان بود. لشونورا خود را به نزدیک کنسینی رسانده و آماده گشته بود تا اندامش را بین او و هر گونه خطر احتمالی حائل ساخته و اگر لازم شد قطره قطره خون خود را بدهد تا او حتی خراشی نیز نیزند. اما در عین حال این زن که همواره در رویاروئی با خطر بعد کمال بر خود مسلط بود چند کلمه‌ای، آهسته در گوش شوهرش زمزمه کرد.

و کنسینی بر اعصابش مسلط گشت و آرامش خود را بازیافت. با ژستی آمرانه آدم کشان مزدور خود را که داشتند از جاشان می‌جنیبدند و آماده هجوم به سوی والور می‌شند سرجایشان می‌خکوب ساخت و مجبور به سکوتshan کرد. آنگاه بسوی روپینیاک برگشت و با صدائی خشن گفت:

– خوب، روپینیاک، منتظر چه هستی؟... واقعاً که!... زنت را از دست او بگیر!

و روپینیاک که در مقابل افرادش دوچار محظوظ گشته بود شمشیرش را کشید و جلو دوید.

در گیری کوتاه و برق آسائی بود. والور بدون توسل به شگرد و ترفندی خاص و یا آشنا کردن تیغه شمشیرش با شمشیر روپینیاک مبادرت به حمله‌ای مستقیم و توفنده و مقاومت ناپذیر کرد. شمشیر روپینیاک از دستش رها شد. بازویش در هواست گشت و با تائی بر پهلویش قرار گرفت و خودش به پشت بر زمین افتاد و دیگر برخاست. آنوقت والور رویش را بجانب دیگر برگردانید. متوجه تاکتیک عمله و عکره کنسینی که

در جلوی درب خروجی جمع شده بودند گردیده بود. باید از میان این گروه گرگ‌هائی که بیدرنگ می‌رفتند تا چنگال خود را برویش بکشند می‌گذشت. با شیرینی و مهری که زبان از عهده بیان و وصفش عاجز است به فلورانس گفت:

- بدنیال من بیائید، حتی یک قدم هم از من فاصله نگیرید، نترسید.

دختر با شهامت بالخند پاسخ داد:

- نمی‌ترسم... بروید، دنبالتان هستم.

آنوقت او دست که قبضه شمشیر خون آلودش را در میث می‌فرشد، برآه افتاد. از اینکه می‌دید آن ناکسان شمشیرهاشان را از غلاف نکشیده‌اند کمی حیرت کرده بود.

کنسینی در برابر او قد برافراشت. شمشیرش را در پهلو داشت، بازویش را صلیب‌وار بر سینه نهاده بود از خودش مطمئن بود. و لبخندی مشئوم بر لبانش نقش بسته بود، آخر، او پدر او بود و خوب می‌دانست که عاشق ساده دل‌یارای آنرا که قصد جان پدر دلدار شیرین‌تر از جانش را بکند در خود نمی‌بیند. همیطور هم بود، والور نخواست که باو آسیبی برساند... تنها کاری که کرد با یک دست او را بکنار زد. آری، با یک دست و تنها با یک حرکت!... اما حرکتی برق آسا که عاشق جوان چنان نیروئی را پشتوانه آن کرد که کنسینی رفت و در میان صندلی‌های واژگون گشته و نیمکت‌های چوبی کلیسا درغلطید.

آنوقت در حالیکه بدنیش از درد کوفته شده و از فرط احساس شرم و غصب از خود بیخود گشته بود زوزه کشید:

- بگیریدش!... بکشیدش!...

لئونورا هم خروشید:

- بکشید!... هردوشان را بکشید!...

آری، او نیز زمام نفرت شدید و ناخود آگاهش را که، شاید ناخواسته، تا آن هنگام، انگیزه تمام حرکاتش گشته بود رها ساخت.

غرييوی سهمگین که حاصل غرييو پراکنده بیست نفر که زوزه مرگ سر داده بودند بود در پاسخ به بانگ هيجان زده و وحشيانه کنسینی و زوجه‌اش به آسمان

برخاست. در یک آن، تمام آن آدم کشان با صورت‌هائی منقبض از شقاوت شمشیرهاشان را به دست گرفتند.

آنوا ت لرزشی از روی دلهره و وحشت والور را از نوک پا تا پشت گردن تکان داد. ترس او را فرا گرفت، ترسی مرگبار و غریب، اما نه بخاطر خودش، بلکه بخاطر دلدارش. رویش را بجانب او برگردانید. فلورانس در چشمان او، که به چشمان یک دیوانه شبیه گشته بود، چشمایی که در آن برق لعن و نفرینی سخت خوانده می‌شد... آری، در ورای آن چشمها مکنونات قلب عاشق خود را چنانکه کتاب بازی را بخواند تا آخر خواند. از سر شهامت لبخندی بر لب آورد. آنگاه با یک دست خنجری را از سینه خارج ساخت و با دستی دیگر بازویش را به گردن شوهر آینده اش حلقه ساخت و بر لب بش بوشه زد و آهسته در گوشش نجوا کرد:

- به زنده من دستشان نخواهد رسید... با هم می‌میریم!...

- می‌میریم!... چه حرفها!... پا بر لاشه این یک دسته سگ پست می‌گذاریم و می‌گذریم... و، محبوبه عزیزم، زنده می‌مانیم،

و بیدرنگ، در حالیکه برق آسا شمشیرش را از نوک و پهلوی آن به راست و به چپ و جلو و عقب فرود می‌آورد، به مقابل خود هجوم آورد و حمله کرد. قطرات خون بود که باطراف می‌جهید و ناله و فریادهای شکوه آمیز و صدای خرخر و خس خس بود که از حلقوم افتاد گان خارج می‌گشت.

اما والور خود را رویارویی سه شمشیر آبدار یافت که نوکشان بسمت او دراز شده بود. خودش را به میان آن گروه زد و قدری پیش رفت، اما زخمی شد و لباسهایش پاره گشت. آنوقت نتوانست پیشروی کند، و نه تنها پیشروی نکرد بلکه در پشت سر او حلقه‌ای از آدم کشها درست شد. خودش را در محاصره یافت و احساس کرد که کارش تمام است.

آنوقت چنانکه تنها در لحظات حساس و دهشتناک خطر، که حس دوراندیشی انسان افزوده می‌شود، برای هر کس پیش می‌آید، فکری به قلبش الهام شد. شمشیرش را در کف فلورانس گذاشت، خم شد و نیمکتی را به سمت خود کشید و بلند کرد. نیمکتی از چوب توپر و سنتگین بلوط بود که بیش از یک

ذرع طول داشت و محکم و سنگین بود. یک طرف آن را گرفت و همانگونه که یک دروغگر از داسش استفاده می‌کند آنرا مورد استفاده قرار داد. با حرکتی سریع در حالیکه روی پاشته‌های پایش دور خود می‌چرخید، دایره‌ای وسیع، که شعاع آن به درازای توده سنگینی بود که او مثل پرکاهی بدست گرفته بود، بگرد خود رسم کرد و در همان حال فلورانس را هم که با مهارت و دقیق قابل ملاحظه خودش را به پشت او چسبانیده بود با خود چرخانید.

بدینگونه هر کس که نتوانست با جستی سریع خودش را از حوزه برخورد و اصابت آن توده سنگین خارج سازد چنانکه گوئی مستحوش طوفانی مدهش قرار گرفته باشد مانند پرکاهی جارو شد و بگوشه‌ای پرتاب گردید. کسانیکه جان سالم بدر بردن بشتاب عقب رفتند. اودت خنده‌ای خوفناک سر داد. سپس در حالیکه با قوت بازویش هرچه را که جلویش قرار داشت درو می‌کرد پیش رفت. درب سالن از جای کنده شد. راه عبورش آزاد گشت. والور درنگ نکرد و گفت:

- خودتان را به خارج بیندازید.

فلورانس با جهشی تند و بچابکی تمام خودش را بزیر هشتی و دالان سر پوشیده جلوی کلیسا رساند و ناپدید شد. همزمان با رسیدن او به زیر دالان، هیکلی هیولا مانند در حالیکه سرش را بزیر افکنده و قداره‌اش را در مشت می‌فرشد بشتاب وارد محوطه کلیسا شد. این هیولا بی‌شاخ و دم لاتدری کوکnar بود که او نیز با شنیدن سخنان بانو نیکول نگران شده و بیدرنگ خود را به خانه خیابان اوفر رسانیده بود. با دیدن دختر جوان بر جایش میخکوب شد. آنوقت بدون اتلاف حتی یک ثانیه با صدائی که در اثر دویدن سریعش می‌لرزید گفت:

- جلوی در یک کالسکه قرار دارد... خودتان را بداخل آن بیندازید.

این سخن او خیلی بموقع ادا شد، چون فلورانس داشت خنجرش را بروی او بلند می‌کرد. اگر صدای او را نشاخته بود کار لاندری شریف تمام بود. آنگاه شمشیر خون آلود والور را بسرعت در مشت لاندری گذاشت و در یک کلام فقط گفت:

- والور! ...

و يکراست بسوی کالسکه رفت و به آن سوار شد.

لاندری متوجه منظورش شده بود. او نيز ميدرنگ خوشی سهمگين برآورد و بدنبال آن مانند گراز وحشی که خونش را بريزنده نعره هائی گوشخراش سر داد. خوب می دانست که اين بهترین وسیله ای است که می تواند با آن اربابش را متوجه حضور خود نماید. والور درست در همان لحظه داشت نيمكت سنگينی را که بلند کرده بود با شدت تمام بروی گروه مهاجمانی که با غریبوهای خوفناکی داشتند از فاصله بسيار نزديکی او را در میان می گرفتند می افکند. لحظه ای بعد خود را بروی درب سالن انداخت. تقریباً در میان بازوan لاندری افتاد. نوک شریف دو حرکت از خود بروز داد که آنرا با چنان سرعتی انجام داد که گونی حرکتی واحد بيش نيوده است. شمشير او را بدستش داد و در عین حال بازویش را گرفت و با خود كشید و بردش در حاليکه می گفت:

– آقا، بطرف کالسکه برويد.

خودتان را بروی جايگاه آن يندازيد و در فکر من نباشيد.

با يك جست خودشان را به کالسکه رسانيدند. با جستی ديگر لاندری خود را به جايگاه جلوی کالسکه بر روی يكى از دو اسب يد کي رسانيد. بازویش را بلند کرد و سرش را بر گرداييد. ديد که والور بر روی صندلی پريده است. بازویش را فرود آورد و نوک شمشيرش را بی ترحم در گردن اسب فرو کرد و در عین حال ضربات سديد مهمیز خود را چکش وار با تهیگاه حیوان آشنا کرد. اسپها که بيرحمانه هدف نيش شمشير لاندری قرار گرفته بودند و ضربات شلاق والور با شدت تمام با کفلشان آشنا گشته بود درست در لحظه ای که آدم کشان کنسينی داشتند خود را بداخل خیابان می افکندند از جای کنده شدند و چهار نعل همچون حیواناتی لجام گسيخته بحرکت پرداختند. آدم کشان کنسينی بدون درنگ در حاليکه زوزه سر داده بودند: «بایست»! بایست! سر در پی کالسکه نهادند.

معلوم است که والور توجهی به آنان نداشت و بر عکس اسپهايش را بيشتر تحريک می کرد. پس از چند دقيقه کالسکه در تاريکی شب ناپدید گشت.

پا فشاری برای رسیدن به آن دیوانگی بود. عمله و عکره کنسینی هم همین استدلال را با خود کردند و یکی پس از دیگری پایی رفتگشان سست شد. چند دقیقه بعد کالسکه در برابر مهمانخانه گرانپاس پارتو توقف کرد.

بدینگونه هنوز یک ساعت از حرکت شتاب زده والور نگذشته بود که وی به مهمانخانه بازمی گشت. هنوز کسی به بستر خواب نرفته بود. بیدرنگ بندای او پاسخ دادند.

یک ساعت بعد درب کالسکه روی مهمانخانه بار دیگر باز شد و به کالسکه راه عبور داد. بر جایگاه آن لاندری کوکنار با قیافه‌ای متفسک و در حالیکه مهاری کالسکه را با یک دست و شلاق را با دستی دیگر گرفته بود نشسته بود. جداً کارش را بلد بود. در داخل کالسکه فلورانس، لوئیز کوچولو و نه پرین با وفا نشسته بودند. فلورانس بر روی زانو اش کودک را که لباسهای گرمی به تنش کرده بود نشانیده بود و کودک در حالیکه بازویان سپید و کوچک و گوشت آلو دش را به گردن دختر جوان حلقه کرده بود با لحنی از روی مهر و محبتی عمیق در گوشش زمزمه می‌کرد:

- می‌دانی، مامان موگت، حالا که تو می‌خواهی، من هم مامان بربیتل را که داریم بدیدنش می‌رویم دوست دارم... اما مامان واقعی من که همیشه بیشتر از هر کس دوستش دارم تو هستی، مامان موگت.

در عقب کالسکه، گرینتکای و اسکار گاس سوار بر اسب و تا دندان مصلح، اسب می‌راندند و بالاخره در کنار یکی از درهای کالسکه والور که بر یکی از اسبهای بسیار عالی که شاه به او داده بود سوار بود، و در کنار او پاردايان، پای پیاده، در حرکت بودند.

تمام افراد این گروه کوچک، بجز شوالیه که در پاریس می‌ماند، به «سوژی» می‌رفتند. پاردايان با دیدن کالسکه، فکر این عزیمت شبانه و عجولانه که بسیار به یک فرار مانند بود به نظرش راه یافته بود. راستش آنکه عزیمت آنان از پاریس تقریباً یک فرار هم محسوب می‌شد. چون قرار بود که با پنهان کردن فلورانس در سوژی، نزد ژان دوپاردايان، فرزند دلاور شوالیه او را از دسترس

کنیینی که با استفاده از سلاحی که حقوق یک پدر به او می‌داد در صدد بیدا کردن دخترش و آنگاه بازآوردنش به خانه پدری برمهی آمد دور نگهدارند.

والور هم که از هیچ چیز بقدر افتادن دوباره نامزدش به چنگ لئونورای کینه توز هراس نداشت به آسانی در مورد ضرورت این سفر که، از همه این حرفها گذشته، هدف سخاوتمندانه و بزرگمنشانه دیگری را هم داشت - و آن برگردانیدن هرچه سریعتر لوئیز کوچولو به آغوش پدر و مادری که از مدتها پیش در دوری فرزندشان گریسته بودند بود -، باسانی بسیار متلاuded گشت.

بدینگونه می‌رفت تا بدون هیچ قید و بند اخلاقی و هیچگونه نگرانی دوست سالخورده‌ای را که مانند پدری مهربان دوستش داشت و به او احترام می‌گذارد ترک گوید. بخصوص که روی هم رفته موضوع چیزی جز یک جدائی موقتی که بیش از چند ساعت به درازا نمی‌کشد نبود. پاردادایان قول داده بود که فردای همان روز در سوژی به آنان بپیوندد، و او بهتر از هر کس دیگر می‌دانست که پاردادایان همیشه به قولش وفا می‌کند.

۳۴

اتفاق‌جار

تازه ناقوس نمازخانه خواهران مقدس فرقه بندیکتن^۱ در صومعه مونمارتر زنگ ساعت نه و نیم را نواخته بود ...

در انتهای با غهای نمازخانه، در فاصله‌ای نه چندان دور از دیوار محوطه صومعه که میدان کوچکی که بر فراز آن خرابه‌های سیاستگاه مونمارتر دیده می‌شد از کنار آن می‌گذشت، عمارت و کلاه فرنگی کوچکی در وسط با غچه‌ای خصوصی سر برافراشته بود که بر گرد آن پرچینی کشیده شده بود. فوستا لوئیز کوچولو را پس از ربودنش در همین کلاه فرنگی پنهان ساخته بود. در این لحظه نیز او برای یافتن و بردن گودک به خانه دهقانی، که روز پیش مین گذاری شده بود، و تسلیم او به پاردايان، به همین خانه آمده بود.

فوستا از پله‌های سه گانه پلکان جلوی ساختمان کلاه فرنگی گذشت، در را گشود و با حالتی مصمم، چنانکه گوئی می‌خواهد وارد اقامتگاه خودش بشود، داخل شد. در اطاقی که بدان وارد شد دختری را که برای بردنش آمده بود نیافت. به عقب برگشت و بر جای میخکوب شد، چشمانش در اثر حیرتی غریب

۱ - Bénédictin، فرقه‌ای مذهبی که در حدود ۵۲۹ میلادی توسط «من بنوا»^۲ قدیس (Saint - Benit) تأسیس شد. پیروان این فرقه در تحول و دگرگونی هنر رمی نقش بسیار مهم ایفا کردند. مترجم.

گشاده گشت. پاردايان در حاليکه کلاهش را بدست گرفته بود يين درب اطاق و او پديدار گشته بود.

فوستا، بهت زده و با حالت کسی که مقهور گشته و از پای درآمده است زیر لب گفت:

- پاردايان!

پاردايان با تسمخر گفت:

- آيا حضور من در اينجا شما را متعجب ساخته؟ خوب، پرنس، الان برآيان توسيع می دهم: دلم می خواست، طبق وظيفه و دينی که به شما داشتم اولاً آنطور که شايسته است از شما تشکر کنم و بعد، چون نوه ام را خودم پيدا كردم و بردم، به شما اطلاع بدهم که از قيد تحويل او به من درجائي که به من نشان داده ايد، آزاد شده ايد.

- آيا کودک را خودتان پيدا كرديد و برديد؟

- خوب، البته، پرنس. و اگر اين موضوع اطمینان شما را به گفته ام جلب می کند، بدانيد که او الان در سوژی نزد پدر و مادرش است که خوب بلند از او نگهداري کتند. خوب، در اين يك موضوع که تردید نداريد؟ داريد؟

فوستا که تا آن لحظه غرق در حيرت گشته بود فهميد که او از همه چيز آگاه است و تمام زحماتي را که برای خلاصي از دست او کشide بود بر باد رفته است و او باز، و اين بار برای هميشه، از دستش می گريزد... و اين بار هم باز خود او است که در يد قدرت او و در چنگش اسیر است... اين ضربه آخر که غيرمنتظره تر و شدیدتر از ساير ضربات پيشين بود او را از پای درآورد. آنوقت در حاليکه احساس می کرد زانوانش از زير تنهاش در می روند مقهور و از پای افتاده خود را بروی يك صندلی افکند.

پاردايان با همان لحن استهزاء آميز خودش گفت:

- اهه! چی شد؟ يعني اين کاري که من كردم اينقدر در شما تأثير گذاشت و تکاناتان داد؟!... پرنس، شما واقعاً از اينکاري که كردم پشيمانم كرديد.

فوستا لنلنگان گفت:

- بد ذات !

- آهان ! حالا فهمیدم ! ... حتماً ناراحتیتان از این است که نتوانستید در خانه دهقانی که با من در آن قرار ملاقات گذاشتید از من پذیرائی کنید ... بدون شک برای اینکه بتوانید این بار هم با نهایت التفات و احترامی که همیشه از زمان مفتخر شدن به آشنائیتان در زیر بار آن خردم کرده اید و خجلت زده ام فرموده اید ! از من پذیرائی کنید ، تدارک هایی دیده بودید ... بله ، می فهمم ، حتماً همینطور است ! ... خیلی بد شد ! این درست نیست که بگویند من شما را از لذت مهمان نوازی محروم کرده ام ! به آن خانه برویم ، پرنسس ، برویم !

در آنی فوستا پیاخاست و تمجمع کنان گفت :

- چی ! تو اینطور می خواهی ؟

- چرا که نه ؟ ... البته که عجله ای ندارم ... منتها با تمام اینکه یک بیابانگرد و مرد قدیمی سفرم ، خیلی از آداب و رسوم بی خبر نیستم ... بلدم که در مقابل خانم ها ادب بخرج بدhem ... شما هم که نمی خواهید تدارک هایی که دیده اید هدر بروند . این بنظر من خیلی طبیعی است ، و اگر نتوانم این رضایت خاطر بی ضرر و معصومانه شما را نصیتان کنم جداً از خودم بدم خواهد آمد .

فوستا نگاهی سریع به او افکند . قیافه اش را بسیار جدی یافت .

گفت :

- برویم !

- در خدمتتان هستم ، پرنسس .

فوستا با تعجیلی که دست او را رومی کرد و نشان می داد که می ترسید مبادا شوالیه پشمیان بشود و تغییر رأی بدهد جلو افتاد . بداخل سرداد پائین رفت ، فانوسی را که یقیناً برای استفاده او در آنجا گذاشته شده بود برداشت و آماده روشن ساختن آن شد .

پاردايان خلوی او را گرفت و گفت :

- ولش کنید ... به شما که گفتم ، امروز از دنده ادب و خوش خدمتی به خانمها بلند شده ام . نمی توانم تحمل کنم که بخاطر من اینقدر بخودتان زحمت

بدهيد.

و خودش فانوس را برافروخت و گفت:

- افتخار دارم که جلوی راهتان را روشن کنم. راه را نشانم بدهيد، پرنس، تا
دبالتان بیایم.

و آنوقت همین کار را هم کرد و بدنبال فوستا حرکت نمود، انگار که
خودش را درست بخوبی فوستا بلند نبود...
همان تبسم آزاردهنده‌ای که هنگام روبرو شدن با فوستا، در آن بالا، بر لب
داشت اينک نيز بر لبانش نقش بسته بود. او را از نظر دور نمی‌کرد.

فوستا به جلوی درب مخفی که راه ورود به سرداربه‌های خانه دهقانی کذاي
بود رسید. در را گشود و کنار رفت تا پاردايان داخل شود. پاردايان بخوبی
متوجه شد که اين يك ابراز ادب ساده نیست، بلکه فوستا می‌خواهد همانطور که به
دالباران قول داده بود در را پشت سرش باز بگذارد. اعتراضی نکرد. از آستانه
در گذشت و يکراست بطرف پلکان رفت و گوئی که می‌خواست فوستا را
خاطرجمع کند پايش را بر پله اول گذاشت. فوستا بطرف او رفت. در واقع نيز در
را پشت سرش باز گذارده بود.

پاردايان هم بنوبه خود کنار رفت تا بگذارد که ابتدا فوستا بالا برود. و
فانوس را روی نخستین پله گذاشت و با لحنی کاملاً طبیعی گفت:

- اين چراغ را اينجا می‌گذارم، چون فکر می‌کنم که اگر خودتان هم، در
صورت حضور من در قرار ملاقاتمان، به تنهائي اينجا می‌آمديد همین کار را
می‌کردید...

فوستا که يقين داشت پاردايان بدنبالش حرکت می‌کند بدون هيچگونه
اضطرابی بالا رفت. و پاردايان هم واقعاً به دنبالش حرکت کرد. وارد آشپزخانه
شدند. فوستا بطرف چهارپایه‌اي رفت و روی آن نشست. پاردايان درب سرداربه را
محکم بست و کلید را در جيبيش گذاشت. سپس بسوی دربی که مشرف به محل
معهود بود رفت و يقين کرد که کاملاً بسته است، کلیدی را که در قفل در بود
برداشت و آن را نيز در جيبيش گذاشت. سپس بطرف پنجره‌هائی که از بیرون

دارای میله‌های آهنی بودند رفت و دو لنگه چوبی جلوی آنها را که از چوب توپری ساخته شده بود و از داخل جلوی آنها را مسدود می‌ساخت پائین کشید. محیط اطرافشان نیمه تاریک شد. دو فانوسی را که روی میز بودند برافروخت.

تمام این حرکات را با آرامشی عجیب و بی‌آنکه در خطوط چهره یا چانه‌اش تغییری پدید آید انجام داد. آنگاه بدون اینکه دیگر درنگ نماید قصدش را آشکار ساخت و گفت:

- بیهوده است به شما بگویم که خیلی خوب از سرنوشتی که اینجا انتظارم را می‌کشد آگاهم... دیروز بدون اینکه بتوانید مرا ببینید اینجا بودم، همه چیز را شنیدم و دیدم... الان در اینجا درست در وضعی هستم که می‌خواستید باشم... با این فرق که اختیار عوض کردن نقشه‌ای را که برای ما دو نفر در نظر گرفته‌اید دارم، یعنی می‌توانم بروم و شما را در اینجا زندانی کنم.

فوستا بی‌اختیار نگاهی نگران به سیمای سرد و بی‌احساس پاردايان افکند.

پاردايان گفت:

- خانم خیالتان راحت باشد، چنین قصدی ندارم.

فوستا نفسی براحتی کشید. پاردايان ادامه داد:

- من که آنچه را که باید می‌دانستم، و خودم آن طفل بیگناه و معصوم را، که شما از او برای کشاندن من به دام مرگ استفاده کردید که همینطوری بگویم و بگذرم - بسیار عمل زشتی بود، بله، داشتم می‌گفتم... و حالا که خودم آن طفل بیگناه و معصوم را پیدا کردم و بردم، حتماً تصدیق می‌کنید که از این ساده‌تر که به اینجا نیایم کاری نبود.

فوستا با کنجکاوی پرسید:

- چه چیز مانع شما شد؟

- این موضوع که خانم، من پیر شده‌ام و از زندگی بستوه آمده‌ام... جداً بستوه آمده‌ام!... حالا که برای چند نفر آدمی که در دنیا تنها کسانی هستند که دوستشان دارم ثروت کوچکی را که اگر نه خوشبختی‌شان، لااقل راحتی کافی را که خیلی‌ها بدنبالش هستند فراهم خواهد کرد... حالا که تمام نقشه‌هاتان را بهم

زده ام و تمام امیدهاتان را بباد فنا داده ام و چنان در تنگنا قرار تان داده ام که چاره ای جز فرار ندارید، که تنها آن می تواند این سری را که احساس می کنید بر شانه هاتان می لرزد نجات بدهد.... دیگر در این عالم فانی کاری ندارم و می توانم به عالم باقی بستابم. مردن با مرگی که شما برایم انتخاب کرده اید یا هر مرگ دیگر، به شما اطمینان می دهم، برای من کاملاً علی السویه است. پس طبق تصمیم شما و در ساعتی که در نظر گرفته اید در اینجا خواهم مرد. چیزی که هست بنظرم رسید که شما هم با من به این سفر آخرت یائید.

فوستا در حالیکه قامتش را کاملاً راست کرده بود ناله ای از دل برآورد و

گفت:

- من !

پاردادایان با خونسردی و لحنی حاکی از عزمی خلل ناپذیر پاسخ داد:

- بله، شما خانم. شما در اینجا با من خواهید ماند تا اینکه خادم شما، دالباران، هر دو مان را در نتیجه انفجار از بین ببرد. حالا، خانم، حرف بزنید و استغاثه کنید و از خشم سرخ بشوید و تهدید کنید، و یا ساکت باشید و اشک ببریزید و دعا کنید، و اگر هنوز هم آمادگی برای توبه کردن در شما هست، توبه کنید، هیچ یک از حرلفهایی که بزنید یا کارهایی که بکنید نمی تواند مرا از این تصمیم برگرداند... هیچ چیز و هیچکس در دنیا نخواهد توانست شما را از اینجا برهاند... و تا لحظه ای که خودم برای خودم تعیین کرده ام دیگر حتی یک کلمه هم از من نخواهید شنید.

آنگاه پاردادایان در حالیکه زیر لب آهنگی نظامی را با سوت می نواخت شروع به راه رفتن در طول و عرض آنجا کرد.

فوستا با صدایی که نمی شد تشخیص داد صدای خود او است گفت:

- گوش کنید، باید با شما صحبت کنم. اگر دلتان می خواهد، جواب ندهید، اما من باید صدای یک انسان را بشنوم. پس خودم صحبت می کنم... به شما می گویم... متوجه هستید پاردادایان؟ می خواهم در این دم آخر در مقابل شما به گناهانی اعتراف کنم... می گویم به گناهانی اعتراف کنم؟... بله، مگرنه اینکه حالا

که به ساعت آخر زندگیم نزدیک می‌شوم و چونکه من یک آدم مؤمن و معتقد هستم، اینکار به صلاح و حتی لازم است.

و آنگاه فوستا همین کار را هم کرد و به صحبت پرداخت. داستانها و حوادثی غریب و خارق العاده را از زندگیش که بگونه‌ای شگرف آکنده از جنب و جوش و تحرک بود تعریف کرد که پاردايان، در زیر آن بی‌تفاوتوی ظاهریش با توجهی فوق العاده به آنها گوش داد. فوستا مدتها دراز همینطور لاينقطع و، بيقين، با صراحتی تمام و کمال صحبت کرد. البته انتظاری هم جز آن نبود، چون خودش گفته بود که این یک «اعتراف به گناه در دم آخر» است.

اما پاردايان، هر چند که بطور عجیبی توجهش به سخنان او جلب شده بود، هیچ یک از جزئیاتی را که از پیش تدارک دیده بود فراموش نمی‌کرد. ناگهان سخنش را برید و گفت:

- وقتیش است!... خانم، ده دقیقه به ساعت یازده است! در همین لحظه دالباران وفادار شما، که می‌داند نباید دقیقه‌ای زودتر یا دیرتر کارش را انجام بدهد، درست بموقع دستوراتتان را اجرا خواهد کرد. وارد می‌شود، نگاه می‌کند، درب زیرزمین و سردابه را باز می‌بیند و به معاره برمی‌گردد و ده دقیقه در آنجا صبر می‌کند. وقتی می‌آید، حتماً باید این در را بسته بییند. و گرنه شاید جرأت مشتعل کردن باروتها را نداشته باشد. من می‌روم در را بیندم. آیا موافقید که همراه من بیآئید؟

فوستا بيدرنگ از جای برخاست و گفت:

- برویم!

پاردايان تبسم کرد. این لجند بطوری آشکارا به فوستا می‌گفت که: «هر گونه امیدی را برای رهائی از چنگ من باید از دست بدھی» که او سرش را به آنطرف برگردانید، گوئی از اینکه گذاشته بود تا پاردايان فکر باطنیش را اینگونه حدس بزند شرمش می‌آمد. پائین رفتند. پاردايان خود درب مخفی را بست و او را تا پلکان همراهی کرد. بازویش را گرفته و دیگر رهایش نساخته بود. بگذریم، در حینی که فوستا از پله‌ها بالا می‌رفت، پاردايان به درب مخفی

سردابه‌ای که طبق دستور فوستا چلیک‌های باروتی را که دیگر در سردابه طبقة فوقانی جا نمی‌گرفتند در آن چیده بودند نگاهی سریع کرد. پس، پاردادایان از وجود این سردابه و بودن باروت در آن آگاه بود؟ از روی برقی که در این هنگام در نگاهش می‌درخشد، تصور می‌کنیم که بتوانیم پاسخ بدھیم:

– بله، پس بی‌شک احتیاط‌های لازم را در آنجا هم، مثل جاهای دیگر، کرده بود؟ از کجا معلوم که نه؟

به داخل آشپزخانه باز گشتند. پاردادایان بار دیگر درب سردابه را بست و قدم زدنش را که بسیار برای فوستا آزاردهنده بود از سر گرفت. فوستا بار دیگر سرجایش بر یک چهارپایه نشست.

ده دقیقه‌ای که بگونه‌ای رباعی انگیز طولانی بود سپری گشت. فوستا با تمام نیرو و شجاعتمند و برغم روحیه تسليم و تمکینی که در قبال فرجام و سرنوشتی در جان خویش ایجاد کرده بود مورمور عرق سردی را در ریشه گیسوانش احساس می‌کرد.

ناگهان از فاصله‌ای نزدیک صدای زنگ ناقوسی بگوش رسید. فوستا با خود گفت ده بار پی در پی این ناقوس نواخته خواهد شد و آنوقت، حتی شاید پیش از آنکه یازده زنگ تمام طنین انداز گردد، همه چیز تمام خواهد شد، همه چیز به آسمان برخواهد خاست و شعله‌ور خواهد شد. احساس کرد که پاردادایان و راندازش می‌کند. سیخ نشست و با یاری جستن از خوی قدیمیش موفق گشت که چهره‌ای بی‌اعتنای تأثیرناپذیر بخود بگیرد. تنها، چشم‌اش که بی‌اندازه گشاد شده بودند - چون هراس داشت که مبادا در اثر ضعف آنها را بینند هیجانش را آشکار می‌ساخت.

ناقوس ضربه‌ای نواخت اما ضربات دیگری در پی نیامد و انفجار روی نداد. فوستا باز قدری منتظر گشت. هیچ حادثه‌ای نه اینجا و نه در آن پائین روی نداد. تنها در این هنگام بود که فوستا بگونه‌ای مبهم متوجه واقعیت موضوع گردید. با تائی بازویش را بروی میز افکند و در حالیکه بی‌اختیار از کوره در رفته بود با هیجان گفت:

- اما... اینکه... این...

پاردايان سخن‌ش را بريد و گفت:

- بله، خانم. اين ناقوسی که نواخته شد ساعت يازده و ربع را اعلام کرد. ساعت يازده هم قبلًا با نواخته شدن يازده ناقوس پی درپی اعلام شده بود. چيزی که هست شما از بس در خودتان فرو رفته بوديد آنها را نشينيد.

- اما پس؟... اين چه معنی دارد؟... دالباران چه شد؟...

پاردايان يکي از فانوسها را برداشت و گفت:

- يائید، خانم، الان می فهميد.

پائين رفتند. پاردايان بيدرنگ درب سردار به مين گذاري شده را که چهار طاق باز بود به او نشان داد. به آن نزديك شدند. پاردايان فانوش را پائين آورد و نشان داد که ديگر فتيله‌اي در کار نیست. گفت:

- دالباران شما آمده و فتيله را مشتعل کرده... می‌بینيد که ديگر اثری از آن نیست. فقط نگاه کنيد.

با يک لگد چليک‌هائی را که بصورت يک هرم بر روی هم چيده بودند واژگون ساخت. افتادند و به هر گوشه‌اي پراکنده گشتند.

فوستا ناله‌اي از دل برآورد و با هيجان گفت:

- اينها که خالي اند!

پاردايان توضیح داد:

- ديروز پس از رفتن شما زحمت خالي کردن آنها و ریختن باروتها را در آب کشیدم.

اکنون فوستا بار ديگر تسلط بر نفس را باز یافت. آرامش فوق العاده‌اي را که از خود نشان می‌داد به هیچ وجه تصنی نبود. گفت:

- پس چرا آن بالا به من گفتيد که همراه با شما در انفجار از بين خواهم رفت؟

- چون می‌خواستم که شما خودتان هم مزه تلخ دقائقی از زندگی را که آدم می‌داند که به مرگ محکومش کرده‌اند و انتظار مردن را می‌کشد بچشید. حالا

که خود شما هم این دقایق تلغخ را تجربه کردید و مزه آنرا چشیدید امیدوارم که از این به بعد سعی نکنید که دیگران را به مكافاتی از آن قبیل که می‌خواستید به من بچشانید محکوم سازید.

- خوب، حالا می‌خواهید با من چه کار بکنید؟

فوستا این پرسش را با شیرینی و ملاحظت شگرفی از او نمود. شاید قصد واقعی پاردادایان را بحدس دریافته بود. شاید فهمیده بود که در آن لحظه ناید او را با یک پرچانگی و جرو بحث بیهوده از کوره خارج سازد و طاقت‌ش را طاق نماید.

پاردادایان بالحنی سرد و بی احساس گفت:

- هیچکاری، خانم.

و آنوقت قد راست کرد و با نگاهی پر شر را در زیر بار آنهمه جوانمردی و فتوت که از روحیه شوالیه گری اش نشأت می‌گرفت خرد کرد و گفت:

- بروید، خانم. من شما را می‌بخشم.

فوستا با هیجان گفت:

- شما مرا می‌بخشید؟

معلوم نبود که حیرت او از آنهمه بزرگمنشی است و یا با شنیدن کلمه بخشش که همچون شلاقی بر صورت او نواخته شد آنطور برآق شده است.

پاردادایان ادامه داد:

- بله، خانم شما را می‌بخشم. می‌خواهم اگر زنده باشید بخودتان بگوئید که: «در هر ب Roxور دی که ما با هم داشتیم من با پستی و رذالت، خائنانه، کوشیدم که شوالیه دوپاردادایان را سر به نیست کنم. و هر بار او با وجودیکه در چنگش اسیر بودم مرا قابل کشتن ندانست.» این بار هم مانند دفعات پیش شما را می‌بخشم. بروید خانم.

آنگاه پاردادایان بازویش را بجلو دراز کرد و چنان با ژستی حاکی از اقتداری با شکوه و نفرتی منکوب کننده و سهمگین در را به فوستا نشان داد که او مغلوب و سرافکنده، آهسته و بی آنکه در خودش یارای یک کلمه پاسخ را بیابد، بکنندی خارج شد.

در آن پائین، فوستا فانوسی را که پاردايان روی نخستین پله پلکان گذاردۀ بود برداشت. چنانکه گوئی می ترسید مبادا پاردايان از آن بالا در حالا پائیدن او باشد دزد کی نگاهی به آن پلکان کرد. آنوقت جستی زد و پرید.

بطرف درب مخفی سرداربه هجوم آورد و آن را گشود و سپس پشت سر خود بست. بسوی دیوار کف سرداربه که ظاهرًا فاقد راهی به خارج بود پرید. درب مخفی دیگری باز شد و از پشت آن مدخل دهلیزی تنگ پیدا شد فانوسش را آنجا گذاشت و بروی چلیک‌ها پرید.

خوانندگان بیاد دارند که یکی از آن چلیک‌ها بر حسب تصادف شکته و سرش باز شده بود. دستهایش را بداخل آن فرو کرد و مانند پیر غرید:

– باروت!... نقص ندارد!... پاردايان، تو گذارت به اینجا نیفتاد! آه!

پاردايان، تو مرا می‌بخشی!... باشد، اما من وقتی پای بقای خودم در میان است ترا نمی‌بخشم!...

در حالیکه بدینگونه می‌خروسید با التهاب به کار پرداخت. چلیک را برداشت و آنرا واژگون کرد. کپه باروت روی زمین پخش شد. دستهایش را در آن فرو کرد و مشت‌هایش را پر ساخت و نوار باریکی را تا کنار دربی که تا لحظه‌ای پیش گشوده بود بروی زمین رسم کرد. کنه‌ای را با شعله فانوس برافروخت و آنرا بروی نوار باروت افکند. باروت در اثر شعله آتش شروع به طرق طرق کردن نمود و پت‌پت کرد. ناگهان مارپیچی طویل از آتش ایجاد شد که باطراف پخش گردید و مساحتی را تا آنطرف دیگر سرداربه که کپه انبوه باروت و پنج عدد چلیک لبالب از باروت در آن بود دربر گرفت.

فوستا درنگ نکرد. بمحض آنکه کنه مسئول را پرتاپ نمود با سرعت تمام فرار کرد و خود را در دل تاریکی افکند و...

در آن بالا پاردايان یک لحظه او را با نگاه دنبال کرد. به فکر فرو رفت چنین اندیشید:

«چه می‌خواهد بکند؟... آیا می‌خواهد وارد همان سرداربه‌ای که باروت در آن است، و من نخواستم آنرا از بین بیرم، بشود؟ آیا قصد دارد که این باروت را

شعله ور سازد؟... او که می‌داند جان خودش هم به اندازه من به خطر خواهد افتاد. خوب، اگر آنرا مشتعل کرد. خود او اول جانش را بر سر اينکار گذاشت، آيا من باعث قتلش شده‌ام؟... نه، باز همین الان بود که با گفتن: «اگر زنده باشيد»... به او هشدار دادم... زنی مثل او به کنایه‌اي همه چيز را می‌فهمد. اين خود او است، نه من، که سرنوشت خودش را قلم می‌زند... اگر بمیرد، او خودش خودش را کشته و من می‌توانم با اطمینان تمام بخاطر راحتی وجود آنم بگويم که در اين قضيه من هيچكاره‌ام.»

آنگاه پاردايان چون بدینگونه اندیشه‌هائی را که مانند هر فکر دیگری بسرعت برق از ذهنش گذشت پیايان برد، او نيز بنوبه خود از پله‌ها پائين رفت. در حال عبور نگاهی به دو درب مخفی که در فاصله چند قدمی هم تعبيه شده بودند افکند، تو گوئی می‌خواست حدس بزند که فوستا کدام يك از آنها را گشوده است. آنوقت، بسيار آرام چنانکه گوئی بي خبر از مرگی است که سایه شومش را بر سر او گستربه بود، با گامهائی استوار پيش رفت. آري، پيش رفت و در را گشود و آنرا پشت سر خود بست.

تقریباً بلافاصله صدائی همچون غرش سهمگین رعد به آسمان برخاست. زمین لرزید... و دیوارها شکاف برداشت. آنگاه صدای طرق و طروقی شنیده شد و ستونی عظیم از آتش به هوا رفت. همه چيز شعله ور گشت و به آسمان پرتاب شد و فرو ریخت.

۳۵

سخن آخر و کلامی کوتاه در رثای پاردايان

پاردايان مرده بود؟

ژان دوپاردايان، فرزند دلاورش، والور بمحض آنکه اين خبر شوم به آنان رسید بشتاب در محل سانحه حاضر شدند و خود، يا توسط ديگران، با موشكافي هرچه تمامتر به جستجو و کاوش پرداختند. در خارج از صحنه انفجار و برگرد محلی که خانه دهقانی کذايی در آن واقع شده بود و تا مسافتی بسيار دورتر از آن نقطه هرگونه اثر و نخاله و بقايانی را که از آن سانحه یافتند جمع آوری کردند. اما در میان آن بقايا هیچ چيزی که شباهتی به کالبد انسانی داشته باشد یا کمترین شيشی را که به عزيز از دست رفته شان، که در پی آثاری از او بودند، تعلق داشته باشد نیافتند تا با آئين مسيحيت بخاکش سپارند.

و اما در زيرزمين... موضوع ديگري بود. ديری نپايد که ژان و والور جسد فوستا را پيدا کردند. او نتوانسته بود مسافت خيلي بعيدی را از دست آتش بگريزد. شگفت اينکه آتش و آوار جانب احترام کالبد او را نگهداشته و جسدش دست نخورده و بدون کوچکترین خراشی باقی مانده بود. فقط کوفتنگی خفيفی در شقيقه اش دیده می شد که چند قطره خون از آن بخارج جسته و نوار باريک سرخی را برگونه اش بجاي گذارده بود. منظره جسد او بر آن شن هاي سپيد در وسط

توده‌ای از سنگ چنان بود که گوئی نمرده، بلکه به خوابی شیرین رفته است! فوستا هنگامیکه در دل تاریک شب می‌گریخت بی اختیار گامی به اشتباه برداشت و با مانعی نامرئی تصادم کرد. بر زمین افتاد و همان زخم کوچکی که گفتیم در ناحیه گیجگاهش بوجود آمد. آیا در اثر آن ضربه جان داد؟ آیا ضربه‌ای هم بر مغزش وارد شده بود که منجر به خونریزی داخلی و مرگ او گردید؟... نکته‌ای که قطعی است این است که مرد.

و اما از پاردادایان...، همانطور که کمترین اثری از او در روی زمین مشاهده نگشت در زیرزمین نیز بقاویائی از او دیده نشد. زنده یا مرد پاردادایان تو گوئی که سایه‌ای بود که محو شد، یا روغنی بود که دود گشت و به هوا رفت. روزها و روزها می‌گذشت، اما ژان که آن دهلهیزهای تحت‌الارضی را تقریباً بهمان خوبی پدرش می‌شناخت باتفاق والور همچنان با سماحت و وسوس مومنی خدا ترس گرم جستجوها و کاوش‌های خویش بودند. عاقبت زمانی رسید که ناگزیر از آن دست شستند.

اما در خلال این جستجوها نیز اعتقاد و باورشان به اینکه پاردادایان نمرده است استوارتر گشت.

شاه به قولی که به پاردادایان داده و آنرا در گفتگو با والور تائید نموده بود وفا کرد. آقا و خانم دانکر را احضار کرد و کنتس دولزینی را برای دوست خود، کنت دو والور، از آنان خواستگاری نمود. این خواستگاری، یا بهتر بگوئیم این دستور رسمی، را با چنان عباراتی مطرح ساخت که کنینی و لثونورا یقینشان شد که شاه از راز مخوف تولد فلورانس آگاه بوده و ازدواجی را که بدینگونه بر آنان تحمیل می‌کند تنها شرط او برای اعطاء یک عفو عمومی است. آنان در اشتباه بودند. شاه تنها داشت کلماتی را که از سوی پاردادایان به او دیکته شده بود، بدون آنکه مفهوم واقعی آن دستگیرش شده باشد. تکرار می‌کرد. اما آنان باورشان شده بود که او از همه چیز خبر دارد. با وحشت تمام بیدرنگ به آنچه که شاه از آنان خواست رضایت دادند.

بدینگونه بود که سه ماه پس از آن انفجار مخوف که همچنان، از نظر افکار عمومی، در هاله‌ای از یک راز سر به مر قرار داشت، والور در همان کلیساي «سن ژرمن لوزروا»، یعنی همان جائیکه مجبور شده بود فلورانس عزیزش را از دست روسپینیاک رها سازد، در حضور شاه و تمام درباریان با نامزد محبوش ازدواج کرد.

والور به اراضی و املاکش که آنها را خریداری و باز پس گرفته و توسعه‌شان داده و تزئینشان نموده بود رفت. این املاک در جنب اراضی پسر پاردايان، دوست و شوهر دختر عمومیش بریتل، واقع شده بودند. آن دو خانواده آنجا، پهلوی یکدیگر، گوئی که خانواده‌ای واحد بیش نبودند.

ناگفته پیداست که لاندری کوکنار هر چند که از دولتی سر والور به ثروتی رسیده بود باز حاضر به ترک اربابش نشد، سهل است، که اگر تمام گنجینه‌های دنیا را هم باو می‌دادند باز هم دلش راضی نمی‌شد که از زن‌جوانی که هنوز هم در دلش او را «دختر کوچولو» صدا می‌کرد دور شود. لاندری قسمت مهمی از وقت‌ش را با دو رفیق و یارغارش، اسکار گاس و گرینکای که در همان نزدیکی‌ها آب و ملکی داشتند می‌گذرانید.

باز همینطور ناگفته پیداست که ننه پرین باوفا هم دنبال لوئیز کوچولو و عزیزش را رها نساخت. لوئیز را، همانطور که خوانند گان حتماً حدس می‌زنند، سه نفر مادر و چهار پنج پدر که هر یک سعی داشتند در ناز و نوازشش گوی سبقت از یکدیگر بر بایند بشدت لوس می‌کردند.

والور و عموزاده سببی‌اش، ژان دو پاردايان، اغلب از پاردايان سخن می‌گفتند و بیادش بودند. هر وقت که از او یاد می‌کردند - که یکی سخن می‌گفت و دیگری با احترامی که، من نویسنده زبانم لال باد، دست کمی از احترام یک مؤمن خدا ترس نداشت سخن‌ش را تائید می‌کرد - آری هر وقت که از پاردايان سخن به میان بود یادشان نمی‌رفت که با لحنی هیجان‌زده در رثای دیرینشان چنین ناله سر دهند که:

پاردادیان نمرده است!... مردی با خمیره او همواره جاودان است!... خود ملک الموت هم یارای آنرا ندارد که انگشت لاغر و استخوانی اش را با بدنه او آتنا سازد!... خیر، پاردادیان سلحشور، قهرمان قهرمانان، نمرده است!... و همین روزها در موقعیکه اصلاً انتظارش را نداریم او را در جمع خودمان خواهیم یاف که از گردشی سواره و حماسی به دیاری دور دست بازگشته است.

پایان

